

۴۸
۷۵۵۷

دیوان امیر معزی

قصاید و رکلیات

محمد بن عبدالملک معزی نیشابوری

سده ۱۳ و ۱۴

۴۸
۷۵۵۷

دیوان امیر معزی

قصاید و رکیبات

محمد بن عبد الملک معزی نیشابوری

سده ۱۳ و ۱۴

بسم الله الرحمن الرحیم

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا
زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا
موفقست قضا بخت کامکار ترا
مسخرست عدو تیغ شیرگیر ترا
خدایگان جهان بی‌نظیر چون تو نزد
که نافرید خدای جهان نظیر ترا
بشیر دولت شاهی توی بشیر بشیر
بشارتست بنیک اختری بشیر ترا
نصیرت ایزد و تو ای بار منصور
قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا
اسیر گشت بخاک اندرون مخالف تو
همی ز خاک بآتش برند اسیر ترا
رهی پذیرد رای تو سعادت کش
همی پذیرد رای رهی پذیر ترا
ضمیر و فکرت تو هست در مصالح خلق
بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
ز عدل تو نگریزد زمانه را هرگز
بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا
ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک
همی سجود کند طلعت منیر ترا
چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر
سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
ز مشتری و عطارد همی ندانم باز
دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

بسان چشمه بملک اندرون ابرار
بجان دشمن خیر ترا
که خوار کرد فلک ... تو دشمن
نشان شاهی و دولت تو ... بیر ترا
نشان برکشت بدل ... سکال بیر ترا

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا
بنگر علم شاه جهان بار سه بالا

لشکر شده آسوده و ترمذ شده ایمن
نصرت شده پیوسته و دولت شده والا
فتح آمده و تهنیت آورده جهان را
سلطان جهانگیر بدین فتح مهنا
بشکفته بدین کاری او جان پیمبر
نازنده بفرزندی او آدم و حوا
بهروزی او در همه عالم شده معروف
پیروزی او در همه عالم شده پیدا
در رزمش همه با نصرت و در بزمش همه نیکو
در رزمش همه با دولت و کارش همه زیبا
ای شاه غلامان تو دارند باقطاع
چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما
بر نیت و بجان تو صنعانه رسیدست
از بلخ و غزنین و سمرقند و بخارا
از موکب تو کوه نماید همه هامون
وز لشکر تو شهر نماید همه صحرا
آنجا که تف تیغ تو چون بارن
وانجا که صف ... چه جنگ و چه تماشا
تا گرد سپاه تو برآمد ز خراسان
یکباره باد و بار فرو شد همه اعدا
زین نصرت و زین فتح که دیدند و شنیدند
دیگر بخراسان نبود غارت غوغا
نشگفت اگر از بیم تو شیران بگریزند
کز هیبت تو موم شود آهن و خارا
با دست تو دریا بود و تیغ تو آتش
نشگفت نهیب و خطر از آتش و دریا
هر شاه که گمراه ز تیغ تو نترسد
در ملک ولایت نبود هیچ شکیبا
هموارش کند تعبیه قلعه و لشکر
آن به که کند با سر تیغ تو مدارا
گر تعبیه سازی بتو می ردم دگربار
تو نار چو افسار کنی بر سر ترسا
فرمان تو سجده کند از خانه رهبان
شمشیر تو حرز ین کند از چوب چلیپا
شاها ملکا جمله آفاق تو داری
شد دیده دین از ظفر و فتح تو بینا
همت ز شیران جهان و ز تو ...
عذرست ز شاهان جهان ور ز تو ...
شادند و سرافراز از عدل تو خداوند
چه خویش و چه بیگانه و چه پیر و چه برنا

تا بنده بود مشتری از سعد و ... تو
بادا دلش از بخت ازل ... توانا
تا شعر بود بسته بیک گره در درج تو گوهر
باشد چو بکی عقده در از لؤلؤ لالا
تا عقل شناسنده شده ... جبرئیل
تا عقل شناسنده بشند ... بگو دانا
تا مهر فروزنده بفروزد عالم
بادا علمت فتح نوا و آله دنیا
بادا قدم عدل تو ... دانش
تیغ تو بود ... فرود آیندیا
و ران ... تو باینده ... تو دانا

ای کرده فتح و ظفر ... ارزانی
کند ... آب بحیحون ... آزاده ...
با خیل حیل ... بسیل ... بران
تا فوج تو ... چون موج ... دریا

از تو ده تیغه آهن چون کج کرده ماه نو | وز گونه گونه رایت چون شهر کرده صحرا
بنهفته هر غلامت پا را بزیر آهن | پوشیده هر غلامت آهن بجای دیبا
ماهان بزنگاهت در کف گرفته کیوان | مریخ وار بسته هر یک میان بجوزا
شمشیر جنگیانت در خون شده مغرق | چون ناوک برگذاری بیچاره را بلیتا
از سنگ منجنیقت بشکسته حصن دشمن | چون ناوک از تجلی بشکست طور سینا
از جمع پادشاهان کس را نبود هرگز | فتحی بدین بزرگی در روم و در نشا
تو عادلی و دانا در عدل و دانش تو | هم ملک شد مزین هم فتح شد مهیا
ای گشته همچو شرق و مغرب بتیغ تو زین | دی گشته همچو ایران توران بتو مهنا
زین فتح تو که کردی ملکی که فتح کردست | زین ملک تو که بردی دولت که کرد والا
هست اندرین سعادت نامه ملک و دولت | هست اندرین بشارت تاریخ دین و دنیا
از نعل پایمالان وز خون تاجداران | گرد و نگار ازاین رو رشت تا بخارا
از روی جنگ جویان وز سوی شکر الله | لی برخ شد بتوران کافور رنگ صحرا
همچون بنات نعش شدند از هم گسسته اکنون | قومی که بر خلافت بودند چون ثریا
خشمت نکرد کس را الا بحق عقوبت | عفوت نکرد کس را الا بحق محابا
از جانیان کردی گر خطا شده پریران | جنگ آوران بغماچی تا دادند بیغما
از تیغ شیر مردان مشتان شدست غیرت | وز پای زنده پیلان پر شد شکاف بیدا
در قلعه بود خصمت سیمرغ وار پنهان | پیش تو آمد آخر بنجشک وار پیدا
نصرت طلب همی کرد از کین تو و لیکن | در آرزوی نصرت مقهور شد مفاجا
بگرفتی و سپردی ملکش بپای لشکر | بگشادی و سپردی گنجش بدست غوغا
از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش | وز دولت تو آخر چون موم گشت خارا

فال تو فرخ افتاد و خنده گشت میمون
لاف مخالفانت بیهوده گشت سودا
گر باد بود دشمن با باد گشت خرمن
ورخار بود حاسد بنگارشت [illegible]
قحط و ستم ز توران [illegible] ارزانی
گر بار بر گرفتی از ظالمی [illegible]
اینجا ز فخر عدلت ایمن شدست [illegible]
وانجا ز بیم تیغت [illegible]
خانان همی نخست [illegible] خم و بیجا
چو نانک بشب [illegible]
هم ز بیم بخشش [illegible] نکند زوال
از دل [illegible]
ای شهریار عادل [illegible]
چون [illegible]
از ملک [illegible]
رخ [illegible]

ملکی گرفته تو چون تازه بوستانی | با دوستان همی کن در بوستان تماشا
ممزوج شد بگیتی زین داستان تو قصه | هم قصه سکندر هم داستان دارا
فتح تو گوایم اکنون هر ساعتی مکرر | مدح تو گویم اکنون هر لحظه مثنا
من بنده گر ز خدمت یکچند دور بودم | باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا
از ترس راه و گرما وز بیم آب جیحون | بودم قریب یکمه دلتنگ و ناتوانا
مدح تو ساز کردم تا با هم سلامت | از بیم آب جیحون وز ترس راه و گرما
چون فتح تو شنیدم بر فتح در رسیدم | پیروزی تو دیدم در مشرق آشکارا
تا عالمست شاها بر دار باش و خرم | با بندگان یکدل با چاکران یکتا
آراسته سپاهت و افروخته نشاطت | از دلبران خلخ وز نیکوان یغما
دو دست تو گرفته دو چیز روح پرور | یکدست زلف دلبر یکدست جام صهبا

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا | گردد دیگرگون زمین و گردد دیگرگون هوا
داد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب | گردباد تا کند در راغ عطاری صبا
گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه | یاسمین از پرنیان سبز بر بندد قبا
هر کجا باشد بیابانی ربابا کی چو تیه | ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا
تا کنند از مرکبان در موج فوج چمن | تا کند از آهوان در سیل خیل آشنا
هست در عالم خلایق را کنون فرخ نظر | هست بر صحرا بهایم را کنون جا بجا
سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن | تا تو انگاری که گشت کوه از لاله و دشت از گیا
شنبلید و لاله نعمان بردی سبزه بر | هست پنداری ببار در عقیق و کهربا
خصم سوسن گشت نرگس چشم او زان در ازاست | عاشق گل گشت بنفشه پشت از آن دارد دو تا

بلبلان در وقت سحر گردانی دستان زند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آفتاب [illegible]
باز روی دولت [illegible]
از ملوک عالم او دارا [illegible]
باز روی [illegible]
[illegible]
خاک درگاه [illegible]
[illegible]

آن همی گوید که صافی شد بعدلش ملک من / وین همی گوید که باغ رشک تیغش وین ما
او سلیمانست تیغ تیز او انگشتری / وین مبارک بی وزیرش آصف بن برخیا
پهلوانان سپاهش روز بزم و روز رزم / چون پری و دیو در فرمان او فرمان روا
رای هر یک عالم آرا همچو چون آفتاب / خشم هر یک دشمن اوبار همچون اژدها
عز دین جان معز الدین سیف دوزهی / زان که جا کرد است با فرزند او عهد وفا
تیغ تیز نصرت الدین نایب است از ذوالفقار / زانکه او در نصرت دین نایب است از مرتضی
شه نزار ای این بزرگ و دانش این ادیب / کار این خسرو عجب چون معجزات انبیا
ای فزوده گوهر سلجوق را عز و شرف / داده ملک و دولت بهروت را نور و نوا
رنج قارون حاسد از تو روز نبرد / گنج قارون است سایل را ز تو وقت عطا
با عنا باشد کسی کز حکم تو تابد عنان / بی هوا باشد کسی کش سوی تو باشد هوا
باد عدل تو بگرداند بلا از دوستان / آتش شمشیر تو بر دشمنان بارد بلا
درگه میمون تو کعبست و دست تو زمزم / پایه تخت تو رکنست و رکاب تو صفا
گر بخواب آید بر او چند آیت تو رای هند / ور نبرد لشکر شود خان ختا
از فروغ تو شود کرده گردد رای تو مه بر ورای / وز نهیب اندیشه خان ختا گردد خطا
بو نصر خسروی ابو تقای سرمدی / تا بود خاک و هوا و آب و آتش را بقا
دشمنت را باد سیحون ساکن آب چشم / تا همی گردد سپهر آبگون چون آسیا
تهنیت کرده ترا ایران بعید جشن چنین / شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا

سال چون نو گشت فرزند تو آمد شهر را / شاه بشکر رودی نیکو نهد نیکو خواه را
خواست یزدان تا ز نسل شاه شاهان بجای بگلفی / همچو ملکشاه و چو طغرل شاه و سلطان شاه را

خواست ازان تا بود با آفتاب مشتری
آسمانی تو ببرج پادشاهی ماه را
زین طرب بشکفت اکنون زیب و رای دار جهان
زین طرب بشکفت تاج و تخت و گاه را
رایت تیغ و نگین ایران زیبد این پسر
ای جهاندار که ایران غرور جلال و جاه را
قبله محراب شیخ [illegible] جلال و جاه را
ای بصر منتی تو [illegible] کنده که اسکال
سجده برد کردم پیش تو خورشید جاه را
عدل و انصاف تو [illegible] ایران زمین
عدل و انصاف [illegible] شیر را با ابر ...
آشتی [illegible] زاری
رسم نو [illegible]
هیچ [illegible]
خنجر [illegible] اگر اه
طوق [illegible] بر گردن افکنده [illegible]
دوستان و دشمنانت در جهان [illegible]
شادی [illegible] و افزایش [illegible]

6

خلق و فرق بر سلالت جای آه و زحمت / در خور آنه فرش آنچه از حلقش آه را
کامکاری کی بود در پیش تیغ خصم را / پایداری کی بود در پیش صرصر کاه را
هر که جوید کین تو کوتاه کرد و کینش / کین تو گویا سبب شد مدت کوتاه را
دشمن تو در جهان شش چیز دارد روز و شب / بیم و تیر و نیزه و زندان و بند و چاه را
بر سر آن صحرا که لشکر زند شاه جهان / ابر سقایی کند هر روز لشکرگاه را
عنبرین سیستم همی افواه خلق از مدح تو / بوی عنبر داد گویا مدح تو افواه را
بنده از راه حوادث تا سلامت بگذرد / چون ز مدح و آفرین توشه سازد راه را
بسرت و رسم ترا بر هر سخن تقدیم باد / تا بود در هر سخن تقدیم بسم الله را
سال و ماه تو بجشن فرخ و فرخنده باد / تا که در تقویم تاریخ است سال و ماه را

تا رای بود نصرت دین مرد دین را / در نصرت رای بود روح امین را
تا پادشه روی زمین باشد سنجر / بر هفت فلک فخر بود روی زمین را
شاهی که بهای سپاهی بگشاید / صد شهر کرا تغایه و صد حصن حصین را
با خصم برابر ز نوا از در صف پیکار / با آنکه کند چاره شه چون کمین را
چون نیزه زند زم کند پیل و بلا را / چون تیغ زند رام کند شیر عرین را
هرگز ظفر از عزم متینش نبود دور / گویی که ظفر بند شد آن عزم متین را
هرگز خرد از رای رزینش نکشد سر / گویی که خرد سخره شد آن رای رزین را
ای شاه فلک خاتم و خورشید نگین / پروردی اقبال تو مهرست نگین را
در دایره ملک تو با نقطه مفرد / ره نیست درین دایره ثنا و آفرین را
از طین چو تو با آمد و چون جوهر مرسل / بر مرکز نور است شرف جوهر طین را

هنگام سواری ز سواران سبا رز
هنگام سواری که بد در کینه وزین را
تا بسته تر از زینکه بود در کمر زین را
در معرکه بر [illegible] سین را
چون خشم بد خصم تو بر یابان سین را
چون خشم [illegible] است
با خواه لعین را بود [illegible] لعین را
قهری که ز لاحول بود دیو لعین را
سهمت زنگیان تیغ در بتکده هند
هیبت زنکیان تو بتخانه چین را
کرد است سپه [illegible] تیغت زده و درم
[illegible] آتش کین را
گویا که دخان [illegible]
در خاک نبی گنج و دفینست نهاده
در خاک [illegible] ایران گزین را
تا گنج [illegible] خواهی
در خاک [illegible] گنج دفین را
هرگز نبود چون تو [illegible] ابیات
افروختن دولت و [illegible] را

دیده ارو جوانمرد و جهانگیر و دلیری
وانیت علامت ملک باز پسین را

امروز درین بزم که چون خلد برین است
ماندی صافی ز خوشی های سعین را

دیدار کا یوست فزاینده جان است
هم خواجه شکو دل و هم خواجه یقین را

وز فر تو امروز فزون زانکه همه روز
شادی و نشاط است هم آن را هم این را

هر که که نهد بنده به جشن تو بر خاک
تفضیل نهد بر همه اندام جبین را

همواره دلش مرح ز راحت مهیا
چو آنکه مهیاست صدف در ثمین را

تا در دل مخلوق گمان است و یقین است
شکر تو دهد باد گمان را و یقین را

تا نام مکان است و مکین است در آفاق
عدل تو نصیب باد مکان را و مکین را

چون چرخ برین از تو زمین باد برین
تا دور بود گرد زمین چرخ برین را

ای اصل ملک و دولت ای تاج دین و دنیا
ای عابده چو مریم ای زاهده چو زهرا

ای قبله دو دولت هر دو پناه عالم
ای مادر دو خسرو هر دو جمال دنیا

شاه جهان محمد شاه زمانه سنجر
از دولت بلندت دارند بخت برنا

آن شاه در بزرگی در عالم است مفرد
وین شاه در دلیری در مملکت است تنها

زین دو پسر بحشمت کس نیست با تو همسر
زین دو گهر بدولت کس نیست با تو همتا

شاید که سرفرازی با جاودان بنازی
زان هر دو شاه عادل زین هر دو یار دانا

سلطان ملک بخت که پدید شادی
شکر تو بیش آدم مدح تو بیش حوا

از جود تو جهان را خیر است و نفع و راحت
گویا که همت جود است خورشید و ابر دریا

باز آوری تو جان را جان رسیده از تن
احسان تست گویی همچون دم مسیحا

از بس دعا که کردی نهان به پیش ایزد
شد در میان شاهان پنهان صلح و پیدا

آن شاه زیر رایت دارد هزار بهمن
وین شاه پیش بسته دارد هزار دارا

گر در بهشت سوسن بی تو کند ترا ضیع
ور چرخ هست دشمن با تو کند مدارا

تا جمع نوعروسان ارواح هم بنغز بین
زمان نورد از آن تست ارزند بعضی

زنگی آید از رکانت تا هند را امیرا
شرم آید از کلاهت خورشید را بگردا

طوق است از نعل سمت در گردن مجره
تاج است خاک پایت بر تارک ثریا

گردند از آنکه کارت با سنجر بعالم اندر
صیت تو نقش موسی بعالم بیضا

نوشتی به تیر ... نغز دولت
کردی هزار ... در عالم آشکارا

چون باد ... دولت باد در دارا
بینند با بلا ... دور از جناب اعدا

زان پس که در پناه تو دیدند هر دو حرمان
گردند با تو اکنون در باغ دین تماشا

شد کفر هر دو ایمان شد درد هر دو درمان
شد رنج هر دو راحت شد خار هر دو خرما

این داستان و قصه گر بنگری عجب‌تر
از داستان یوسف وز قصه زلیخا

بگزید مر رهی را سلطان ملک بخت است
از مادحان بزرگی از شاعران دانا

سی سال پیش شاهان گفتم ثنا و مدحت
چون بندگان کهول چون چاکران کهتا

حوران بخلد رضوان پیرایه بر فشانند
چون شعر من بخواند در مجلس تو حورا

ای آفتاب عالم فخر نژاد آدم
جاوید باش خرم برکام دل توانا

شاهی بتو مخلد شاهی بتو مؤید
ملک بتو فزون دولت بتو مهیا

امروز داده دولت داد تو از سعادت
یزدانت کرده روزی حور بهشت فردا

چو عاشق شد دل و جانم سر زلفین جانان را
دل و جان را خطر نبود دل این باد و جان آن را

من از جانان دل و جان را بخلعت چون که دادم
که ایزد بر دل و جانم مسلط کرد جانان را

نگاری کم چو پسته لب و دندان شکرش
به شکر پرورش داند گویی در و مرجان را

بهر شیرین لب و دندان مسلم نیست دل بردن
جز آن یاقوت لب معشوق مروارید دندان را

از و بستان شمع و موکب که او سر دارد بستان را
وزو گردون شود ایوان که او ماه است ایوان را

چه بستانی که رشک تازه رخ او ماه گردون را
چه سروی او که شرست از قد او سرو بستان را

لبی گلهای نگفته بر رخسار سیمینش
که رنگ و بوی آن گلها خجل دارد گلستان را

بکار آید گل و گلزار زان گلهای شکفته
که از خوبی و زیبایی بیاراید گل افشان را

بغارت برد دلها را همی چون زلف جانان را
که از عنبر رسن سازد همی چاه زنخدان را

جهش زندان گشت و فردوس است رخسارش
شگفت آنکه شد فردوس مسکن چاه زندان را

غنوده چشم فتانش همی بیجان کند دل را
نشان تیر بلا باید همی از چشم بیماران

سیاه فتنه انگیزان اگر بنشسته چشم او
نگاه فتنه را گردی کشیدندی فتان را

دل چون گوی من بربایی زلفین چوگان آن بت
همی چوگان زند گویی و گوی گردان را

ندارم من بس عجب از که چوگان
من از گوی عجب دارم که در وصلش او دیدن

ز هجرانش مرا درد است و در وصلش درمان را
که هجران درد و وصل است پس اندر درد و درمان را

اگر شد بر دلم سلطان از این کار هم عجب نابد
که در عشق همچو ای او دلم هیچ است سلطان را

کجا باشد مرا آرام بی روی دل آرام
که خندی ایدر با نشد غم وصل هجران را

غزل بر نام او گویم که هست او بر دلم سلطان
ثنا بر نام او گویم که دستور است سلطان را

معز دولت عالی نظام الملک طغرل بک — که ما مختصر نظامات ای الحکمت دین بزدا را
محمد بن سلیمان آن سر سندی که نایب شد — بدین اندر محمد را بملک اندر سلیمان را
جهان آرای دستوری که هرگز تا جهان باشد — چنو صاحب نخواهد بود ایران را و توران را
ظهور اوست از توران که منظور اوست در ایران — بدو نازد جوانان فخر بست توران او ایران را
چو بگسترده بر اهل خراسان سایه عدلش — فرود آرد آتش ور آتش بعدل او حر آسمان را
گرفت از همه اجرام کیوان برترین جایی — بدان ماند که قدر او بلندی داد کیوان را
بلفظ او زبان که آب حیوان سبقت آرد — که عمر جاودان داد ان صفت شد آب حیوان را
کف رادش همی ماند همی عیسی مریم را — دل پاکش همی ماند کف موسی عمران را
نبات خاک سر تا سر همه زر و درم بودی — اگر دستش مدد دادی ز جود خویش باران را
زند در مغز و در نعمان نوالش هر زمان طعنه — اگر باشد درین ایام رحمت مغز و نعمان را
کجا غالب بود عفوش شمار داب آتش را — کجا محکم شود عزمش شناسد موم سندان را
ز عزم او نباشد فسخ هرگز عهد و بیعت را — ز رای او نباشد نقص هرگز شرط پیمان را
نهیب خشم او ترسان کند در روم قیصر را — خیال چهر او شادان کند در ترک خاقان را
عدد دولت مه از حکمش هنر سنجد ان دوران را — گر از ری نیست ایوانش خدا داد آن فرمان را
وزیران آل سامان را اگر بود به بسیاری — دگر بود ان بسیاری شیران آل سامان را
نبود از عدل و از انصاف معتبر ز او بهتر — مشیری آل سامان او وزیری آل سامان را
ایا نابسته و در خور سرای ملک و دولت را — چو هر فردوس و ماهی را چو زهره [illegible] را
نه هر صدری به صدر اندر چنو نزدیک سلطان را — بود نابسته بکین را بود نابسته ارکان را
سواری کار دان باید صف پیکار کوشش را — ستوری گوهری باید نگ نا ور د جولان را
گر از دانش بود پایه بزرگان معبر را — ور از حکمت بود مایه حکیمان سخندان را

تو داری پایه اکبر تو داری آیه اکبر
نبود این پایه [illegible] نبود این [illegible] را
اگر زنده شدی رستم [illegible] یزدان را
و گر باز آمدی دستان [illegible] سیمرغ را
غلامان تو گر زندی بر در [illegible] را
دلیران تیغ دار اندی ز دستان [illegible] را
یکی تیغ گوهر دار طبع پاک از تیزی
که با او [illegible]
چو کلک تو [illegible] دیوان را
همه [illegible] اصحاب و دیوان را
مداد [illegible] قطران را
اگر چه قیمت گوهر [illegible] را
و عید و وعد [illegible] را
که خوف و امن [illegible]
چو بر دو نقش [illegible]
کلید قفل [illegible]

بابهرام

ایا پیرایه فاخر ز گفتار تو تحسین را — و یا سرمایه وافر ز کردار تو احسان را
بخنداند همی فر تو روی روز روشن را — بگریاند همی جود تو چشم ابر نیسان را
سواران معانی را چو میدان گشت تنگ — که در خاطر نهایت نیست طول و عرض میدان را
اگر مدحت نگویند دل طراوت کی بود دل را — و گر مهرت نجویند جان حلاوت کی بود جان را
کنم منظوم مدح تو بلفظی کان بود آسان — که دلها فروناند حلاوت لفظ آسان را
چو بهر من ز تو اعزاز و اکرامست هر روزی — ترا هرگز نگویم آنچه قطران گفت [illegible] را
که از تو در نکو کاری مرا شکرست بسیاری — ز ملالان از حسودان گر شکایت بود قطران را
بحضرت نیست گسترده بساط ورای من عشرت — زمستان چون تمام کرد مسکن مرد تنها را
چو از باد زمستانی شود پاک برگ هر شاخی — چنان باید که در خانه کنم در کی زمستان را
ز فردوس جهان آیم بسوی خانه دستوری — گر از حالم کنی آگه شهنشاه جهانبان را
همی تا حال سیارات و ارکان هست دیگرگون — همی تا طبع یکسان بود فروردین و آبان را
وفاق سازگاری باد با طبع و مزاج تو — چه فروردین و آبان را چه سیارات و ارکان را
بنور طلعت تو چشم روشن باد خسرو را — ز حسن همت تو طبع خرم باد اعیان را
جمالت باد آفت کمال بای نقصان — بدین سر دو مبادا راه آفت را و نقصان را
بهشت پنج تن بادا مسکن در سرای تو — ندیم زایر و مداح و دانشمند و مهمان را
تو اندر دست و پای سجاده بنشین تو مردی — که زو رشک آید اندر خلد حور العین و رضوان را

ای جهانداری که هستی پادشاهی را سزا — در جهانداری نباشد چون تو هرگز پادشا
از بشارتهای دولت وارث اشرف تاج و تخت — شاه پیروز اختری و خسرو فرمانروا
پادشاهی اقبال ایام تو عز و شرف — شهریاری اقبال از [illegible] تو زور و نوا

هم بنا بار از تو آبادت دین [illegible]
هم [illegible] از تو خشنود [illegible]
تیغ تو در قهر دشمن [illegible]
تا تواند نصرت دین [illegible]
از لطافت گر سما دارد تفضل بر زمین
از وجود تو زمین دارد تفضل بر سما
[illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] گر سعادت [illegible]
از تو [illegible]
[illegible]
گر دلی باید [illegible]
[illegible]
چند خوانند از فریدون و سکندر داستان
گو فریدون گو ببین و گو سکندر گو بیا
تا بپا بوزند [illegible]
تا بپوزند [illegible]

هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو
دور گردون پشت او را گر دو تا خواهد دو تا

جود و عدل تو شناسم زندگانی را سبب
راست گویی جود تو آبست و عدل تو هوا

گر بچشم نصرت اندر توتیا باید همی
گرد اسبت بس بود در چشم نصرت توتیا

ور بچشم دولت اندر کیمیا باید همی
خاک پایت بس بود در دست دولت کیمیا

جان تن پیوسته باشد تا در مهر تو بود
چون ز مهر تو جدا گردد ز تن گردد جدا

گر نبودی مهر و کین تو بدی سود و زیان
ور نبودی خشم و عفوت کی بدی خوف و رجا

اعتقاد تو تنها نیک و بد خورد و بزرگ
بر تو تاوان نیست گر باید ز بدخواهان جفا

نیست تاوان بر سر ریگ ار برد نور آفتاب
گر ز خارستان و شورستان برآرد کیمیا

چون شود سجاده گون شمشیر خارا رنگ تو
رویها چون لعل گردد روی دشمن کهربا

کافران و ساحران را اژدها اند از خشم
در کف تو تیغ بود و اندر کف موسی عصا

سحر و کفر از فعل این و فعل آن ناچیز گشت
سحر خورد آن اژدها و کفر خورد این اژدها

تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب
هست چون پیروزه گون جام لاجوردین سما

در سرای پادشاهی بر سریر خسروی
جاودان با دست پیروزی و بهروزی بقا

در همه حالی برابر با مراد تو قدر
در همه کاری برابر با رضای تو قضا

اگر نشاط کند دهر و هست وقت صواب
که گرد دهر در روی من نشاط شراب

رخ نشاط برون آمد از نقاب امروز
بآتشی که مر او را ز آب هست نقاب

اگر کسی صفت باده و پیاله کند
پیاله آب فسرده است و باده آتش ناب

اگرچه آتش با آب ضد یکدگرند
بدست شاه بوافق شدند آتش و آب

معز دین با سر بیعت است او
خدایگان جهان مالک قلوب و رقاب

شهی که داد خدایش [illegible]
ضمیر روشن و عزم درست و رای صواب
[illegible]

خراب بود جهان پیش از این ز جور ملوک
کنون ز عدل تو آباد شد جهان خراب

بفر عدل تو شد جای عندلیب و تذرو
همان زمین که بدی بوم و جغد جای غراب

بلند رای تو گوهر همی کند ز حجر
خجسته همت تو زر همی کند ز تراب

برین حدیث تنها شهر تو دلیل بسست
که از عمارت او ملک یافت رونق و آب

بدولت تو منجم بر او کشیده رقم
بهمت تو مهندس بر او نهاده طناب

سعادت اندر وی کرده خاک او چو عبیر
عنایت فلکی کرده آب او چو گلاب

نوشته دست زمانه بر او بخط قضا
برات دولت و اقبال تا بروز حساب

کرده مجلس از جمع خسروان بزرگ
چنین محل که همی همت کند انتساب

سحاب عدل تو بارنده شد بر او عجب
اگر بعدل تو دیوار او رسد بسحاب

بسان شاها مانند این مبارک شهر
هزار شهر و ز هر شهر کام خویش بیاب

همیشه تا که همی تابد آفتاب از چرخ
ز تخت دولت و شاهی چو آفتاب بتاب

بجشن و اهل طرب مجلس تو خرم باد
بنای و بربط و طنبور و طبل و چنگ و رباب

بروزگار تو ده شش بزرگ باد و عزیز
ز قدرت و قضای مسبب الاسباب

نگار و شهر تو و شهریاری و شمشیر
شباب و شادی و شاهی و شکر و شعر و شراب

ای زمین را رای تو چون آسمان را آفتاب
عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب

شهریاری شهرگیری پادشاهی ملک بخش
خسروی سنجر فتوحی داوری ملک [illegible]

تا پدید آمد در ایام تو تاریخ فتوح
در کتب [illegible] افسانهٔ افراسیاب

دین و دنیا را تو کردستی پناه از اضطرار
ملک و دولت را تو دادستی امان از اضطراب

در تن هر شاه آورده فرمان تو خم
در دل هر شیر شمشیر تو افکندست تاب

چون همایون [illegible] گردد عالم [illegible]
روزگار از چهره اقبال تو [illegible]
[illegible]
چون [illegible] گرد [illegible]
عدل [illegible]
هر که از عدل [illegible]
چون [illegible] عدل [illegible]
هر که او [illegible]
[illegible]
طالع تو [illegible]
کی [illegible]
سایه پرورد [illegible]

غول و دو لب از قیاس اگر که بانو کشند … تیغ تو چون عقیق و تیر تو همچون شهاب
ای بسنده بده به نعمت ای ستوده چون خرد … ای گرانمایه چو دولت ای گرامی چون شباب
ابر نعمت بر کسی بارد که تو گویی ببار … بدر دولت بر کسی تابد که تو گویی بتاب
روز بهروزی کسی بیند که تو گویی ببین … گنج پیروزی کسی یابد که تو گویی بیاب
ذوالفقار بوتراب امیر عرب کرم تی … کافر از انگشت پنهان کرد کفر اندر تراب
هم بدان سان کنون شمشیر گوهردار تست … در عرب و اندر عجم چون ذوالفقار بوتراب
بر تن و جان تو هر مومن دعا گوید همی … وآن دعا در دولت تو هست مستجاب
در حساب عمر تو گردون شمار تقی نیست … کان شمارش فزون دارد از نوم حساب
طبع من شاه با اقبال تو چون دریاست … تو ندر مدح و ثنای تست چون در خوشاب
هست و خواهد بودن از مدح و ثنای تو مرا … هم درین گیتی بزرگی هم در آن گیتی ثواب
تا نصیبت آنکه بر فرقش همی پر دهمای … تا نصیبت آنکه بر فانش همی غرد غراب
نیکخواهت باد در نعمت مهنا و نصیب … بدسگالت باد در محنت سزاوار عذاب
هرچه آبادست بر روی زمین ملک تو باد … تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب
در دو دست تو دو چیز جان فزای دلکشی … در یکی لطف نان و در یکی جام شراب

ماهت جام باده و رخسار آفتاب … سیارگان پیاله و فلک مجلس شراب
بر دست شهریار نهاد دست جام می … چون کو هر که اختر بر دست آفتاب
شاهی که پیش از آدم و دیدار آدمی … دولت همی نمود بدیدار او شتاب
صاحبقران عدل که گردون بصد قران … چون او نیاورد گلی از کل رقاب
ای داوری که چون شمسی تیغ ملک … کردی ز نصرت و ظفر و فتح فتح باب

بی دولت تا بُد تو عالم خراب بود
آباد شد بدولت تو عالم خراب
گیتی کفایت تیغ اندر جهان
یک خطبه بیخطاست ز تیغ تو آن خطاب
در مسجد خطبه نیز پدر جز ز اصحاب
گر زنده در سایهٔ عدل تر او شد
پیش تو رو سجده کنند از زبان عقاب
خدمت کنند غلامان تو ای شاه افلاک
چون دست در غلامان تو ای پای در رکاب
آواز کوس تو چو سوی آسمان رسید
لبیک و مرحبا بود از آسمان جواب
تدبیر تو به تیر تو ماند از آن که جای
هر کز نشد ز شست تیر تو بی نشان
پیش تیغ تو ز رباب چو دشمن تو سجده ز ناب
زان روی دشمن تو سجده از ناب قسم دشمنت
رنج آمدست و درد و جان قسم دشمنت
اینجا کشند محنت و آنجا کشند عذاب

ایزد دعای سوختگان را بود مجیب … پس چون دعای دشمن تو شد مستجاب
شاها ترا خدای شاهنشهی و عدل … امروز داد دولت فردا دهد ثواب
تعبیر خواب خویش سعادت کند همی … هر خسروی که روی تو بیند همی بخواب
زین پیش چهرهٔ طرب اندر نقاب بود … از باده خوردن تو برون آمد از نقاب
بفزود ملک را ز نشاط تو آب و قدر … چون چشم را ز روشنی چشمه را ز آب
زاندیشه ستایش تو خاطر رهی … همچون صدف شدست پر از لؤلؤ خوشاب
تا گل فشان کند بچمن بر همی صبا … تا در فشان کند بچمن بر همی سحاب
تا روی نیکوان بود از قطرهای خوی … چونانکه چکد بگل سرخ بر گلاب
فارغ مباد دست تو از جام پر نبید … خالی مباد بزم تو از چنگ و از رباب
بر هر که دشمن تو بود کام دل بران … بر هر چه همت تو بود کام دل بیاب
تا آسمان بماند و با آسمان بمان … تا مشتری بتابد و با مشتری بتاب

نرگس بخواب ای از چشم من بر دست خواب … سنبل پر تاب ای در چشم آورد ست تاب
چشم من بیخواب از آن گنج شکن سنبلان … وین دو حال از هر دو پنداری همی بینم بخواب
آن چو سحاران اگر پیشه ندارد سحر خوب … وین چو عطاران اگر مایه ندارد مشک ناب
چیست چندان رنگ و زرق از سحر آن سحرگری … چیست چندان رنگ و بوی از عطر این عطار باب
گر میان عاشق و معشوق هنگام طرب … شرم و حشمت را شراب از پیش بردارد حجاب
خویشتن را در حجاب شرم و حشمت کرد کی … پیشتر بوده همی چون شیر تو شد شراب
چابک سواری که کافور و گلابت شکفت … چون شکفته عارضش خوی گیرد از شرم و عتاب
من چو لی دارم ز عشقش گرم پیش او شوم … تا کند افشانده این گرمی بکافور و گلاب

وصل خوبان ز انجم اندر جمال او دید
چون مه اندر آینه است چون آن اندر آب
گر جمال او ندیده ای اینک ماه بی حجاب
نور او در آسمان تابان یای اصل و نژاد
عاشقان را کرد وصال او صحبت آن جان او بی
خوشتر است از عمر وصال او و شیرین دلبر
غافلان را از وصال او صحبت او خوشتر
خدمت سلطان اعظم خرد و ملک او
کعبه محمودیان و قبله مسعودیان
فخر سلطان علاء الدین و دنیا بو المظفر
پادشاه تاجور بر هر شاه ما بود
آنکه از نیاکان بزرگان ملک داشت الفتح
آنکه او درست ابراهیم بن مسعود جد
وآنکه او درست مسعود بن ابراهیم جد
رسم او چون رسم محمود جد اوست
پیش بر ستان کشتن و تیغ او کردن ز جلاب

اگه امیر دولت او مستجاب آمد دعا
بر تر آمد دولت او از دعای مستجاب

پیش تیغ او نقاب از روی بگشاید ظفر
چون ز نکرد رزم بر روی هوا بندد نقاب

از غراب آموخت رقص و شیفتش در زیر بند
زنگ بود رخش مرغوار و بدزد آواز غراب

شد کباب از خنجر او بدسگالان را جگر
هر کجا خنجر بود آتش جگر باشد کباب

بر زمین سجده شده او شهباز شیر او
شیر غرنده نگردد دیگر زمان غایب عتاب

کرد خالی عدل او زاولستان از اضطرار
کرد صافی تیغ او هندوستان از اضطراب

زانکه شاه ار دی فساد در جهان ملکت نخوش
محنت در ملک او شد بی نیاز از احتساب

گر چه میراث آمد او را شاهی از جد و پدر
آلت شاهی نفس خود بکشش کرد از اکتساب

خیمه اقبال او را از سپهر لاجورد
هم بساط است از مجره هم طناب از شهاب

کان یکی باشد سپید و این چو کن سیمین بساط
وین دگر باشد درانه زر چون زرین طناب

در وفا و شکر او از بت تا اقصای هند
یک لسان دیگر بان خرد و بزرگ و شیخ و شاب

کرده ام اوصاف او را افتتاح هر کلام
کرده اند اخبار او را ابتدا هر کتاب

ای مبارک خسروی کز عدل تو باید امان
سینه دراج و کبک از چنگل باز و عقاب

خلق را بهتر غنیمت عدل تست ای شهریار
آنچه داد دست عدل تو غنم را با ذئاب

ملک و عزت را چاک از کید و مکر دشمنان
کوه و دریا را چاک از سایه پرده باب

شیر پر دل را کند در حبس تو حیران
خصم مخطی را کند رای مصیب تو مصاب

آهن و پولاد با عزمت ندارد محکمی
آذر خراد با خشمت ندارد التهاب

بهره از طبع تو گیرد زان سبک باشد هوا
مایه از حلم تو یابد زان گران باشد تراب

چرخ اگر جافی نبودی شمس اگر کم سخن
شیر اگر سنجره نبودی بحر اگر بودی خوشاب

از علاو نور از سهم و سخا با هر چهار
گر ترا مانند دیدستی کردمی بودی صواب

این صفت هرگز نباشد دل [illegible]
وین سخن هرگز نیابد [illegible]
زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر [illegible]
چون زمین و چون سما و چون [illegible]
کاه رعد از بیم تیغ تو زند بر روی [illegible]
کاه برق از بیم جود تو بخندد در سحاب
برق با جود تو گویی ابر را گوید ببار
رعد با تیغ تو گویی برق را گوید بتاب
تیغ در هیجا تو گر رانی نگیرد در نبرد
پیل نتواند [illegible] شیر [illegible]
نام تو در [illegible] آوازه [illegible]
ذکر تو در [illegible]
فتح را چون [illegible]
رزم را چون [illegible]
از زبان [illegible]
و از فلک [illegible]

جوشن بود از چیش تو در سومنات [illegible]
گرد بود از رزم تو در کهنپر و اندراب

پای پیلان از مغز حاسدان کردی طلا
سوی اسپان از خون دشمنان کردی خضاب

معجز بینت کهی بی رمح تو گاه طعان
دست تو بینت کهی بی تیغ تو گاه ضراب

آن یکی را در چهین چاه دان جستی سنان
وین دگر را از روان راه یابان کردی حراب

چون شود اندر زره باران حجر دشمنت
بر سرش بارید شمشیر تو طوفان عذاب

روح پیشش معذب شد به زندان سقر
جسم پر جوشش سقط شد زندان کلاب

وز نهیبت شد کسی بیچاره و مسکین که ماند
نیزه در دستش عصا کشت و کمان در کف رباب

او نه امید خرد و عرش او فتاد اندر نهیب
او نه امید کشت [illegible] او فتاد اندر نهاب

معصیت در کین تست و طاعت اندر مهر تو
کان یکی اصل عقابست وین دگر اصل ثواب

هست در خلد و جحیم از طاعت و از معصیت
دوستانت را ثواب و دشمنانت را عقاب

آفرین بر باره آهو تک شبرنگ تو
آنکه در اعجاز رفتارش بود عجز دواب

گاه جستن بر قرا باد او نتابد هیچ زور
گاه رفتن باد در راه او نباشد هیچ تاب

گردن [illegible] سد چون از و خواهی گذر
دامن صرصر بگیرد چون از و جویی شتاب

شهریارا گرچه از انعام تو [illegible]
شاعر ارزاهم ذهب تشریف یابد هم ثیاب

دوست دارد شعری از ثیاب و در ذهب
خاک پای قاصدانت را ثیاب و ذهاب

تا که از لفظ سما باشد سمو را اشتقاق
تا که از بحر هزج باشد رجز را انشعاب

اشتقاق و انشعاب بین بیس اندر جهان
از یمین و از یسار تست تا یوم الحساب

تا چمن پژمرده گردد در مه کانون ز دی
تا هوا تفسیده گردد در مه ایلول ز آب

سال و مه باد از زوال ایمن کلاه نام و نان
روز و شب بالا از قربت بند کار را جاه و آب

در نظام ملک را از رقیع تو حبل المتین
در ضیافت خلق را احسان تو حسن المآب

سوی کیوان رفته از بیداد آن [illegible]
نعره کوس تو و ناله چنگ و رباب
خون خصم و آب رزو در ساغر و در [illegible]
هیچ در دنیا لولو لعل ناورد رباب

تا [illegible] که روشن شد ز نور آفتاب
آسمان دولت و ملک شهنشه در [illegible]
از خراسان آن آفتاب آمد به سوی عراق
در عراق آمد کنون سوی خراسان [illegible]
آفتابی اسپهر فضل و معالی از عذار
آفتابی در بروج سعد عالی از حجاب
آفتاب اختیار دولت صاحب قران
آفتاب افتخار ملک صاحب کتاب
سید دنیا معین الدین [illegible]
هیچ داود [illegible] صاحب فضل الخطاب

صاحب عادل نصیر دولت عالی که هست / مجد و نصرت را نظام و کنیت او التقاب

صدر عالم قبله اولاد آدم کز شرف / پیش از آدم بود عالم را بعدل او شتاب

بارسوم او جهان از ماد نگذارد رهی / آنچه از فخر و شرف دید او ز صدر و شهاب

کار گیتی چون بنوعی کرد شاهنشه بدو / حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب

هست شاهنشاه صاحب دولت صاحبقران / رای صاحب دولت و صاحبقران باشد صواب

مستجاب آمد دعای خلق در ایام او / تا ز رفعت قدر او شد چون دعای مستجاب

گر منوچهر ابن ایرج را چنو بودی وزیر / ملک ایران کی گرفتی ز افراسیاب

باش تا در راه درگاهش سبک گردد عنان / باش تا سوی شهنشاهش گران گردد رکاب

باش تا از کار امر و نهی بگشاید گره / باش از روی جهل و عقل بگشاید نقاب

باش تا مستقبلان آیند پیش مرکبش / آرزومند قبولش امتی از شیخ و شاب

سروران دولت او سر کشیده بر فلک / کافیان در خدمت او رخ نهاده بر تراب

ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی ببار / ای همایون بدر دولت بر همه عالم بتاب

در کفایت نامجوی از پادشاه نامجوی / در وزارت کامیاب از شهر کامیاب

مدت سی سال در ملک سلاطین کرده / منت شاهان و لشکر را د مردان کتاب

که خدایی کن خداوند جهان را مدتی / تا جهان خالی کند از اضطرار و اضطراب

دولت سلطان محمد گر ز تو ترتیب یافت / ملک سلطان سنجر اکنون از تو باید جاه و آب

آهوان را گر ز دندان کلاب آید نهیب / ور بود آشوب میش از تیز دندان ذئاب

میش و آهو هر دو از عدل تو اکنون ایمن‌اند / هم ز چنگال ذئاب و هم ز دندان کلاب

در مسالک نیست امن تو رسم بدرقه / در ممالک نیست اعمال تو جای احتساب

عفو تو چون چهره گردد آب از آتش بر کند / خشم تو چون تیره گردد آتش انگیزد ز آب

در رسد پیغام تو گر راه سوی آسمان
در جهان با چند از آسمان آید جواب
دوستان و دشمنانت را ز مهر و کین تست
در بهشت امید رحمت در سقر بیم عذاب
خلد را بستند بخوان ایک او ز راینده بار
سخت را بند بیار ایک او تر اینده جواب
آسمان با دانش محتشم سودی بدار
گر نبودی نو نبودی آسمان را انتخاب
تیز ترکان تیر ابر و غفات آمد بکار
زان شرف شیع در جهان شد همه اعمال نقل
خاتم و نعمان و نعش امیر و در اکرم نشود
هر که را کاه جوانمردی شناسی اند باب
همت بشکند بازار از ایشان هیچ ایشان
سخت شیون تیغ چون ابر غضب گردد بحرز
اختران بشند با بخت خطا اندر حجاب
مهرها ان نکند بازار نور ماهتاب

بنده و زندان باشد چون صاحب چرخ کیوان / تا کند در بند و زندان دشمنانت را عقاب

مشتری در خیر و طاعت داشت در دنیا ترا / تا بخیر و طاعت ایزد آن ترا بخشد ثواب

بر شمال جنگیان مریخ شد پرخاشجوی / تا بقهر بدسگالت بر کشد تیغ از قراب

آفتاب آید بهر آن تا تو بخشی روز بزم / گرد سنگ خاره را بر گوهر و زر آب

زهره شد چون مطربان رامش فزای زودان / تا زند هنگام رامش پیش تو چنگ و رباب

ای نفس خویش شها ای همچون خلیل / مقبل فی کل فن معجز فی کل باب

ای نیابت داده در علم و جوانمردی ترا / تا بخیر و طاعت ایزد آن ترا بخشد ثواب

عذر من بپذیر اگر چه هستم از تقصیر خجل / هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب

از وصالت گشت عالم سعد چون فرخ همای / گر ز هجرت روز عالم تیره چون پر غراب

اندر این مدت که بودم بی تو بیدار و فرد / جفت بودم با رباب و با کباب و با شراب

بود اشکم چون شراب لعل اندر جام / ناله چون زیر رباب و دل چو بر آتش کباب

شکر یزدان را که روزی کرد از این خدمت ترا / لذت خیر المآل و راحت حسن المآب

تا مدیح تو همی گویم بهنگام مشیب / گر ثنای خال تو گفتم بایام شباب

تا همی از مهر رخشان بر زمین تابد شعاع / تا همی از بحر جوشان بر سما آید سحاب

مهر رخشان باد پیش رای تو همچون سها / بحر جوشان باد پیش دست تو همچون سراب

آنکه دل شادیت نخواهد باد عیش او دژم / وانکه آبادیت نخواهد باد عمر او خراب

باغ اکرام ترا ریحان همه از برد لطف / ابر انعام ترا باران همه زر و ثیاب

روز و شب در خدمت تو ماهرویان عجب / هر یکی را صنع یزدان داده شکل عجاب

چهره خوب و لب شیرین و بالای بلند / چشم مخمور و دهان تنگ و زلفین بتاب

باد با بخت تو سعدین فلک را اقتران / تا بر دانشکار از در سجود است اقتراب

رای تو در دولت سلطان کاری کعب
دشمنان دولت از رای صعب زیر باد
تا که محتزم توقیعات در دوران شان
کرده اقلام تو بخت اقلیم را در دو باب

نهال فرخ و عزم درست فرای هوا
شکر بدیع دم و کردم سوی او بشتاب
نماز شام که از نقاب رخ هوا
سپید سوی من آنا چهره دل افروزان
چنین شده ز همی گنه او چه دل آرا
ز لعل نقشه و سنبل نفنده از عناب
سپهر گفت مرا ای بلبل شب نشین
شکر زیده بنغم درست در رای هوا
اگر دل تو نیستی جایگاه دفات
دلم نشانه داری جایگاه روی بتاب

هر آنکسی که نباشد به شهر و خانهٔ خویش / بود غریب و کند نوحه بر غریب غراب
جواب دادم و گفتم که بهر رفتن من / ترا ازین سخنان رفت گوش دار جواب
مرا ز شکر و ترا صبر کرد کار دهد / مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب
وداع کن که هم اکنون همی بخواهم رفت / گسسته دل ز تو تا بود صحبت اصحاب
بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ / قضا میان من او ز هجر کرد حجاب
بدان قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت / نشستم از بر دیوی جهنده همچو سحاب
که در شتاب چو صرصر که در درنگ چو کوه / گه فراز کبوتر گه نشیب عقاب
نگار در شب رنگ و در شب زمین پیمای / شبی که بود ز قطرانش معجر و جلباب
زمانه سوسن ها سون گرفته در سنبل / هوا حواصل گردون نهفته در سنجاب
ستارگان چو دُر مهار زده ز نقره سیم / سپید در روش کردن چو کلبهٔ ضراب
زاوج خویش عطارد چنان نمودی / که از عقیق یکی مهره در کف لعاب
مه چهارده چون آسیای سیمین بود / سپهر گردون همچون ز مردین دولاب
فلک چو مسجد و ماه دو هفته چون قندیل / بنات نعش چو منبر مجره چون محراب
شال گفتی که شاخ طوبی بود (پروین) / شمال جوزا مانند سیمگون اکواب
بهشت بود سپهر و مجره جوی بهشت / بزرگ و خورد کواکب کواعب اتراب
ستور من بچنین شب همی سپرد ره / رهی خوش و سبک آهنگ بی بلا و عذاب
نه بیم ژاله و برف و نه ترس باد سموم / نه هول دزد کمین و نه سهم غول و ذباب
ز بس کلات و مزارع ز بس شبان و رمه / پر از خروش خروس و پر از نفیر کلاب
در شتاب گرفته بحضرت شرفی / چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب
بگوش دل ز سعادت همی شنیدم من / که حضرت شرف الملک هست حسن مآب

امین حضرت ابوسعد کز سعادت خویش
فزود حشمت اسلاف و دولت اعقاب
ستوده خصلت و نیک اختر است و دریا دل
بلند همت و نام آور است در هر باب
نشاط خلق جهان از شباب و از بناست
نشاط اوست ز خوانندگان این ادوار
در آن وطن که ز ارباب عقل انجمن است
تو بی بحجت و تحقیق سید الالباب
ز تاب خشم تو در رگهای دشمن در تن
ز هم گسسته شود همچو توزی از مهتاب
فراق حضرت تو جان بفرسود
گواست بر دل من بنده از دو دیده سحاب
بجان من که در آن مدت که دور بودم
ز لفظ تو شراب و کباب و چنگ و رباب
وافقی ز تو ز شراب و کباب و چنگ و رباب
رباب ناله همی بود و چنگ ماتم بود
شرنگ بود شراب و دل من بریان کباب

همه ثنای تو گفتم بوقت بیداری / همه لقای تو دیدم چو بودم اندر خواب
سپاس دارم از ایزد کنون که شاد شدم / بدین همایون جای مبارک باب
گذشته رفت و ازین پس مرا نخواهد بود / ز خدمت تو فراق و ز حضرت تو ذهاب
همیشه تا که مصیب و مصاب در عالم / همی بود ز قضای مسبب الاسباب
موافقان تو باشند شادمان و مصیب / مخالفان تو باشند مستمند و مصاب
ترا مباد تهی از چهار چیز دو دست / ز کلک و خاتم و زلف نگار و جام شراب

[illegible]

شاه جهان که خسرو فرخنده اختر است / بر شرق و غرب پادشهی عدل گستر است
عزمش فرو برنده ملک مخالف است / رایش برآورنده دین پیمبر است
سهمش بخاور است و نهیبش باختر / وز باختر ولایت او تا بخاور است
با آفتاب رای رفیعش مقابل است / با نوبهار بزم شریفش برابر است
کز نور رای او همه گیتی مزین است / وز بوی بزم او همه عالم معطر است
آنجا که تیغ اوست شجاعت مرکب است / وانجا که دست اوست سخاوت مصور است
تیغش نه تیغ صاعقهٔ دشمن است / دستش نه دست معجزهٔ روح پرور است
از نعل مرکبان سپاهش بشرق و غرب / چندانکه هست روی زمین ماه پیکر است
گر بنگری ز ضرب تیغش بروم و شام / رخها مزعفر است و زمینها معصفر است
از تیغ تیز های صلیب و کلیسیا / در دار کفر مسجد و محراب و منبر است
آنجا که بود نعرهٔ ناقوس و رهبان / اکنون خروش نعرهٔ الله اکبر است
شاها تو در فتوح فزون از سکندری / زآن تیغ جان ربای تو بیش سکندر است
خطی که کرد مملکت اندر کشیده / چون دایره است و نقطه او هفت کشور است

زو آتش جهت نوح خاک نشست لاجرم
اندر کف عطیت تو خاک چون زر است
هر روز در نبرد خصال [illegible]
تا عالم است بر تو ز زر در نبرد است
آورده ای سیصد و هفتاد در شمار
آن خسروان که لشکری خسروا بدست
بجای تو سیصد و هفتاد لشکر است
یک لشکر تو سیصد و هفتاد لشکر است
دشمن نماند در همه عالم ترا کسی
پس گر کسی بماند بطبع و مسخر است
در خاک رفت هر که همی کینه ات کشید
او خاک بر سر است و ترا تاج بر سر است
آویزد آنکسی که گریزد ز مهر تو
گر چه رسن ز دار و سرش هم بجیحون است
وقت سماع و باده و آرام راحت است
نه وقت جوشن و زره و خود و مغفر است

در هر وطن که پای بزن آزری از رکاب
ده هدیه مربع و یکی بزم دیگر است
هر روز نوبت یکی بزم ساختن
دائم ز نوبت ملک فرخ اختر است
آن سر شیربچه و آن شاه شهزاد
کز اصل پاک خسرو سلجوق گوهر است
کو سپه آفتاب داد همچو ماه
وز هر دو دین و دولت دنیا منور است
این بزم جنتی است و تو رضوان جنتی
بخت بلند و جام تو طوبی و کوثر است
میخور ز دست نوشین لبی خلخی نژاد
کش شکری برادر و خورشید مادر است
ز آن می که چون بجام بلور اندر افگنند
گویی در آب روشن رخشنده آذر است
تا کوس و لشکر و علم و تخت و رکبت
تا جام و خاتم و قلم و تیغ و افسر است
این جمله را بحق ملک پادشاه تو باش
زیرا که حق همیشه سزاوار حقور است
عدل تو باد یاور دارنده جهان
کایزد ترا همیشه نگهبان و یاور است

خدای عرش گواه و زمانه آگاه است
که دین عزیز بسلطان دین ملکشاه است
شهی که خاطر پاک و ضمیر روشن او
ز هر هنر که خدای آفرید آگاه است
اگر بافسر و گاه است فخر هر ملکی
بفر طلعت او فخر افسر و گاه است
ملوک روی زمین را بدرگهش نهادستند
که قبله گاه ملوک این خجسته درگاه است
فتوح او بعدد هست اگر حساب کنند
فزون از آنکه حروف سخن در افواه است
ایا شهی که ترا در صفات پادشهی
کمال صد ملک است و جلال صد شاه است
ز خدمت تو شمار سعادت و قربت
ز طاعت تو حصار اجلال و جاه است
ز گرد موکب تو روی ماه پر گرد است
ز نعل مرکب تو روی خاک پر ماه است
اگر ستاره پرستش کند ترا وقت است
وگر زمانه ستایش کند ترا گاه است

رضای و خشم تو باشد ز مشتری و زحل
همیشه سعد نکوخواه و نحس بدخواهت
بخدمت تو دو دست [illegible] فلکان
از آنکه با تو دل روزگار یکتاهست
چرا نهد عدو دین خلاف اسرار این
که جای [illegible] از این چاه است
مخالفان تو با آه و [illegible]
سر و زبان همه زیر آهن و آهست
هر آن عدو که [illegible]
چو پیش تیغ تو آید [illegible]
بیا کسی که همی [illegible]
گسترن [illegible] چاره [illegible]
ز تو جدا [illegible] دولت [illegible]
که با تو دولت همنشین و همراه است
ولیل [illegible] جای عصمت یزدان
ببین ولیل و لیل اعصمت [illegible]

خجسته باد شب و روز و ماه و هفته تو
همیشه تا که شب و روز و ماه و هفته و سال است
بدولت اندر عمر دراز باد ترا
که ذات بد ز تو و دولت تو [illegible] است
شمار زلف تو صد بار صد هزار بیاد
که عمر تو پنجاه بار پنجاه است

ای خسروی که مشرق و مغرب بهم تراست
وی داوری که هم عرب و هم عجم تراست
در شرق و غرب خلق خدای ار نگو کنند
فضل خدای و رحمت او لاجرم تراست
بیش و کم است ملک جهان چون نگه کنی
چندانکه هست ملک جهان بیش و کم تراست
داد است کردگار که نیستی ترا و بهر
وان بهره که ماند سزاوار هم تراست
تا همت تو زیر قدم کرد فرق ماه
فرق مخالفان همه زیر قدم تراست
شاهان بدار ملک تو مشتاق گشته اند
زیرا که دار ملک تو چون حرم تراست
از حمل و ز خراج بزرگان روزگار
هر روز گونه گونه نعم بر نعم تراست
سیصد هزار شیر دلیرند لشکرت
چندین دلیر شیر بزیر علم تراست
هستی تو نور بخش و گهر بخش از آن که
طبعی چو آفتاب و یمینی چو یم تراست
حجت ز تیغ و ز قلم آرند رزم و بزم
در رزم و بزم حجت تیغ و قلم تراست
دستور تو بدانش و تدبیر آصف است
زیرا که فر دولت ثانی جم تراست
تا نام و کام نعمت هر محتشم تراست
شکر و ثنا و خدمت هر محتشم تراست
هر کس بقدر خویش نماید همی کرم
لکن مسلم از همه عالم کرم تراست
نور است با ظلم همه کس را درین جهان
نور سعادت ابدی بی ظلم تراست
گردون قسم نهاد بده جزو ملک را
نه جزو تا زمانه بود ز آن قسم تراست
هر چند خلق را نبود بعدم وجود
در ملک این وجود بود بعدم تراست

جاوید باد دولت و شاهی ملک ترا
زیرا که ملک و دولت و شاهی بهم تراست

تا که اسلام شریعت بجهان است
رکن اسلام خداوند معزالدین است
داور عدل ملکشاه که شه روی زمین
که ز عدلش همه آفاق بهشت برین است
آنکه از طاعت و فرمانش [illegible] است
آنکه در بیعت و پیمانش [illegible] است
وآنکه در بیعت [illegible] دولت او [illegible] است
بخت [illegible] پادشه [illegible] از دولت او [illegible]
عیش [illegible] از طلعت او [illegible] است
خواه شاهان همه گویند که [illegible]
خواه شاهان [illegible] جهان [illegible]
خوان حاجب [illegible]
روم و قسطنطین [illegible]
جاودان شاه کنون داور قسطنطین است

ز

زان قبل تا علم شاه بسپند در خوراب
سیر انطاکیه بی بستر و بی بالین است

ای بهاری که شکفته تو رو فتنه ملک
فرودین تو جهان را همه فروردین است

یوسف ملک توی دشمن تو در بجن است
لیکن آن چه بهتر که کرم سجین است

می جهد همچو کبوتر دل شاهان جهان
که خدنگ جگر اوبار تو چون شاهین است

بحر شمشیر ترا مغز نهنگان موج است
ابر پیکان ترا خون پلنگان تعین است

سایه تاج ترا مرتبه خورشید است
پایه تخت ترا پایگه پروین است

نعل اسبان تو در وصف چو سیارات است
خاک درگاه تو در قدر چو علیین است

تخت تو برد سواری ز سواران جهان
فلکش مرکب و اجرام لگام و زین است

جبرئیل تو بفتح و ظفر و دشمن تو
همچو ابلیس لعین قاعده نفرین است

قیصر روم بزرگست ولیکن بقیاس
گر مباهات کند با تو کمی مسکین است

نیست بر روی زمین از همه عالم کس
گر تو یک ذره مراد او را بدل اندر کین است

تا که الحمد شعار تو بود در همه حال
حافظ و ناصر تو مالک یوم الدین است

عالم از عدل تو آراست چو فردوس برین
دفتر مدح تو پیرایه حور العین است

هر کجا شعر بسنجد بمیزان خرد
خاطر بنده معزی چو یکی شاهین است

خلعتم دادی و بنواختی ای شاه مرا
فخر من پیش امیران و بزرگان زین است

تا که جانست مرا از خرد و بخت بلند
آفرین تو خداوند مرا تلقین است

تا که اوصاف بهاری ز مه نیسان است
تا که آثار خزانی ز مه تشرین است

دل تو باد قوی و تن تو باد درست
که جهانی بکمال آن دل روشن بین است

خلق را باد گشاده بدعای تو زبان
کان دعا را همه از روح امین آمین است

هر دل که جای دوستی شهریار نیست
با کام خویشتن نفسی کامکار نیست
هر سر که نیست بر خط حکم خدایگان
بر خط دین ایزد پروردگار نیست
هر جان که نیست مهر ملک را در او قرار
یک لحظه در تنش بهیچ اندر قرار نیست
هر تن که نیست در کنف زینهار او
نزدیک هیچ خلق در او زینهار نیست
هر کس که نیست بنده سلطان روزگار
او را امید نیکی از روزگار نیست
هر ملک را که قاعده با امر و رای اوست
آن قاعده بهیچ صفت استوار نیست
هر سیر ما که شاه نکرد است اختیار
نزدیک عاقلان جهان اختیار نیست
هر شعر کان بنام شهنشه نگفته اند
آن از حکمت و از معانی شعار نیست

باقی بود بنام چنین شهریار شعر
زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست

شاهی که نصرت و ظفرش را قیاس نیست
شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست

خرد و بزرگ و پیر و جوان از شرق و غرب
با اتفاق خدمت او افتخار نیست

ز اسفندیار و رستم زنا کی بود حدیث
وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست

اندر سپاه شاه جهان پیش از آن دو تن
گر بنگرند کم ز صد و صد هزار نیست

گر در عرب بوقت نبی بود اعتبار
اندر عجم کنون کم از آن اعتبار نیست

شاه زمانه هست اگر نیست مرتضی
شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست

حکم خدای عز و جل را کرانه نیست
ملک خدایگان جهان را کنار نیست

قهار دشمنند خدای و خدایگان
با هر دو روی دشمنی و کارزار نیست

ای خسروی که عدل تو یار شریعت است
واندر کمال عدل ترا خلق یار نیست

با کام و با مراد تو هر روزی و شبی
سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست

در عادت تو چیست که آن دلپذیر نیست
در سیرت تو چیست که آن خوشگوار نیست

شاهانه هر چه ترا داد بخت تو
کس را ز بخت برتر از این افتخار نیست

گر عالم هنر ز بهاری شود بدیع
زیباتر از رخ تو بعالم بهار نیست

در شرق و غرب جایگهی نیست بر زمین
کان جایگه ز لشکر تو پر سوار نیست

کس را بخاطر اندر رازی نهان نماند
کان راز پیش خاطر تو آشکار نیست

یک شاه نیست در همه گیتی و یک امیر
کش دل بدام شکر تو اندر شکار نیست

یک بدسگال نیست ترا در همه جهان
کش خانمان ز کینه تو تار و مار نیست

یک جای نیست در همه عالم عدو ترا
کز آتش سیاست تو پر شرار نیست

یک چشم نیست در سر بدخواهان تو
کز خشم و هیبت تو در آن چشم خار نیست

یک سر نماند در همه جنس مخالف
کش تا بپای مرکب تو در آن افسار نیست
ز آنکه نیست طبع کریم تو خواستار
تأیید بخت و سعد فلک خواستار نیست
دارد نگاره ملک الموت تیغ تو
بر هر که پیش تیغ تو عذر گذار نیست
بیدولتند و در دل هوشیار کس
بیدولتند و در دل و هش از دوار نیست
بیدار در روز روشن و در دل نیز
بیدار در روز روشن گرنه بدر نور
خصم تو زان شدست که زنده بدر نور
کش دولت بلند و دل هوشیار نیست
بر کوهسار گرد حصار ره آگهست
کان کوهسار جز وطن جای سار نیست
گر حضرت تو بهتر زیر حصار نیست
کز حضرت تو بهتر و برتر حصار نیست
آنجا که هست خصم تو عارست و فخر
آنجا که هست تخت تو فخرست عار نیست

بانگ فتح و نصرت و پیروزی و ظفر — با خصم بد دل تو یکی زین چهار نیست
بگذشت ز اعتدال همه کارهای او — کس را ازو کنون طمع اعتذار نیست
پیرار و پار عفو تو گسترده شد بر او — امسال کارهاش چو پیرار و پار نیست
تا مثل تو نیاید و فرش تو نسپرد — جفت غمست و هیچکسش غمگسار نیست
اقبال تو بیاوردش گر نیاید او — کاقبال را بهم تر ازین هیچ کار نیست
تا جز بفضل هیچکسی دین شناس نیست — تا جز بحلم هیچکسی بردبار نیست
جاوید باد دولت و عمر تو در جهان — زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست
بر فرق تو ز رحمت یزدان نثار باد — زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست

یافت از یزدان ملک سلطان شادی هر چه خواست — روز شادی و طرب سلطان این سلطان ماست
بند شاهی کرد محکم راه دولت برگشاد — چشم عالی کرد روشن کار گیتی کرد راست
وقت وقت رامشست و روز روز عشرتست — وقت وقت خسروانست و کار کار پادشاست
چاکر آمد شاه را بر سر یکی کوتوال — هر چه از اقبال خواست و هر چه از ایزد بخواست
یک بیک تا کنون مطیع و فرمان شاه — یک مخالف کیست در گیتی و یک قلعه کجاست
دولت عالی چنین باید که دارد شهریار — در جهان از جملهٔ شاهان چنین دولت کراست
هست تا هر شهها و غایت هر دو لبی — دولت شاه جهان بیغایت و بی منتهاست
روزگاری رفته بود اندر خراسان بی تنی — تیغ او بفزود امن و خلق را آسوده کاست
لاجرم گردن در آمد بر رخ آنکس نشست — گر خلافی همی اندر خراسان فتنه خاست
گر عصا افگند موسی وقت سحر ساحران — تا برسیدند گفتند این عصا چون اژدهاست
فتنه اکنون همچو سحر ساحران از زیر پای — شاه چون موسی و تیغ تیز او همچون عصاست

هر سلطان در دل زد و دید این سلطان ارسلان
فخری را مایه و نیک اختری را تکیه‌گاه
حضرت او چشم را روشن کند [illegible]
گر دو شادروان او در چشم چون باغ بهشت
ملک گیتی بیشتر در زیر حکم خسرو است
ور همه گیتی بود در زیر حکم او رواست
پادشاه و مهر او زنده تا باد همچنین
ای عجب گویی رضا و مهر او آب حیات
خسروان را نام مقصود دیگر حاصل ترا
از اقبال که آن اقبال چون چراغ
هست [illegible] ملک [illegible]
قوت دین صلاح ملک و [illegible]
داد و دانا برین گفتار و این معنی گواه
لاجرم با بردوزان [illegible] شرق تا غرب [illegible]
با تن و جان تو اندر شرق [illegible] آفتاب
تا که از شش [illegible] آسمان و آفتاب
رایت چون پیروزه گون [illegible]

سایهٔ عدل تو از دنیا و دین خالی مباد — زانکه از عدل تو نفع نعمت و دفع بلاست
در جهان مداری بقای نعمت و عدل تو باد — کز بقای دولت و عمر تو عالم را بقاست

آن روی نه رویست گل سرخ بهارست — وآن زلف نه زلفست شب غالیه دارست
وآن جعد نه جعدست همه حلقه و بندست — وان چشم نه چشمست همه خواب و خمارست
شاید که من از دست تنم باده کنم نوش — زیرا که تنم نوش لب و باده گسارست
مشکین خط او بر دل من چشمه فریست — نوشین لب او بر لب من بوسه شمارست
روزی که نه بینمش بهارم چو خزانست — چون باز ببینمش خزانم چو بهارست
ای من آن ماه که چه مست و چه هشیار — اندر بر عاشق ز در بوس و کنارست
اندر طلب وصلش بی صبر و قرارم — یارب ز چنان روی مرا صبر و قرارست
دلسوز منست آن بت جانسوز [illegible] — شمشیر شه شیر دل شیر شکارست
سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه — شاهی که مبارز فکن و تیغ گذارست
صد بار بهر دم زده در شب و در روز — سعد فلک و رحمت یزدانش نثارست
از هیبت او اوزل بدخواه نهیبست — در لشکر او بر سر هر کوی غبارست
او را بهنر چون جم و کاوس نخوانم — کاندر سپهش چون جم و کاوس هزارست
ای شاه کسی کز خط عهد تو برون شد — پنداشت که بر مرکب اقبال سوارست
اندیشه خطا کرد کنون همچو اسیران — سرگشته و دل سوخته در کنج حصارست
هر کس که بفرمان تو راست و مسخر — از دولت و اقبال تو کارش چو نگارست
وانکس که سر از حکم و رضای تو کشیدست — از بیم تو آسیمه سر و بیهده کارست
عزت تمام تو چه دنیا و چه دین را — عز تو همانا که بدخواه تو خوارست

ماه چالیش [illegible] و ماه فلک بار
زیرا که فلک را برادر تو مدارست
تو ناصر دین باری و باری همه عالم
کاین دو همه وقت ترا ناصر و یارست

شاهی که عدل وجود همه در کار اوست
تا سنج نصرت و ظفر از روزگار اوست
فتح عمرو و کلید ظفر روز رزم اوست
[illegible] عدل و نقش ستم روز بار اوست
والی به جد شام و کی پهلوان اوست
عالم به جد [illegible] کار در ادارت
احسان او بکار کرم [illegible]
زیرا که شهر [illegible] فغان
[illegible] از پناه و حصار اوست
تا عصمت خدای پناه و حصار اوست

ازکارزار او اجل اندر رسد بخصم — گوییا اجل مقدمه کارزار اوست
شمشیر آبدارش شربت اجل قیاس — شربی که منقزا هر شان مرغزار اوست
هست او بشاهی از همه آفاق هشیار — تا قهر کرد نصرت دین اختیار اوست
آموزگار خلق هنرهای او بس است — زیرا که در هنر خرد آموزگار اوست
هر شاه را که بخت بلند است و کامکار — از دولت بلند و دل کامکار اوست
هر گنج و خواسته که نهادست در زمین — از بهر تفرقه همه در انتظار اوست
بر یک مکان مخالف او را قرار نیست — تا بر سریر ملک ولایت قرار اوست
بغداد دار ملک شد و بزم او بهار — آرایش و شکفتن باغ از بهار اوست
اندر خورش نثار چه آرند بر زمین — گر آسمان سعادت کلی نثار اوست
ملک و شعار دولت او پایدار باد — کاشعار شاعران جهان در شعار اوست

اگرچه نام او از افتخار از هنرست — افتخار هنر از شهریار نامورست
جلال دولت عالی کمال ملت حق — که پادشاه جهانست و خسرو ظفرست
اگر زمانه بنازد ز عدل او نه شگفت — که عدل او ز حوادث زمانه را سپرست
بگرد رایت او گرد گر ظفر خواهی — که گرد رایت عالیش آیت ظفرست
همیشه روشنی از رای اوست عالم را — مگر که عالم حشمت ورای او بصرست
خجسته دولت او آفتاب را ماند — که هم بجا و از او نور هم بباخترست
اگر خرد ز دل آید دلش همه خردست — وگر هنر ز تن آید تنش همه هنرست
به بی ستایش او بر زبان کس سخنست — نه بی پرستش او بر میان کس کمرست
از آن بود نظر مشتری خجسته بفال — که بخت فرخ او را بمشتری نظرست

تا ز چیره تقدمی که پیشتر بوده
شاه نازکه زیشان بحالت سپرست
پدرش بیع و بدرات زیاده از دگران
بدین دو دانش و داد او زیاده از پدرست
خدایگانا فتح تو از زبان فتوح
بقدر جاه چو صبح اشتهار از سحرست
توان شنید که هوای تو دارد ایمنیست
توان شنود که رضای تو ز نفع بمهترست
ز روی عقل جهان چون تنی است جان تن را
ز اوج چرخ فزوده آن تو بچشم اندرست
خدای عرش نگهبان تو کرد گنج ملوک
اگرچه پیش تو گنج ملوک مختصرست
کمر از تو جز زیست از قضا و قدر
گره حل عقد جهان از قضا و از قدرست
زمانه دور دارست از بدی دار نیکی
حسام و کلک تو قفل کلید آن دو درست

بشرق و غرب از احسان و جود تو صیتست — به روی بحر ز انصاف و عدل تو سمرست
بسا کسا که چو آتش بکینه تو شتافت — کنون دو دیده پر از دود و دل پر از شررست
بگر عداوت تو آتش جگر سوز است — که سال و ماه عدوی تو سوخته جگرست
شریف حضرت تو هست کعبه شاهان — سریر تو چو مقام و رکاب تو حجرست
بمدح تست سزاوار هر کجا سخنست — بتاج تست سزاوار هر کجا گهرست
مدایح تو از طبع ما چه عجب روزد — که طبع ما صدفست و مدیح تو درست
بجز خدای تعالی هر آنچه هست دگر — همه سراسر زیرست و بخت تو زبرست
ترا زبخت و جهان روز عدل تو هر روز — بشارتی دگرست و سعادتی دگرست
همیشه تا که زمانه نتیجه فلکست — همیشه تا که نجوم مقدم صفرست
جهان تو گیر و ولایت ببخش و شاه نشان — ز دهر بگذر اگرچه که دهر برگذرست
برو بکام دل خویش هر کجا خواهی — که کردگار ترا یار و بخت راهبرست

فرخ آن شاهی که هر ماهش فتحی دیگرست — فتح او از بکه گر زیباتر و نیکوترست
در جهانداری فتوح او طراز دولتست — در مسلمانی خطاب او جمال منبرست
تیغ او در عالم شاهی بساطی گسترید — طول آن از بهر لشکری زباختر تا خاورست
از نبوت بود معجز هرچه پیغمبر کرد — پادشاهی کار او چون معجز پیغمبرست
چند خوانیم از سمرها نصرت اسکندری — با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندرست
ترک و هند و شرق و روم و هند و مغرب — هر دو دارد شهریار حق پرست حق گزارست
فتح او در شرق و مغرب چون روز روشنست — روز را انکار شدن در عقل کار منکرست
صید گردان دولت داد و دولت بر او — لاجرم در دام او هر سال صیدی دیگرست

گر ز صید او نشان بایدی در شرح
کز صید او نشانست صید او نصرت بیرست
خانه خانت فحش از عراق و ... رجم
از نثار تهای فحش ... اندر لشکرست
رایت او ... زرافشان ... پیکستان بار
زانچه امسال ایزد او ... سخن ... جگرست
تا که مخبر ... پیکستان ... از کشور توران فتاد
تا که عکس خنجرش از کشور توران ...
دشمنان و تیغش از خنجر اندر خنجرست
سوی ایشان از پس ... از او چون ... نشترست
شوند ایشان ز بیم ... تیغ او چون ...
پیشه توران پر از شیران ایمن ...
خون شیری با ... دشمنان ...
رنگ خون دشمنان ... تیغ ... زبانست
راست گر گویا شغالی ... ابلابرست
از شمشیر تیغ ایشان بر زمین دشمنان
آسمان ... چو ... کاسه سرست

در دل ام در دست و در شمشیر ایشان گوهرست — از جهانداری که داد او جهان را داورست
تا به تیغش همی جوید صلاح ملک و دین — سر به هر باد هر کو را فسادی در سرست
طاعت سلطان ز نعمتهای یزدان نعمتیست — واندر این گفتار رهبر دین داریامن او راست
هر که شکر نعمت یزدان کند او مومنست — وانکه اندر نعمتش کفران نماید کافرست
دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کرد و برفت — زانکه تیغش صاعقست و دشمنش دیو ابترست
خصم مسکین پیش خسرو کی تواند ایستاد — پشه کی جولان کند جایی که باد صرصرست
هست شیر فربه اندر دام و بند شهریار — کی گراید پیش صیدی کو چو پیش لاغرست
از شکار بچه گنجشک کی یاد آورد — همت بازی که در آتش چنگال اندرست
فتح شش کشور ز دولت شاه را حاصل شده — سال مستقبل امید فتح هفتم کشورست
نصرت ای هرزبان پیوسته و خصم اوکت — تا حسامش خصم فرسایست و نصرت پرورست
هم بفر و هم بهیبت هم بمرج هم بجاه — منظرش چون پیکرش زیباتر از هر مخبرست
خسروا شاها نهایت نیست آگاهی ترا — کاندر آثار تو دریای سخن بی معبرست
هست نام و نامه تو افسر و تاج ملوک — تا ترا از دولت و اقبال تاج و افسرست
در دو چشم فتح گرد رزم تو چون توتیاست — در دماغ ملک بوی بزم تو چون عنبرست
گر خرامی سوی بزم و گر شتابی سوی رزم — مر ترا در ساغر و تیغ از دو گونه گوهرست
جان گزایست آن یکی کو گوهر اندر تیغ نیست — جان فزایست این دگر کو گوهر اندر ساغرست
تازه باد از مدح و فتحت دفتر و دیوان درج — تا که مدح و فتح را دیوان و درج و دفترست
خاک و باد و آب و آذر زیر فرمان تو باد — تا که طبع ما ز خاک و باد و آب و آذرست
عدل تو غایب مباد از خلق عالم زانکه — خلق را عدل تو چون جان جانی در خورست

ای رای روشنی چو نور در چشم پدیدست
نفسی به نیکویی چو نور در دیده است
جفت مهی اگرچه بخوبی بی نظیرست
یار شبی اگرچه بخوبی چو پرینست
زلف تو زنگبار در دو بر دو هم چو
زلف تو زنگ شکسته بابست
بس نام او چرا از زره شکسته بایست
خواهم که بند و حلقه او بشمرم یکی
هر چند بند و حلقه او در شمار نیست
با خار نیست نرگس و چنان نیست گل
گویند مردمان و مرا استوار نیست
نرگس بپوشت خار را
زیرا که گرد نرگس تو هیچ خار نیست
گرد گل شکفته تو هیچ خار نیست
جانا بجز اشاره بهشت و لب تو نیست
کاندر اشارت تو دلم را قرار نیست
چون بنگری ز دو رمکن غمزه در شنوار
کز غمزه تو جان مرا از جهان نیست

در چین اگرچه صنعت مانی نگار هست — زیباتر از تو در همه چین یک نگار نیست
مهر تو اختیار ملوکست تا ترا — جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست
فرمان ده عجم ملک ارغو که پیرهاش — سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست
از جعفری و عکشه و الب ارسلان ملک — معلوم خلق شد که جز تو یادگار نیست
در تخت پادشاهی نرسد هیچ کو کهی — جز تخت او که بر فلک بر سوار نیست
زان فخر گرچه خار بود چوب تخت او — مادی که سپاه پری جز چنار نیست
گرچه سپهر رهبه کس هست کامکار — بر دولت مظفر او کامکار نیست
تا شد دل مخالف او همچو چشم مور — در چشم مور جز بن دندان مار نیست
یک تن ز لشکرش بزند با هزار تن — هر چند در نبرد یکی چون هزار نیست
آنجا که تیغ اوست ز آتش سخن مگوی — آتش شفوح شعله و نصرت شرار نیست
وانجا که طبع اوست ز دریاش دم مزن — دریا ستاره عنبر و گوهر نثار نیست
قدر بلند او ز بلندی چنان شدست — کاو نام خلق ابر او هیچ بار نیست
ای شاهزاده که ز آزادگی و جود — بحر لب همت تو که از اکنار نیست
اصلی ترا ز نژاد تو کس را نژاد نیست — عالیتر از تبار تو کس را تبار نیست
در شاهی و هنر خرد آموزکار تست — واندر جهان به از خرد آموزکار نیست
دانست دولت تو که او را بر آسمان — جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست
فرخنده مجلس تو بهشتیست پر ز حور — گرچه بهشت حور کنون آشکار نیست
هر دل که نام مهر تو بر خویشتن نشست — جز با ستاره طالعش روزگار نیست
هر جان که خط کین تو بر خویشتن کشید — جز با بلایه اجلش کارزار نیست
شکر خدای را که شد دولها دو شکار — کس را چنین شکار کهی بر شکار نیست

من بنده و هواخواه دولت قبول تو شده‌ام
اندر دل تو خوانساریست
تا بار چو ... آرای بلند ... دیده ام
او دست داده و ای ... تیغ کاری
با جرم آفتاب ... تیغ کاری
طبعم ز بوی ... تو تازه چون بهار
گر خاک درگه تو چو در عیار نیست
تا آسمان دو بیخ و طبایع بانقلاب
جز هشت و جز دو دوازده و جز چهار نیست
ثبت تو کرد و کار فلک باد در دو
زیرا که هیچ ... بر از کردگار نیست

فرخ کلک شرق و جهان در بر است
... دولت زیبا بجان
والا عضد دولت شرق خور ...
ای ... زیبک شرق خورشید
خورشید ...

از خنجر تو بر لب جیحون و نهروان
خاک است رخ اعدا چو طبرخون [illegible]
در عالم اگر چرخ اثیر است فروزان
نفت است از جرعه [illegible] چرخ اثیر است
هر جا که [illegible] آتش [illegible] هر که [illegible]
تیغ تو بیان ظفر و فتح و نصیر است
پیش از [illegible] بهمن و پیش از [illegible]
[illegible] حاجب و سالار [illegible] امیر است
اندر [illegible]
در ملک [illegible] برابر چرخ [illegible]
چندانکه کواکب [illegible]
چون [illegible] ایام [illegible]
وز عمر تو دولت [illegible] ایام [illegible]
از دولت پیروز با اقبال تو [illegible]
در روضه رضوان [illegible]
او بر سر جویی [illegible]
تا با تو [illegible]

ابر است و زیر و عضد الدوله دریاست / دریای گهربخش برابر مطیر است
آن در هنر و مردی بی ارد همالست / وین در کرم و رادی بی مثل و نظیر است
آن کاه شجاعت همه فخر بسار است / با بخت جوان است این ار چند که پیر است
همواره وزیر است باقبال ملکشاد / پیوسته ملکشاد بتدبیر وزیر است
خصمان چو تذروند ملک باز شکیبست / شاهان چو غدیرند و ملک بحر غزیر است
دولت ز بر ناصر دین دور نگردد / تا ناصر دین الملک العرش نصیر است
شاهیست که بر تخت جهانداری و شاهی / چون جد و پدر زینت اسلاف و مفخر است
با بار کجا پرد جایی که تذرو است / با بحر کجا کوشد جایی که غدیر است
اندیشه نداند که شمار هنرش چند / کاندیشه قلیل است و هنرهاش کثیر است
برگ شجر و قطر باران بهاری / هنگام شمار از هنرش عشر عشیر است
ای شاه توی دیده دین و دل دولت / آن کیست که او را ز دل و دیده گزیر است
از تاج و سریر است شها را شرف و فخر / وز فر تو فخر و شرف تاج و سریر است
با قدر تو عیوق برابر نبود زانک / قدر تو عظیم آمد و عیوق حقیر است
تا نام تو بنوشت دبیر از بر منشور / سیاره غلام قلم و دست دبیر است
گر چرخ ترا مال دهد در خور همت / گردد غنی از همت تو هر که فقیر است
در چشم هنر خاک قدمهای تو سرست / در مغز ظفر گرد سواران تو عبیر است
عفو تو که مهر ثوابی ز بهشت است / خشم تو که کینه عذابی ز سعیر است
گر پیش حسود است سپر از آهن و سنگ است / با نوک سنان تو پرند است و حریر است
در روی زمین نیست ترا هیچ مخالف / ور هست چنان دان که گرفتار و اسیر است
حقا که هنوز از فزع روز مصاف / در خانه خان ناله و فریاد و نفیر است

ای پادشه عصر طرب کن بچنین وقت / کایام طرب کردن و هنگام عصیر است
بر ناله زیر از کف ساقی بستان می / گر بیم تو اعدای ترا ناله زیر است
بر فقره گره گیر قدح گیر شب و روز / گر هیبت تو روز بداندیش چو قیر است
می نوش باشعار لطیف از قبل آنک / در مجلس تو ناقد اشعار بصیر است
مداح ترا اخطل هست پیش بزرگان / تا خاطر مداح بمدح تو خطیر است
تا تیر دبیری کند و زهره زند رود / تا ماهی و خورشید شرف زهره و تیر است
از خم چو گلگون باد مر اعدا را پشت / کز راستی احباب ترا کار چو تیر است
از مهر تو در ناز و طرب باد لگون / گر کین تو بدخواه در اندوه و زحیر است
از دولت تو باد قرار دل دستور / کز طلعت تو دیده دستور قریر است

[illegible]

جشن عید اندر شریعت سنت پیغمبر است / قدر او از قدر دیگر جشنها افزونتر است
باشد این عید جهان افروز در دنیای [illegible] / ملک افزون هر روز جشنی دیگر است
عدل سلطان ظهر و فخر ملوک روزگار / بازوی دولت که تاج تیغ و منبر است
سایه یزدان و خورشید همه سلجوقیان / ناصر دین خسرو مشرق که نامش سنجر است
شهریاری کز خطاب و نام او نازد همی / هر کجا در کشور ایران خطیب و منبر است
در سرای پادشاهی بر سریر خسروی / چون ملک سلطان که چون الب ارسلان نیک اختر است
گوهر سلجوق را زیب و جمال از فر اوست / همچنان چون عقد را زیب و جمال از گوهر است
در بقای او جهان آرایش و آسایش است / همچو تن را جان بقای او جهان را در خور است
رای ملک افروز او را ماه تابان چاکر است / دولت پیروز او را چرخ گردان چاکر است
اندر جشنی کایزد اندر باغ اقبالش نشاند / بیخ و شاخ اندر جشنها بار او [illegible]

اندر آن وقتی که حاضر باشی اندر جشن [illegible]
[illegible] ز بار [illegible]
منظر [illegible] چون [illegible] بالشکری ز [illegible]
[illegible] باشی اندر درگاه او
و اندر آن وقتی که غایب باشی از بار [illegible]
مجمر چون [illegible] ز بار [illegible]
همچنان کاندر جهان [illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
طلعت میمون او [illegible]
گر باغ اندر [illegible]
رایت [illegible] باغ [illegible]
در سر شاهان [illegible] یار [illegible]
در سر شاهان بجای [illegible]
[illegible] سر شاهان [illegible] جان [illegible]
زانکه اندر خنجر او [illegible]
جان [illegible] ایمن [illegible] جان [illegible]
زانکه اندر [illegible] او [illegible]
جان [illegible] دوستان [illegible]
باید اندر [illegible] نقش [illegible]
[illegible] گردون [illegible]

یاد کرد او بزرگان را شباب دولتست / آفرین او حکیمان را طراز دفترست
کوه پیمی زیر دریا هر کجا باشد سوار / زانکه او دریا دلست و اسب او که پیکرست
آب پیمی جفت آذر چون زند در دست تیغ / زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذرست
اندر آن صحرا که او با دشمنان گردد برزم / تا که محشر در آن صحرا نهیب محشرست
برامید پادشاهی هر کسی دستی بزد / منت ایزد را که اکنون حق بحقورست
بر دگیغر هر که از پیمانش بیرون برد سر / آنچه پیش آمد قدرخان را ازان کیفرست
بر خلاف دولت او سر دهد تا که بباد / هر کرا از کینه و پرخاش بادی در سرست
خانه اقبال او در روز پیروزی دری / بدسگال ملک او چون حلقه بیرون درست
پیش او خصمان همه اعجاز نخلند از نهیب / حمله او از پس خصمان چو باد صرصرست
که بسوی رایت رایت فرخ رای او / که ز بهر عز و قصد او تقصر قیصرست
گر بفرماید بگیرد ملک هند و ملک روم / صاحب الجیش انکه او را پهلوان لشکرست
تا نه بس مدت حصار غور بگشاید بزور / گر حصار سومنات و قلعه کالنجرست
رخنه گرداند باقبال تو حصن عدو / گر چو کوه بیستون و باره اسکندرست
هست کار ناصر الدین از بقا نصرت و فتح و ظفر / تا وزیرش مهربان و عادل و دین پرورست
با ملک سلطان قوام الدین بخت است شاد / با ملک سنجر نظام الدین بشادی رهبرست
هست خدا شکر در آن گیتی پدرش پیر / و اندرین گیتی پسرش خدا شکرست
ای خداوندی که بزم تست فردوس برین / و اندر آن ساقی چو حور العین می چون کوثرست
می ستان هر ساعت از دست نگاری آذری / در چنین جشنی که آیین خلیل آزرست
عشرت و شادی زیادت باد اندر عز تو / زانکه طبعت عشرت افزای و شادی گسترست
باد زیر سایه عدلت جهان یکسر داوری / زانکه عدل تو همه خلق جهان را داورست

تا کی چو بوی عاقبت شهریار یافت
بشکفت پیش از آنکه نسیم بهار یافت
با خلق شیخ خجسته و فرخنده روزگار
زین عاقبت که پادشه روزگار یافت
چون زین بهار یافت تن و جان ازو رنج
ملک از حوادث فلکی زینهار یافت
چون او گرفت قوت و شد با اقتدار دل
ملک گرفت قوت و دولت قرار یافت
هنگام آنکه ماه سپهر گشت با سپهر
گر ماه عمر او بتر از سر غبار یافت
زان پس شد آن غبار و درخشنده گشت ماه
چون از هلال گوش فلک گوشوار یافت
در بوستان ملک درخت بقای شاه
از عز و دولت ابدی برگ و بار یافت

خلد برین جدید بدید بی معاینه / هرگه بسوی بارگه شاه بار یافت
شاه بلند بخت ملک سنجر انکه او / از بخت هر چه یافت بکشتاورز یافت
شاهی که زیر جوشن چو جهان برو رزم / روز هزار رستم و اسفندیار یافت
او را خدای داد بیک حمله صد ظفر / حمله هزار بود و ظفر صد هزار یافت
چون روزگار نصرت بخت ای بدید / خورشید را پیاده و او را سوار یافت
چون در تبار دوده او ملک بخت / او را جمال دوده و فخر تبار یافت
هر گه که یافت جز پدر و جد شه ازملک / آن نام کو ز هیبت رزم و شکار یافت
زیبد که خسروان جهان باد او خوند / کورا جهان ز جد و پدر یادگار یافت
ای خسروی که هر که نهان تو بار جست / از نیکوی نهان تو چون آشکار یافت
انکس که چهار طبع سخن گفت در جهان / اندر چهار چیز تو آن هر چهار یافت
در علم و طبع تو صفت خاک و باد دید / در جود و خشم تو اثر آب و نار یافت
انکس که غوص کرد گهر یافت آن بکار / طبع ترا بجود فزون از بکار یافت
کان را اگر بیافت بهر حال و قعر دید / وین بحر قعر دید نه هرگز کنار یافت
گل یافت نیکخواه تو آنجا که خار جست / و آنجا که بدسگال تو گل جست خار یافت
که پست شد مخالف تو که بلند شد / پستی ز جاه دید و بلندی ز دار یافت
هر دشمنی که با تو بصحرا سپه کشید / بر خویشتن ز تیر تو صحرا حصار یافت
هر کس که یافت در دل دشمن سنان تیغ / در چشم مور تیزی دندان مار یافت
توحید ری که هر که ز حسام تو سر کشید / در سر بجای مغز همه ذوالفقار یافت
شاها رشید رستی تو طبع روزگار / امسال فر و زیب ز پار و پیرار یافت
پژمرده بود دهر تهی از نگار و رنگ / شد زین نشاط تازه و رنگ و نگار یافت

تا کی عطا بیافت که حبیب ان ارتقای
این تاج و مصطفی شمار یافت
کار تو باد رونق و ترتیب یافته
گر تو زمانه رونق و ترتیب و کار یافت
تا نون چشمها ز روز رزق دولت تو باد
گر دولت تو از این شرف و افتخار یافت

هر نور و هر نظام که ملک جهان گرفت
از سنجر ملکشه الب ارسلان گرفت
صاحبقران مشرق و مغرب بغز ان
شاهی که او بتیغ جهان را گرفت
شاهی که او بتیغ ملک و کاس داد جهان
تا گشت شاه ماه او کاس داد جهان
از شرق تا بغرب همه داستان گرفت
اید دون لطمان اید که او در هنر
رستم قادر و سیرت نوشیروان گرفت

رزم از رستم و سهراب سخن کوته کن
بزم از رستم خلق نیکو بودی جان گرفت
از رستم چو سخن گفت از بر
هر دو شخصی که او سخن گفت و زر باران گرفت
از سپهر تیغ تو بستخش نو ز عدل تو
پی سپرد بر کشور ز آسمان گرفت
در چشم چرخ ز هیبت خنگل
از نو نو گرفت چه نیکو که جان گرفت
اندر زمین توران ملکی که خاصی تیغ
در زر تو بلند گرفت از زر و لستان گرفت
در هند هر چه خسروان او
جز او خون خزانه و بیگان گرفت
گر او آب ملک کوه و دریا جود تو
شد بخطر از بیم چو سوزنان گرفت
از خنجر کسی خطر از سنوزبان
خورشید چو از گوه تیغ تو
گویا که ز روی خاک همه زعفران گرفت

نی نی که او همه هنر از خنجرش گرفت
حاجب نیاش که ره باستان گرفت
رستم کجا شد که تنها دلیروار
شیر و سپید دیو بیازند ران گرفت
اسفندیار نیز کجا شد که بی عدیل
سیمرغ و اژدها بره هفت خوان گرفت
نام و نشان هر دو کنون کم شد از جهان
زآن ملکها که خسرو خسرو نشان گرفت
چون رزم کرد بر در غزنین ملک سنجر
صد پیل مست و صد شیر ژیان گرفت
کرد ملک خصمان شاهان بسالها
او باز ملک شاهان در یک زمان گرفت
چون زد آسمان من روزگار زار
گفتی زمین همه ره آسمان گرفت
از عرش بر سر داور کاتش فرشته
از چرخ بخت مرکب او اعنان گرفت
جرم فلک ز نهر سلیح نبرد او
رنگ حسام و جوشن برگستوان گرفت
ابلقش چو به رفتن باد سبک گرفت
پیلش بحمله پیکر کوه گران گرفت
خورشید وار کوه گران زیر مهد کرد
جمشید وار باد سبک زیر ران گرفت
گر هست ای سپهر که زشاهان روزگار
شهری فلان گرفت و دیگری امان گرفت
من آن سپهر نخوانم و دانم که شاه ما
از چین و هند تا بدر قیروان گرفت
بر و شاساده و در غزنین بر در جنگ
ملک عراق و کشور هندوستان گرفت
تیغش که چون کبود بنفشه همی نمود
در حال سرخی بقم و ارغوان گرفت
از کشتگان او بزمین عراق و هند
وادی و کوه و دشت همه استخوان گرفت
پیجان در آن بلاد زمین جمله تن گرفت
پی تن در آن دیار هوا جمله جان گرفت
عالم چنانکه خواست دل او جان او
گیتی چنانکه بود مرادش چنان گرفت
جان در خطر نهاد و مصاف عدو شکست
تا کس نگویدش که جهان رایگان گرفت
شاها جهان ز شخص تو قیمت گرفت و قدر
چونانکه شخص همت و قدر از روان گرفت

زخم کمان گروه تو با هز اجست
زان خستگی بروی مه اندر نشان گرفت
گاهی ز مهر دست تو شکل سپر گرفت
گاهی زخشم تیر تو خشم کمان گرفت
شد در خور سیاست تو مرد راه زن
گر آستین و دامن بازارگان گرفت
در هر ره شد با مر تو آویخته ز دار
هر دزد کو براه پی کاروان گرفت
صاحبقران تویی تو وزیر تو صاحب است
گیتی شرف ز صاحب و صاحبقران گرفت
بر شد بنای عدل که در دور همچنین
تا او بدولت تو قلم در بنان گرفت
او میزبان خجسته و فرخ است
فالی که از سعادت تو میزبان گرفت
زیبد که جان خویش کند میزبان نثار
کامروز عز و مرتبه از میهمان گرفت
تا از بهار گیرد طبع جوان جهان
چونانکه طبع پیر زباد خزان گرفت
سوی جوان و پیر نظر کن که در ازل
بر چرخ بر یاد تو بخت جوان گرفت
از بهر دین بعز دگر بند بر میان
کز ملک تو سپاه حوادث کران گرفت
تا جاودان بمان بسعادت که روزگار
آرام و ایمنی ز تو تا جاودان گرفت

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجر است
هفت گردون در کف چاکران سلطان سنجر است
جز خداوندی که عالم بنده تقدیر اوست
کیست در عالم که او سلطان سلطان سنجر است
گرچه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب
نور او یک ذره از ایمان سلطان سنجر است
ور چه دریا در همه وقتی شرف باشد بجود
جود او یک قطره از احسان سلطان سنجر است
رحمت روز شمار رحمت دار القرار
هر دو در میدان و در ایوان سلطان سنجر است
گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوک
از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است
هند و ترکستان و خوارزم و عراق و روم و شام
هر که دارد بنده فرمان سلطان سنجر است

از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
کیست کو در زیر حره عصیان سلطان سنجر است
عاریت دارند ملک از شاهان در زمان
زانکه شرق و غرب بکشتی آن سلطان سنجر است
خلق را معلوم گشت ز ایام غزنین و عراق
کابت فتح و ظفر در شأن سلطان سنجر است
گر بگویی با دو عراق از لقب غزنین سوز
زخم تیر و نیزه و پیکان سلطان سنجر است
شاه را گر فتح و نصرت در زمان باید دو هم
تیغ و بازو حجت و برهان سلطان سنجر است
اندر این ایام تاریخ ظفر باید نوشت
زانکه دوران ظفر دوران سلطان سنجر است
هر دلیری کو بمرد اندر نبرد از راه دین
روی او بر بستر خاک در دوران سلطان سنجر است
هر که در دنیا سزای حاجب و دربان شده
خاک پای حاجب و دربان سلطان سنجر است

در جهان ابری که از بخشش بیاساید همی
دست گوهربار زرافشان سلطان سنجر

در بلاد هند و زاول همچو روزی خوارگان
خسرو هندوستان بر خوان سلطان سنجر

در دیار ماوراءالنهر همچون بندگان
خان ترکستان ستایش خوان سلطان سنجر

ملک دیوان را همی هر روز بفزاید نظام
تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجر

هست سلطان سنجر اکنون ای کرم مهمان او
گرچه عالم سر به سر مهمان سلطان سنجر

گر سکندر چشمهٔ حیوان طلب کردی نیافت
جام پر می چشمهٔ حیوان سلطان سنجر

تا سواران در خم چوگان بگردانند گوی
گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجر

تا جهان را از بقای ایزدی باشد بقا
در جهان بادا بقای جان سلطان سنجر است

ایام ورد و موسم عید همسر است
گیتی ز بوی هر دو سراسر معطر است

گلزارها بدان آن مزین است
صحراها بدین این منور است

آن بوستان حریف می لعل مجلس است
وین سبزه خطیب مصلی و منبر است

آن با عقیق و لعل و یاقوت و گوهر است
وین با گلاب و غالیه و عود و عنبر است

در بزم آب انگور از آن مسلم است
در شرع خون قربان این را میسر است

هر چند خرمند ز هر دو جهانیان
مقصود هر دو خرمی شاه سنجر است

شاه و خدایگان همه خسروان شرق
آن خسروی که ناصر دین پیمبر است

او تاج ملت و عضد الدوله است از آنک
بر دشمنان ملت و دولت مظفر است

از عدل و از سخاوت او بهره یافته است
چندانکه بر بسیط زمین شهر و کشور است

ملک جهان رسید ز جد و پدر بدو
زین بر وی سپهر جد و پدر ملک پرور است

هم در جهان ز جد و پدر راست ای کار
هم در صلاح ملک پناه برادر است

گر آفتاب نور همی گسترد به روز
دیدار او به روز و شب نورگستر است
لشکر بود بیانه صف و پشت لشکران
او از سپهر بیانه صف پشت لشکر [illegible]
هرگز ز کرده لشکر او در نتابد روی
کان تو نیای دیده گردون اختر است
اسپی که کیست خسرو عالم سوار
گویا که باد زیر سلیمان پیمبر است
خسرو به روز جشن نشسته ناورد تاختن
دریای اخضر است که روز جرح اخضر است
تیغی که برکشد ملک شرق از نیام
گویا که صاعقه [illegible]
اندر نیام [illegible]
واندر میان معرکه [illegible]
تیری که [illegible]
نی بین نصرت [illegible]

در کارزار

در کارزار طعنهٔ او نقطه دل است
وز سینه آشیانهٔ او دیده سر است

رفتار او صواب بود هر کجا رود
گویا قضاش پیشه رو و آموزگار و رهبر است

ای خسروی که گفتن نام تو در مدیح
چون در نماز گفتن الله اکبر است

گویا ز بهر نصرت اسلام و قهر کفر
تو حیدری و تیغ تو شمشیر حیدر است

واندر زمانه قصه و اخبار و شرح تو
معروف تر ز قصه و اخبار خیبر است

همواره دوستان ترا چهره چون گل است
پیوسته دشمنان ترا روی چون زر است

بر چهر آن جماعت و بر روی این گروه
گویی رضا و خشم تو گلکار و زرگر است

هر چند در بلاد خراسان مقام تست
سهم تو در ولایت فغفور و قیصر است

بر نقش آذر است ز گل باغ و بوستان
در موسمی که جشن براهیم آذر است

ایوان تو به بزم بهاری منقش است
میدان تو به رزم سپهری مصور است

عیشی خوش است با گل و با عید خلق را
می نوش کن که می چمن وقت خوشتر است

از چهر وفای پیرون مباد بخت
تا آسمان آینه گون سپهر چنبر است

زیر نگین و زیر رکاب تو باد فلک
تا خاک زیر آب و هوا زیر آذر است

چون روز عید باد همه روزگار تو
کایام دشمنان تو چون روز محشر است

هنگام نشاط که عید و بهار است
گیتی همه پر بوی خوش و رنگ و نگار است

در هر وطنی خرمی از موکب عید است
در هر چمنی تازگی از باد بهار است

تا باد بهاری بسوی باغ گذر کرد
بر شاخ درختان گل و نسرین به بار است

بر طرف چمن شاخ درختان ز شکوفه
مانند به سیم بر شنگ عذار است

گلشن بنفشه چو یکی عاشق مهجور
کز هجر سر افکنده و از عشق نزار است

نرگس قدح باده نهاده است به کف بر
زان است که در دیده او خواب و خمار است
با سبزه و با لاله لب جوی و سر کوه
از مرغ خجالت ز نخجیر قطار است
از مرغ [illegible]
گردآمدن مرغ و دم رقص نخجیر
از هر شکار ملک شیر شکار است
شاه ملکان و پسر شاه ملکان
کاندر سپهش چون پسر زال هزار است
سنجر که به سنجیدن دل خواه بدو زر
زیرا که نهد خنجر او صاعقه دار است
زیرا که [illegible]
آن شاه جهانگیر که از تاختن او
قیصر و فغفور جهان همچو حصار است
از نوک سنان او [illegible]
وز لشکر او تا بحد روم غبار است
[illegible]
[illegible]

بحریست کف بخش که بر بحر نشستست   شیریست عدوسوز که بر اسب سوارست
در خدمت او شخص ادب راست مراتب   در مدحت او زر سخن را محک عیارست
تا چند تبارش ز شرف بر سر شاهان   او از هنر و روز بهی تاج تبارست
تا گرد عیان دولت او صورت دولت   چرخ آینه گونست و قضا آینه دارست
همواره بود تعبیه دولت او راست   کان تعبیه را قاعده تا دور شمارست
ای شاه ز تو تخت همی شکر گزارد   هر چند که در هر ملکی شکر گذارست
بر نام تو از تاجوران خطبه بکارست   هر جا که در اسلام بلادست و دیارست
هر خیل ز ترکان تو چون سیل جبالست   هر فوج ز گردان تو چون موج بحارست
از روضه عدل تو در آفاق نسیمست   وز آتش خشم تو بر افلاک شرارست
مانندهٔ آبست حسام تو ولیکن   آبیست که از خون اعادیش نگارست
هر نام که بی حکم تو باشد همه ننگست   هر فخر که بی امر تو باشد همه عارست
ز اندیشه روزی ننهد بار بدل بر   هر بنده که او را سوی درگاه تو بارست
آنکس که گرفت از در تو بهره دوری   تا از در تو دور شدست اندر دوارست
ای ناصر دین نبی و یار شریعت   ایزد بهمه کار ترا ناصر و یارست
اجرام فلک را بهوای تو مسیرست   زیرا که فلک را بمراد تو مدارست
با حد و کنارست همه چیز که گیتی   پیروزی و اقبال تو بی حد و کنارست
تا نصرت و یمنست ترا سوی یمین   تا راحت و پیروزی ترا سوی یسارست
دمساز موالیت همی ناله زیرست   همراه معادیت غم و ناله زارست
عید آمد و بگذشت مه روزه بشادی   وقت طرب و خرمی و جام عقارست
تا باز نهد اهل طرب را بسعادت   در مجلس تو با می و مطرب سر و کارست

افرارده بهر که چو نیست درین کار
گر مجلس عالیست این جمله قرارست
تا روز رود بزم تو شب اندر لب لاله
تا خار خلنده است و گل اندر پی خارست
از دولت تو جان ولی آمده چون گل
هر بیت تو از روز عدو چون شب تارست
خوش باش همه روز تو چون عید و چو نوروز
کز خرمی روز گل بزم بهارست

عید اضحی رسم آمد و این فصل از آنست
عید فطر اندر ... بنیاد است
... و عید بهشت ...
عید دولت طلعت بهمان ...
عید بینت خلق ... الخ
عیدست او خلق را امروز عیدی دیگرست

آن جهانگیر

آن جهانگیری که آرام جهان از تیغ اوست   وان جهانداری که داد او جهان را داورست
آنکه شاهانرا بایران شهر بر نام آورست   وانکه خانانرا بتوران نامه او بر سرست
شاه والا همتست و شاه نکو سیرتست   شاه عالی دولتست و شاه پیروز اخترست
گوهر سلطان ملک تاج سر شاهیست   دولت او گوهر تاجست و تاج گوهرست
حشمت اسلاف او از نام او تا آدمست   دولت اعقاب او از فر او تا محشرست
در جهان از یزدان او را دست تا از دست او   هر که در شاهی سزای ملک و تاج و افسرست
خطبه را هست از خطاب و نام او عز و شرف   هر کجا در مشرق و مغرب خطیب و منبرست
آنچه گرفت او از جهان و از پدر میراث یافت   هر دو حق واجبست آن حق بحق حیدرست
خسروی را نیست اندر خور هر که عهدش بشکند   وانکه در عهدش بماند خسروی را در خورست
او بایرانست و غوغش در انطاکیه است   او بمروست و نهیبش بر در کالنجرست
از شمار لشکر او وهم مردم عاجزست   وهم مردم کی بود چندانکه او را لشکرست
گر شگفتیهای رزم او سراسر بشمری   پیش باشد زان شگفتیها که در هر دفترست
قصه اسکندر از دفتر چرا خوانی همی   با فتوح او چه جای قصه اسکندرست
آسمان از آتش آن رایت پیکر فش   ور سم اسبان او روی زمین پیکرست
هست مهر و کین او را نوش و زهر از بهر آنک   کینه او جانگزای و مهر او جانپرورست
هیچکس را در جهان از آب و آتش چاره نیست   زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذرست
چون بیالاید بخون بدسگالان تیغ او   در غدیران لاله گوئی رسته از نیلوفرست
ابر نیسان را سر اندر چنبر فرمان اوست   در هوا از بهر آن قوس قزح چون چنبرست
گر بدریا در سکون کشتی از لنگر بود   این جهان را بار ما کشتی که عدلش لنگرست
ایکه اوئی که عالی رایت اعلای ترا   خسرو و سیارگان چون بندگان چه چاکرست

از دل و جان هر که پیمان شکست اندر زمان تیغ
آشکارا دارد این دندان ز او بیزارست
آشکارا زین نظام آنجا بود شکر تیغ
هر کمان بازی که امیری بسپاه شاهی است
چون ز شادی خوشست اندر زمان شان آمدی
باده باید خورد که در مجلس آذرست
اندر این بزم سیم کو بین مجلس آذرست
قاصد از فصل گل ... اطراف چمن آراسته
ناصر ... در لاله دارد لاله زار
باره باره سیم ... مجلس فروز
در میان خانه ها از گوهر ... ولعل احمرست
... و ... و خوابها ...
کوه ... بر در ...
که ... کوه ... بستان ...
از درون ... خانه ...
... در ... بستان ...
گر ... پیش ...
... سوز ...

تا که جای تیر و خنجر هست رزم جنگیان
تا که بزم باده خواران جای بزم و ساغر است

آفتاب فتح جام و ساغر از دست تو باد
همچنان کز بازوی تو فتح تیر و خنجر است

باد عدلت سازکار روزگار خلق جهان
کایزدت در هر مقامی سازکار و یاور است

عید تو باد ار چه شد خرم کردار آسمان
روزت ای روز و شب از آنست خوشتر و خرم‌تر است

خداوندی که تاج دین و دنیاست
بدولت دین و دنیا را بیاراست

از آن تاج بهیست دنیا و در دین
که نعل مرکب او تاج جوزاست

دلیل دولتش چون روز روشن
بهفت اقلیم گیتی آشکاراست

تو گویی دولت او آفتاب است
که نور او بمشرق و مغرب پیداست

ز فر تخت او سلطان عالم
مه از کسری و ذو القرنین داراست

ز اقبال و دعا و همت اوست
که سلطان بر همه خصمان تواناست

ضمیر روشن و اندیشهٔ او
کف موسی و افسون مسیحاست

زند پرش میان پادشاهان
وفا و بیعت و صلح و مداراست

سزاوار نثار مجلس اوست
هر آن گوهر که اندر کوه و دریاست

همه اقبال و دولت بهرهٔ اوست
همه ادبار و محنت بهر اعداست

برو هر روز خواهد بود خوشتر
که ایزد کار او دارد همی راست

زدی بودش اشارتهای امروز
وز امروزش سعادتهای فرداست

ز فر دولت او طبع گیتی
اگر دی پیر بود امروز برناست

زمین از موکب او چون سپهر است
تهی از حشمت او چون ثریاست

کنون در جامهٔ سبز است هر شاخ
بر آن سیرت که در فردوس حوراست

[illegible]
از نگار و نقش گویی بطرازست
هر دو دشتی کنون جای نگارست
بهر باغی کنون جای تماشاست
از آن صحرا چنین پیراسته و خرم
که خالی بارگاه او بصحراست
بهاری فرخ و عیدی خجسته است
بجز دادار روزگار او مهناست
بجز داد و ز روزگارش
مهنا باد دایم روزگارش
که اسباب مراد او مهیاست
همیشه تا که بر گردون ستاره
چو سیم ریخته بر روی میناست
بکام خاتون باد و فرخ روز سلطان
که خاتون مادر چشم سلطان
بسلطان باد روشن چشم خاتون
که سلطان خسرو دانا و زیباست

جهان خالی مباد از شاه سنجر
که تخت خسروی را آرسته کیاست

رای ملک آرای خاتون آفتابی دیگرست
بر زمین از آفتاب آسمان روشن‌ترست

گر دو روشن عالمی از رای ملک آرای تو شد
بخداوندی که سلطان ملک را مادرست

هست فارغ دل ز احوال خراسان و عراق
تا محمد در عراق و در خراسان سنجرست

از پدر گیتی بفرزندان او میراث ماند
خصم او رفت از میان وحق بحق‌ور گشت

گرچه سلطان و ملک را هست لشکر بیشمار
هر دو خسرو را دعای او فزون از لشکرست

تا که عهد و بیعت هر دو بدو هست استوار
هر دو را شاهی ز عهد و بیعت یکدیگرست

هر دو را فر وفاداری و نیکی در دولت
هر دو را تاج جهانداری و شاهی بر سرست

عیش هر دو خوش است و وصل هر دو فرخ است
عهد هر دو محکم است و عقد هر دو در خورست

ای سرافرازی که زیر آسمان چنبری
پشت خاتونان بخدمت پیش تو چون چنبرست

مصلحی تر حسن و عقل تو در دو چون گم گشت
ملک در حسب و عدل تو در دو چون گم اندرست

از عجایب هست در ایام فرزندان تو
هر چه در افسانه گنجور و اسکندرست

در کف تابیده نصرت رای تو چون رایتست
بر سر اقبال و دولت نام تو چون افسرست

خاک درگاه تو چشم فتح را چون توتیاست
گرد اسبان تو مغز ملک را چون عنبرست

در بقای تست عز و نصرت اسلام و دین
هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافرست

تا چهارم کشور از خیرات تو معمور شد
اختیار جملهٔ عالم چهارم کشورست

آنچه در مرد و دو قسا بود از عمارت گشته
بر زبان خلق شکر و شرح آن نام محشرست

از طرب روی نکو خواهانت چون لاله در گل
ور تنگ روی بدخواهانت چون نیلوفرست

جاه و زهد تو بیار اید همی دنیا و دین
زهد تو دین پرور و جاه تو دنیاپرورست

است عز و دو لسانت بچون تاج بادر
بار عمر و شمانت بسیج عمر باد بار
خرمی گسترانا هر ارانا بال الح الایام عید
زانکه عید آمد و تشریف سیف سیف آمد
شاه دانش از آخر سلطان ابن عالی کنی
کامکاری گیتی و خجسته بخت و دوران تابان‌تر

تاج دنیا و دین خداوندست
دیده کارها خداوندست
در خراسان و در عراق امروز
کیست کو در ابد ما نندست
چرخ را با بقای دولت او
تا جهان است عهد و سوگندست
فضل او را نهایتی تو ان کرد
کس نداند که فضل او چندست

چشم و دین روشن از سعادت است | چشم او روشن از او فرزند است
آن یکی داوریست قلعه گشای | وین دگر خسرو عدوبند است
نازش هر دو پادشاه بدوست | هر دو را مادر و خداوند است
بنده تشریف او همی خواهد | که بدو حشمت گهر پراکنده است
خیر او از جهان گسسته مباد | کو نکوکار و نیک پیوند است

ای سروری که قول تو چون وحی منزلست | کارت چو معجزات رسولان مکملست
عالی دو آیتست بها و علا بهم | در شان عمر و دولت تو هر دو منزلست
هر روز بر دوام دهد آفتاب نور | بر آفتاب جود تو گویی توکلست
تا از نسیم خلق تو گیتی معطرست | بازار و کار عطرفروشان معطلست
کرد از جبین خور تفصیل مجملی | تفصیل جود را کف او تو مجملست
باطل کند حسام تو چون معجز کلیم | چندانکه حاسدان ترا سحر و حیلتست
هنگام مدح مخلص اشعار شاعران | بی نام و بی خطاب تو موقوف و مهملست
چون دایره‌ست شعرم و نام تو مرکزست | چون آینه‌ست شعرم و جود تو صیقلست
آن خوبتر که پیش تو آرم عروس مدح | کز جود تو قباله کابین مسجلست
الخلعت شریف که فرموده مرا | همتای جامه‌های نسیج و مثقلست
اسپی که داده اند نه از خاص تو مرا | پیرست و بی‌روست و کهن لنگ و کاهلست
گر با فسار و توبره جلدست در علف | با زین و با لگام برفتار منبلست
بالای بی‌تقصیر شیدست بر زبان | حلقوم پیر معطل بر ملست
مالد بقصد در در و دیوار خویشتن | گویی ز فرق تا قدمش گر و دملست

می خواه از آن صنم که بنا گوش و زلف او | کافور و مشک پرور و مشک مسلسلست

روی آن ترک جهان آرای ماه روشن است | زلف او بر تیره شب ماه روشن جوشن است
تا که او را جوشن است از تیره شب بر طرف ماه | روز من در عشق او پیدا چو روز روشن است
تا گل نو بشکفد هر ساعتی بر روی او | کوی از او چون گلستان و خانه از او چون گلشن است
همچو فرخارست مجلس تا که او در مجلس است | همچو کشمیرست برزن تا که او در برزن است
چون به بینی چشم او گویا شکفته نرگس است | چون به بینی روی او گویا دمیده سوسن است
سوسنی دیدی که گرد اش شاخهای سنبلست | نرگسی دیدی که گرد اش نوکهای سوزن است
سنگ بر دل بندم اندر عشق آن زنجیر گیس | زانکه همواره بزیر سنگ او دست من است
او ز من بیزار و دارد گرچه او را شاه دوست | طوق زرین هر شبی از دست من در گردن است
هر کسی را رشک باشد بر بت و معشوق خویش | رشک من زانم بر آن سنگین دل سیمین تن است
دشمنی جویم همی با آنکه او را هست دوست | دوستی جویم همی با آنکه او را دشمن است
خورد دیدارست لیکن بر سر دیدار او | سحرها در دست و در کبد و مشعله هر برزن است
تیر مژگانش همی گاه بر دل بگذرد | راست گویی نیزه اسپهبد شیرافکن است
در جهان اسپهبد شیراوژن اندر نبرد | خسرو عالی علی شهریار قارن است
رکن اسلام و علاء دولت و شمس الملوک | آنکه در مردی فزون از رستم رویین تن است
نامور قطب المعالی آنکه اندر صلح و جنگ | مهربان چون اردشیر و کینه کش چون بهمن است
گاه بخشش هر که بیند شخص او گوید مگر | آفتاب اندر قبا و بحر در پیراهن است
قاصد فتح و ظفر را مرکب او مقصد است | گوهر عز و شرف را مجلس او معدن است
رام شد با او فلک گر با همه کس سرکش است | رام شد با او جهان گر با همه کس توسن است

هست در این بصنع ایزدی این شعر ... زانکه زو هین رکاب و تیغ او از آهن است
ای بلند اختر سپهداری که پیش شهریار ... نام تو شیر اوژن اصفهبد کردافکن است
دشمنت را چون توانم گفت خصم تیغ تو ... کز نبارد تنگدستی دشمنت بحر من است
از و خلاف دی و ثاق بلجوا هان هست ... در خلاف دی سرای بی سگالان شیون است
در سر خصم تو مغفر مسجرت ای بهر آنکه ... در صف مردانت لیکن در رهیر هجران زنست
هست واجب مدح تو کز جمله اصفهبدان ... سیرت تو ستغاد و رسم تو مستحسن است
روشنی باشد همی از مدح تو روح مرا ... روح من گویی چراغ و مدح تو چون روغن است
عیب شعرا ان کرد بر مدحی که من گویم ترا ... کانچه در مدح تو گویم خالی از رسوخ و فنست
می ستان از ماه دی بار روی کلا در کوستان ... نه چمن را بالباس سبز نه آهو را بیابان مسکن است
کر زمین را کوه پر کافور شد ... برقع چون کلاه کافور سوده ابر چون پرویزن است
نیست اکنون وقت صحرا دنگار و گلشن ... موسم کاشانه و آسودن و می خوردن است
آتشی باید که پوشاند هوا را عکس او ... جامه کان از اکر باران ماه دی را دامن است
انکشتانکه گوهر است و چرای کافران ... تحفه ماه دی و ریحان ماه بهمن است
لون او که زرد است همچون زعفران شنبلید ... رنگ که برخ همچون ارغوان ورد و سوسن است
اخکر او زیر خاکستر تو گویی از عیان ... بر رم و شعر خلوقی زیر شعر ادکن است
تا همی هر شب چه بینی لون دنگل اختران ... چرخ را گویی برو رانده هزاران ارزن است
تا همیشه اهرمن را ساکنی در سقر ... تا که در خلد برین روح الامین را مسکن است
اهرمن روز و شب از پیرامن تو دور باد ... زانکه سال و مه ترا روح الامین پیرامن است
از نوای چنگ و بربط برزم تو خالی مباد ... تا خروش چنگ و سازد غلغل بربط است
باعث کار صبوح حیات وقت سحر دم ... بانگ آن مرغی که او میخوارگان را دشمن است

علم با نقشش کویی علم علی است ... عدل با عالمش گوی که عدل عمر است
ذات او راست صفات ملکی و بشری ... که بسیرت ملکست او و بصورت بشر است
روشنی گیرد از اندیشه او چشم خرد ... زانکه اندیشه او چشم خرد را بصر است
منظر دولت او را ز مجره است شرف ... آتش همت او را ز ثریا شرر است
در کفش کعبه فضل است و کفش زمزم جود ... دو کفش رکن مقام است و کاکش حجر است
قلمش هست چو تیری سر پیکان بدو شاخ ... وان دو شاخش بروانی چو قضا و قدر است
تیر هرگز نشنیدم که کند فعل سپر ... تیر او خلق جهان را ز بلاها سپر است
آنچه او بخشد در درج معالیست درر ... وانچه او داند در درج معانی گهر است
لاجرم سال و مه از دانش و بخشش او ... درج و درج فضلا پر غرور و پر درر است
ای همامی که بجز شه همی ای زر است ... که تو در خاوری و نور تو در باختر است
از پی رفعت و احسان غلامان سرا ... بر فلک صورت جوزا چو کام و کمر است
ملک با بخت و قضا ابر و الم ... بخت عالی شجر و رسم تو بار شجر است
مهتری چون ال الانصاف تو چون تو زاد ... سروری چون سر و اقبال تو چون چشم سر است
بهر اجابت تو از دهر قبولست و خطر ... بر رخ اعدا را تو از چرخ نهیب و خطر است
هر شبی را سحری هست بنزدیک روز ... شب اعدای تر ا روز قیامت سحر است
گرمستو دست فتوح و ظفر اندر همه جای ... رای و تدبیر تو قانون فتوح و ظفر است
ان کی در سفری جای تو باشد بحضر ... وآن کجا در حضری نام تو اندر سفر است
با چنین جاه و چنین نام که در ملک تراست ... حضر تو سفر است و سفر تو حضر است
روح را از هر دو کرامت بقا ... همچنان کز هر دو روح بقای صورت است
کردگار از سر خوبی تو بنمود بخلق ... هر نشا رت که ز آمرزش او در سور است

ناسپاسی که بدین شکر دلش خرم نیست   جگرش خسته شود گرچه همه تن جگر است
ای جوادی که جود نثار تو شود   هرچه بر چرخ ستاره است و به دریا گهر است
معطیان را اگر است و گر اندر سخنان   سخنان تو همه لی اگر و بی مگر است
بتو دارند همی چشم همه خلق جهان   که بچشم تو همه مال جهان مختصر است
نتوان گفت بمقدار سخای تو سخن   که سخای تو تمامست و سخن مختصر است
از من امسال عبارت نکند بر دل تو   که ز فر سوم من امسال الف بیخبر است
شکرستانی و شکرست مرا از قلمت   قیمت و لذت آن شکر فزون از شکر است
تا که تاریخ شب و روز و مه و هفته و سال   از مدار فلک و گردش شمس و قمر است
باد فر تو فزون از فلک و شمس و قمر   زانکه زیر تو همه عالم و قدرت زبر است
راهبر باش باقبال خردمندان را   که جهاندار بتوفیق ترا راهبر است
دفتر نامورى کن ز هنر نامه خویش   که هنرمند تو مایه هنر نامورست
تو بمان ساکن اگر چند فلک گردانست   ور جهان بگذرد اگر چند جهان گذرانست

زلف و چشم دلبر من لاعب و ساحر است   لعب زلف و سحر چشم او بدیع و نادر است
ده یکی از لعب زلفش مایه ده لاعب است   صد یکی از سحر چشمش توشه صد ساحر است
چشم او بیخواب چون خواب آلوده باشد و رد   چشم من زان چشم خواب آلوده ساهر است
ماه روشن شب تاریک بنماید بخلق   وان شب زلفش همه رخسار او را ساتر است
تا که پنهان گشت ماه اندر شب تاریک او   راز من در عشق او چون روز روشن ظاهر است
بر برند او طرازی کایزد از عنبر کشید   قهر آن پیش از طراز جامه‌های فاخر است
خلق روح افزای او عنوان لطف حالق است   فطرت زیبای او عنوان صنع فاطر است

در دل من شاهدی شهر آرا شد و از
زانکه شهر آرای من شیرین شکر و شکر بری
در بهای بوسه دل خواهد و جان برابری
گر تجارت بوسه را ارزد بهای آن تجارت
عاشق او گاه چون یعقوب از عشق یوسف
گاه چون ایوب در صبر و بلا صابر است
شاهد عشاق گشتی از خراسان گر بری
مقصد زوار درگاه اجل نصر طاهر است
ملک بنیاد نام او چه حیدر دین را
زین دو لقب نقش زانکه او نصر الدین طاهر
نور سعد علی صدری که بر چرخ برین
نجم سعد از طالع او تافت ظاهر
نور خورشید ببساط کر بنا بر رنگ اجرام
نور در بارش ز خورشید بسیار ابابت
برکین ملک مهراز نقش نرتقی عالی اوست
مهر او در دو جهان کامدر کفایت است

دوستان را نام رست اندر محبت مهر او   کین او اندر عداوت دشمنان را قاهرست
نام او سعد است و هر سعدی که بر افلاک هست   اندرین دولت بعمر روز کارش ناظرست
سعد ناظر شد بعمر روزگارش لاجرم   باغ عمرش سبز و روی روزگارش ناضرست
اصل مجدش ثابت و قطب جاهش ساکن است   نجم فضلش زاهرست و بحر جودش زاخرست
بر سپهر عقل رای او شهاب ثاقب است   در هوای جود دست او سحاب ماطرست
آخر هر مدحت او مختتم را اول است   اول هر الفت او آخری را آخرست
صادق و باقر خرد را بادی کرد نصم   از خرد چون صادقست و از هنر چون باقرست
تا جهان بنیاد بر دستور چونک ملک و دین   زانکه چونک ملک و دین را دولت او عامرست
هست کوهش چرخ بر او از کلکش ابر و شب   راست گوی چرخ مامورست و کلکش آمرست
حلم او بر خشم اگر غالب نگشت از آنکه   خاک چون آتش بر افروزد بر آتش قادرست
حاجتش آید که غیری نشر فضل او کند   زانکه دایم همت او فضل او را ناشرست
تا منت و تا سعت افلاک را کرسی کو عرش   همت او از بلندی آن عدد را عاشرست
فتح تیرست آن کجا ترکان او را ترکشست   ماه نعلست آن کجا اسبان او را حافرست
هر سخن کز گفته او مستمع را هست یاد   آن سخن همچون مثل بر هر زبانها سایرست
هست از دوستی و بدبختی دو آفت خلق را   آمنست از هر دو آفت هر که او را زایرست
ای نکوکاری که غایب نیست از انعام   هر کجا دست کشور رو وار دست و صادرست
تا عقاب قهر تو بر آسمان طایر شدست   مخلب و منقار او در چشم نسر طایرست
نیست او دنیا و عقبی حاسد را آرزی   هم بدنیا خاکسار و هم بعقبی خاسرست
از قبول تو امید ستاند و قیمت   هر دلی کش روزگار ناساعد و آخرست
وانکه او از جور جابر بود و ز سر پیش از این   در پناه عدل تو آمن ز جور جابرست

شکر نعمتهای نو جو بر ز اسلام و دین
هر که او شکر شود اسلام و دین را کافرست
مدح گوی با نو نیز دگر باید از زیدان
زانکه در مدح تو نعمتهای او در داخل
شعر شاعر در بلندی زبر از شعری ...
تا ثنای تو بشعر اندر شعار شاعرست
شاعر دولت منزری زیبا زینت
گرد زور که غایب و کز حضرت حاضرست
آب از آتش بر کشد چون آفرین گوید ترا
زانکه در شعر آب لفظ او و آتش خاطر
عالمی گردد معطر چون ز الکوید بیچ
زانکه از عطر مدیحت خاطر او عاطرست
بر دل آن معنی که رفت شوند کنادست
لفظ از آن معنی که بر دل بگذراند فاترست
تا چنین هر سال از نو داد از خان بهار
بر نثار مجلسی بر رود و ساز نو زاترست

تا نسیم روضهٔ رضوان نصیب مقبلست / تا سموم آتش دوزخ نصیب کافرست
دستگیر و ناصر آزادگان بادی مدام / کایزدت در هر مقامی دستگیر و ناصرست
از سعادت شها بادا رهی شاکر چنانک / رای عالی از تو راضی ای عالی شاکرست
باد وافر نعمت تو باد کامل جاه تو / تا که بحر کامل از ارکان بحر وافرست
رزق تو داده تمام از رحمت و مغفرت / آن خداوندی که رزاق و رحیم و غافرست

از زمین این عراق و خراسان برترست / این دلیل ظاهر و حجت مبینست
حاجت نیایدش بدلیلی و حجتی / کاقبال او شناخته چون روز روشنست
بر قد بخت او سلبی دوخت چرخ / کو را ز مهر و ماه گریبان و دامنست
با دوستانش گنبد دوار دوست / با دشمنانش کوکب سیار دشمنست
از خصم ایمنست که پشت و پناه او / شاهنشه قوی سپه دشمن افکنست
آتش ز بیم آنکه بسوزد ز خشم او / ترسیده و گریخته در سنگ و آهنست
از بهر مهر و خدمت او گوهر آتش را / تن عاشق زردان و زراران عاشق تنست
شعری که من بمجلس او عرضه کرده‌ام / در شرق و غرب تا بقیامت همان آنست
من گفتم آنکه بر دل و بود گاه مدح / او نیز آن کند که در اندیشهٔ منست
کارش بکام باد و جمالش مدام باد / زیرا که عالمی بجمالش مزینست

سدید ملک ملک عارض خراسانست / صفی دولت و مخدوم اهل دیوانست
پناه دین خدای و معین دین رسول / عمر که همچو عتیق و علی و عثمانست
لقب سدید و صفی یافت زانکه دلش / قرارگاه سداد و صفای ایمانست

هنر چو نقطه و کردار او چو پرکارست
ادب چو نامه و گفتار او چو عنوانست
به آسمان معالی بروج عز و شرف
مه کفایت او بی کسوف و نقصانست
ز کر که کیوان جای بلند همت اوست
که برتر از همه اجرام جای کیوانست
سخا توقع از و کن که او سخاورزست
سخن بمجلس او بر که او سخن دانست
بهر نعام همی ابر و دریسی نه بد
که ابر دیگرست و آفتاب احسانست
ابا خجسته همامی که با تو در همه کار
زیج و بیعت و زر و ... کار پیمانست
عبارت نو ظرایف ... البلایع ... نشانست
بداعت ... نکت ... از ... عبارت
هوای ... عز ... نیت
عقد ... نوجاه رو ...

هر چه کردی و گفتی میان اهل خرد / نه بر خصال تو عیب و نه بر تو تاوانست
صحیفه‌های تو قانون دولت و ملکست / جریده‌های تو دستور ملک سلطانست
عراقیان بستایند خط و لفظ ترا / که خط و لفظ تو پیرایهٔ خراسانست
شگفت نادره مرغیست کلک در کف تو / که طعمهٔ او را همواره قیر و قطرانست
اگر بود همه قطران و قیر طعمهٔ او / لعاب او ز چه معنی چو در و مرجانست
بشمع ماند او را چو عنبرست دخان / بابر ماند او را ز مشک بارانست
غذای او شبه رنگست و این غریبترست / که در بیان تو بر سیم گوهر افشانست
بلند بخت با تو یکی دوست مرا / حدیث حادثهٔ تیر شاه ایرانست
اگرچه بر تنم آثار عافیت پیداست / هنوز پیکان در کنج سینه پنهانست
خزانه سخت ای قیاس سینهٔ من / که اندرو گهر قیمتی فراوانست
همی برند بهر جای ازین خزانه گهر / چنین خزانه دریغا که جای پیکانست
من از لطاف تو شاکرم که درد مرا / لطاف تو بجای علاج درمانست
خدای عرش نگهبان بخت و عمر تو باد / که دست و خامهٔ تو ملک را نگهبانست
ز هیچ کار پشیمان مباش شاها هرگز / که دشمنت ز همه کارها پشیمانست
علاج سینه گرچه صعب و دشوارست / برانکه خالق خلقست سهل و آسانست

تا شهریار دادگر آهنگ شام کرد / صبح مخالفان همه در شام شام کرد
پرار بر عدو ظفر از سوی بلخ یافت / و امسال بر ظفر سفر از سوی شام کرد
یکسال شد بشرق و دگر سال شد بغرب / تا در دو سال کار دو جانب تمام کرد
فتحی که شاه کرد و نبردی که شاه جست / از خسروان که جست و ز شاهان کدام کرد

از ناوک به پیکان ... دیگ با نام
... او کین ره بدان یک بام کرد
تا ملک او ... روم و عرب ...
کز آرزوش آن روم ... تعلیم کرد
در پیش تخت خویش ... پسر کرد شاه
تا همچنانکه بود گران فتح ... نام کرد
با آنکه رنج برد و فراوان نظام کرد
تالیف ... ناهی و تاریخ دولت
فتحی که شهر ... ارباب ... کرد
ملکی که در ... عرب ... نام کرد
... شاه و ملک ... بنده ... کرد
هر شهر و هر حصار ... اعدا ... کرد
با بندگان جلال ... کافر ... سال
اسلام داد ... اسلام کرد
دار الفنا ... کفر ... دار السلام ...
... کردن ... علام ...
... زبان ... علام ...

از تیغ آبدار برافروخت آتشی | تا خاک لعل فام و هوا تیره فام کرد
هنگام قهر دشمن و هنگام صید خصم | هر شاه جهد و حیله به زهر و بدام کرد
او صید کرد لیکن دام از خدنگ ساخت | او قهر کرد لیکن زهر از حسام کرد
قوت حسام او ز ظفر کرد کره کار | چون قوت جانور ز شراب و طعام کرد
خورشید وار کرد سفر شاه و بازگشت | جمشید وار دست سوی رطل و جام کرد
چون تیغ لعل پیکر او کار پخته کرد | طبعش همه نشاط می لعل خام کرد
بیرون کشید خنجر کین از نیام باز | بنمود عفو و خنجر کین در نیام کرد
هنگام بازگشتن بی جسر و بی عمد | آب فراه عبره که خواص و عام کرد
اسبش چو باد بود و ز تایید بخت خویش | هر باد را بآب روان تیزگام کرد
لا بلکه بود مرکب او چرخ زود گرد | بر چرخ در میانه دریا لگام کرد
فضل خدای حبل متینی است شاه را | هر جا که شد بحبل متین اعتصام کرد
فرمان شاه را همه شاهان مطیع‌اند | کو را خدای بر همه شاهان امام کرد
عاجز بود کلام ز شرح فتوح شاه | زیرا که او فتوح فزون از کلام کرد
وهم انام راه نیابد بشرح آنچ | در شام و روم خسرو و شاه انام کرد
شاها بشادکامی بنشین که کردگار | چندانک خواستی همه کارت بکام کرد
آثار دولت تو در اسلام تازه کرد | انعام نعمت تو در آفاق عام کرد
رای تو قبله گاه جلال و جمال ساخت | تخت تو سجده گاه کبار و کرام کرد
زیبد که بر کف تو مدامی بود مدام | زیرا که عمر و ملک تو ایزد مدام کرد
می بر دوام خواه که پیروز کون سپهر | پیروزی و سعادت تو بر دوام کرد

ای شاه ز خلق تو زار دولت و دین
دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد
ایزد همه آفاق ترا داد و سزا بود
حقا که سزاوار تو بود آنکه ترا داد
معلوم شد از تیغ تو هم نصرت و هم فتح
موجود شد از طبع تو هم دانش و هم داد
در شرع بشمشیر تو شد سرخ و بدعت
در ملک بفرمان تو شد کاسته بیداد
از لشکر تو نوبت بر روم اندر آسیب
وز خنجر تو نوبت بر روم اندر فریاد
با فر تو و فتح تو در شرق و در غرب
از فر جم و فتح سکندر که کند یاد
قفل از فتح است و کلید در روزی
در روز رزم زینت و در بزم کف راد
با آتش تیغ تو برد آب مخالف
در خاک شد آنکس که بد اندر سر او باد

بس آهن و پولاد که از عزم تو شد موم | بس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد
بس حصن که شاهان بگشادند به صد سال | بخت تو گرفت و بیکساعت بگشاد
بس خصم که پای از سر خط تو برون برد | چون دید سر تیغ تو از پای بیفتاد
یکساله فتوح تو ز هشتاد فزون است | سال تو هنوز آمده بر شمه هشتاد
گر عدل بهشتاد کشد عمر بزرگان | بس عدل که عمر تو کشد زی صد و هشتاد
ای در کف پاداش تو دل حاضر و غایب | وی بر خط فرمانت سر بنده و آزاد
آن کیست که دل در کف پاداش تو نسپرد | وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
گرچه خرد استاد همه آدمیان است | از دولت و اقبال خرد را توی استاد
ملک چو عروس است عطای تو چو کابین | رای تو چو مشاطه وجود تو چو داماد
بنشین بخوشی شاد که اقبال تو داری | تو شاد به اقبال و همه خلق بتو شاد

جشن خزان بخدمت شاه جهان رسید | رایات کوهسار بصحرا درون رسید
از عکس رایت او و از نور آفتاب | وز جام می صبوح بیکجای بر دمید
شرطست اگر کنند بجشنی چنین نشاط | وقتست اگر خورند بجشنی چنین نبید
خاصه که شاه از سمرقند بر مراد | با شادکامی آمد و با فرخی رسید
شاهی آفرین که ز بس رحمت و کرم | گویی خدایش از کرم و رحمت آفرید
اندر جهان گرفتن و در ملک داشتن | گردون چنو نزاد و زمانه چنو ندید
او سایه خدا و بقول پیمبرست | کز عدل بر شریعت او سایه گسترید
مشتاق عدل او شد و محتاج عفو او | هر کس که در جهان خبر و نام او شنید
جان صلاح در تن دولت قرار یافت | تا او بتیغ داد گلوی ستم برید

او را گزید بخت ز شاهان روزگار
فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید
آب حیات گشت و لیکن ز خصم او
باقی نماند هر که از او شربتی چشید
گوهر بود عزیز و لیکن از آن خرید
عونش عزیزتر که همه کس بجان خرید
هر کار کز حوادث ایام بسته بود
وافکنده بود چرخ بر او قفل بی کلید
آن کار شد گشاده ز تایید بخت او
وامد کلید قفل ز اقبال او پدید
نیل بد اندیشه سود کی کرد عزم او
افسون بد اندیشه سود کی کرد آیین او
تقدیر او قضاست و دیگر دست او قدر
بیهوده با قضا و قدر کی توان چخید
ای خسروی که رایت تو دارد همه جهان
در خدمت تو گشت همه خسروان خمید

بروز رزم کجا کارزار خواهی کرد
بدو ز ارزش کارزار تو باد
شکسته خصم تو را بود فرار نجوم
همیشه تا بفلک بر قرار تو باد
بحشمت و اقبال بر قرار باشی
اگر شوی دگر آیی و هر کجا باشی
ظفر ندیم تو باد و خدای یار تو باد

ماند فتوح تو ز عجایب بمعجزات | هرکس که معجزات تو بشنید بگروید
دولت جهنده بود ز هرکس بروزگار | چون دید روزگار تو با تو بیارمید
همچون قلم بدست دبیران او فتاد | از حرص خدمت تو تبارک همی دوید
معلوم خلق گشت که ایزد بدان سبب | عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید
جاوید باد عمر تو کز باد عدل تو | در باغ مملکت گل انصاف بشکفید
بر دولت تو نهاده شرابی چو ارغوان | وز بیم تو شده رخ دشمن چو شنبلید
رای تو پرورنده دولت که ملک را | دولت ز دیر باز برای تو آفرید

ای خداوندی که گر عزم تو بر گردون شود
قطب گردون پیش عزم تو ز گردون شود
خسروی گردون گردان تو ... گردون شود
گر عیار پای آسمان ... شود
گرچه افریدون بافسون ... افریدون شود
هر زمان فرمان تو افسون افریدون ...
عرش نفیس از آسمان آصف بافسون شود
چنگ تیغ بر فراز عرش بی افسون شود

خدایگان جهانا خدای یار تو باد | سعادت ابدی جفت روزگار تو باد
چو روز رزم بود یمن و یمن تو باد | چو روز بزم بود دیر بر یسار تو باد
بهر کجا که زنی تیغ دست قوت باد | بهر کجا که نهی پای کار کار تو باد
تو هشیار خدایی و پادشاه جهان | همیشه عدل و نکوکاری اختیار تو باد
کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی | هزار شاه چو کسری سپاه دار تو باد
چو باز سوی سپاهان نهی بهره روی | هزار بنده چو قیصر امیدوار تو باد
شکار تو همه شیر است کار تو همه تیغ | اگر چو شیر شود خصم تو شکار تو باد
ز سنگ و آهن اگر خصم تو حصار کند | خجسته دولت تو گرد تو حصار تو باد
وگر بسان سکندر بر آورد سدی | بند سد تو شمشیر استوار تو باد
همه سلامت عمر جهان فروز تو باد | همه سعادت بخت بزرگوار تو باد
خدای داد ترا ملک و کامکاری بخت | هزار رحمت بر بخت کامکار تو باد
نثار کردی بر زایران خزانه خویش | خزانه ملکان سر بسر نثار تو باد

هر چه مخلوقات و اجناس در یک دایره است | همت تو هر زمان آن دایره بیرون شود
هرکه گوید بدسگال شاه چون خواهد شدن | چون نباشد بدسگالت من چه دانم چون شود
در خزانه گنج قارون خواهم ای خسرو ترا | بدسگالت را همی خواهم که چون قارون شود
آتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد | آب جیحون آتش و خاک زمین جیحون شود
هرکسی قانون شود جان اندر ان تن | چون بجنگ اندر اجل را تیغ تو قانون شود
گر بدریا بر بخوانم آفرین و مدح تو | آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود
در نسیم جود تو بر بگذرد بر باد بر | هر کجا در روم کار زری بود بر خون شود
رومیان گر سر گریزند از خطر سوی خطا | قیصر از بیم بلا سوی بلاساغون شود
از مصاف لشکرت هامون شود مانند کوه | در خیال هیبت تو کوه چون هامون شود
شهریارا تا گل دولت بباغ تو شگفت | روی زندهاران همه از عدل تو گلگون شود
هر که سر بر خط نهد زان بنده کو مقبل شود | و آنکه با تو سرکشد زان سرکشی ملعون شود
نظم طبع از مدح و جود تو گردد با نجش | کند فهم از مدح تو مانند افلاطون شود
بنده شاعر معزی ام که از جود تو | یافت اکنون خلعت تو ها مدار اکنون شود
تا بر او اقبال تو افزون شود هر ساعتی | خاطرش در مدح تو هر روز روز افزون شود
تاکه در بستان زمین همچون رخ لیلی شود | تا که در کانون هوا همچون دل مجنون شود
آفتاب دولت تو بر جهان تابنده باد | تا حسود تو ز عادت ها دکالعرجون شود
هست میمون طالع تو ست عالی تخت تو | تخت عالی پایدار از طلعت میمون شود

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد | جایگاه بدسگال شاه گیتی دار باد
جود و علمش هر دو نعمت بار و محنت سوز باد | دست و تیغش هر دو گوهر بار و گوهر دار باد

بارش ناحق کعبه ایزد در جهان را همت
جبرئیل آسمان همدرد در جنت ایرباد
جبرئیل آسمان بر دو در افشانیت
عز دین ... آفتاب ... باد
هر که عز او نخواهد ... اسدی باد
در میان کفر و دین ...
در میان نیک و بد شمشیر او دیوار باد
در میان آسمان ... جهان
هرچه دشوار است آسان ... دشوار باد
هرچه آسان است بر بدخواه او دشوار باد
روز و شب ... سعد ... چرخ باد
سال و مه با دشمنانش نحس ... کار باد
خلق ... اندیشه و گفتار نیک
شاه را ... گرد دار باد
چون شهاب از چرخ برق از تیغ او ...
تیر او در ... کار ... باد
خراب ...
بخت خصمش ... خفته باد ...

کار شاهان گر شکار و شادی است و مجد و جود | با می و شادی و شاهی و شکارش کار باد
بزم او از زردی و سرخی دلبران که بهشت | خرم و خوش چون نگارستان چین گلزار باد
در بر او دلبری سیمین چهره خورشید باد | در بر او ساغری هم گونه گلنار باد
چون صلاح کار خلق اندر بقای عمر اوست | تا جهان باشد ز عمر خویش برخوردار باد
کارساز عالمست و یار دین ایزد است | دولت او را کارساز و ایزد دادار یار باد

خسروا میمون کرد فرخ جشن افریدون رسید | باغ پیروزی شکفت و صبح پیروزی دمید
در چنین میمون جشن فرخ شاها جشن و شادی کن | کایزد از بهر تو آیین و شاهی آفرید
ملک گیتی دولت عالی ترا داد و بس | چون تو شاهی در جهان دولتی چون تو ندید
برگزیدی عدل و دین را ای جهان بان نام و ننگ | لاجرم یزدان ترا از خلق عالم برگزید
هر اثر کز شهریاران در هزاران سال | از تو در ده سال شاها بیش از آن آمد پدید
سروران را بر سر نام تو همی باید فرشت | خسروان را می باید تو همی باید چشید
ای بسا شهرا که بگشادند شاهان از هزار | بخت تو بگشاد شمشیر تو بود آن را کلید
اژدها کردار شمشیر تو آتش گشت | سامری کردار بدخواه تو از دنیا رمید
نامور نامی شاهی که با تو رزم جست | جانور نامی خصمی را که با تو سر کشید
هیچ با تو رزم جست از تیغ تو برد آنچه برد | وانکه با تو سر کشید از تیغ تو دید آنچه دید
تا نهاد اقبال تو بر گردن گردون لگام | ملک بی آرام تو بس آرام گشت و آرمید
با نهنگ از امن تو ماهی شد اندر آب جفت | با پلنگ از عدل تو آهو به دشت اندر چرید
گر شکار او همه شیران در اجم کند | پیش تخت تو بخدمت چون غلامان خم کشید
نامه بسیاری رسید از دولت تو سوی تو | نامه آن نامست کز دولت کنون خواهد رسید

تا بسان چهره خوبان وردی شقان
سرخ و شیدار ارغوان در زلف شیدا شنبلید
بر تو فرخ باد و میمون نوبهار و مهرگان
کز تو اندر هفت کشور نوبهاری بشکفید
بزم و مال و نوش را جاودان از خود بجوی
بزم ساز و مال بخش و نوش گستر ای امید

تا بنفشستان جانان کس دلالستان بود
عاشق از جانان بنفشستان و لالستان بود
عاشق از جانان [illegible] آتش ریز
تا دل عشاق را [illegible] ایمان بود
آب سرداد دیده عشق [illegible] بر عارض ضمیر
تا ز زلفش آهی [illegible] بود
لب و دل عاشق زیر زلف او پنهان بود
زلف او مانند چوگان در خم [illegible] گوی
گوی چون گل تو در خم زلف غالیه چوگان بود

با پری ماند نگارم گر پری هر زمان | جعد عنبربار باشد زلف مشک افشان بود
ماه در مجلس بود هرگه که در مجلس بود | سرو در میدان بود هرگه که در میدان بود
سرو و مه را عاشقان بسیار خیزد گر چو او | ماه بر گردون بود یا سرو در بستان بود
فتنه جانان منم زیرا که دارم عشق او | هر که دارد عشق جانان فتنه جانان بود
گر همی دیدار جانان شادی جان آورد | بهتر از دیدار جانان خدمت سلطان بود
سایه یزدان که از عدل آفتاب عالمست | آفتابی دیده کو سایه یزدان بود
پادشاهی بر معز دین و دنیا ختم شد | وین شرف زو برنگردد تا فلک دوران بود
هر چه هست این پادشاهی گر شود چون نام او | رکن اسلام و معز دین بر او عنوان بود
تا روانست آب و باد از عدل شهریار | گرگ با میش و بره در دشت بازرگان بود
لشکر اندر نعمت و دولت بکام و بخت رام | عالم آباد و رعیت شاد و نرخ ارزان بود
بیشه بر شیران ز بیم شاه باشد چون حصار | در نهیبش بر پلنگان کوه چون زندان بود
پیش شمشیرش چه جای سد اسکندر بود | پیش فرمانش چه جای عدل نوشروان بود
چون ببخشد روز بزم و چون بکوشد روز رزم | عیسی مریم بود یا موسی عمران بود
از دل و جان هر که سر بر خط شاهنشه نهید | یا نه اندر طاعت او از بن دندان بود
هم ز شمشیرش نباشد گر برد فرمان شاه | ور ز فرمان سر کشد شمشیر او فرمان بود
هر کجا خوانند شاهان نامه فتح ملک | داستان رستم دستان همه دستان بود
کی بود چون فتح سلطان داستان کیوکان | نامه ها یکجا چو مصحف قرآن بود
شهرها را تیر تو بر سنگ و سندان بگذرد | گر نشانه پیش تیر سنگ و سندان بود
از سر پیکان بدخواه تو شوند ار بگسلد | تا بر رزم اندر اجل تیر ترا پیکان بود
در شهنشاهی ترا ایزد ز عالم برگزید | هر که یزدان برگزیند برگزیده آن بود

روم و ترکستان هزاران [illegible]
روم و هندوستان چو چین و روم و ترکستان بود
کشور هندوستان [illegible] بخت تو
بنده مخلص معزی [illegible] دفتر و دیوان
در شروح نو هزاران [illegible] نغز چنین
عنصری محمود در گفت [illegible] لاله ستان
تا همی حوران ز لفش [illegible]
این قصیده [illegible] که کار جان بود
این قصیده شهریارا [illegible]
تا که در تازی [illegible] آن بود
تا که اندر پارسی [illegible] بود
رایت ملک خان [illegible] بود
پایه عزت [illegible] جان
عدل تو خواهم که چون [illegible] رضوان
تا جهان از عدل تو چون روضه رضوان

باز کرد آتش و انگشت عنبر دان آتش زد
جاه کند آری ولیکن هم دران عالم نیاز
بخت جاوید آن نو داری و ای جهان
نو ز بخت فرخ پیش شادی و جهان دار شاد
گاه آن آمد که گردد دور روزه بسته با عید
روزه داد و داد عید نیکو بسر بستاند داد
تو بجای خسروی بر کیقباد و کسری
مجلسی فرمود باید همچو بزم کیقباد
اندران مجلس نکو دست مدح خوان روز باد
شاعران بانگ شعر و مطربان او ستاد
نوش کن جام مرادی باده عالی کنون
تا بر آید صبح شادی و سعادت بام او
باده با دست بهرامی بید ادکن
در دو معنی شعر در معجز نازان ابر باد
معجزی اکنون بفرمان تو ... باده
معجز دیگر بفرمان سلیمان بود باد

از دولت عالی بسعادت ستدم داد / زین خلعت فاخر که خداوند مرا داد
چون دجله بغداد مرا بود دو دیده / دجله بشد و خانه من گشت چو بغداد
در پیش شهنشاه یکی بیت بگفتم / از جود شهنشاه شدم شاعر استاد
آباد بر آن شاه که از جود کف او / پران بشده بر شاعر نو برده شد آباد
ای خسرو دین پرور و ای شاه جهانبخش / بند همه شاهان بسر تیغ تو بگشاد
هر شاه که گنج و سپه آراست بگیتی / گنج و سپه خویش بنزد تو فرستاد
تا بخت تو بر نصرت دین دست برآورد / بس دشمن سرگشته که از پای بیفتاد
تیر تو چو غربال کند عیبه جوشن / تیغ تو چو سیماب کند آهن و فولاد
آن کیست که دل در کف پیمان تو نسپرد / وآن کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر / تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد
ننشست جز راحت ازین خانه شاهی / فتح و ظفر و نصرت و این شرف و داد
ملک همه آفاق تو داری بسلامت / همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

بر معز الدین ملکشاه آفتاب دین و داد / روز عید روزه داران فرخ و فرخنده باد
خسرو پیروز بخت و داور یزدان پرست / شاه خاقان گوهر و سلطان سلجوقی نژاد
کاست از عالم ستم تا لاجرم شاهی فزود / بست در شاهی کمر تا لاجرم عالم گشاد
شهریارا نحس کیوان از جهان برداشتی / زانکه بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد
نام نیک و پادشاهی و بزرگی و هنر / جز ترا کس را خدای از جمله شاهان نداد
نیکنامی با تو باید و هنر با تو نکوست / پادشاهی با تو رست و شهریاری با تو زاد
خویشتن با هم بدست خویشتن کشت ای عجب / آنکه بر تو بد سگالید و ز تو بار استاد

بنده فخر

بنده مخلص معزی این دعا گوید ترا / کایزد تت چندانکه خواهی نصرت و فرمان دهاد
آنچه از دولت بشادی و بشاهی خواستی / بیش ازین گرداد و زین بیش هر چه خلاق کناد

اگر چه خرمی عالم از بهار بود / همیشه خرمی من ز روی یار بود
چو من بخوبی آرایش رخش نگرم / چه جای خوبی آرایش بهار بود
سرشک ابر اگر افزون بود بوقت بهار / سرشک من بدل هر یکی هزار بود
اگر ز آب بود بر هوا همیشه بخار / مرا ز عشق بچشم اندرون بخار بود
بخار آب همه در فشان بود ز هوا / بخار عشق ز چشم عقیق بار بود
کنار من ز عقیق آن زمان تهی گردد / که آن عقیق لبم در بر و کنار بود
ز مهر باغ نهم داغ عشق بر دل خویش / اگر چه صورت او باغ را نگار بود
به لاله زار شوم پیش لاله ناله کنم / اگر چو رنگ رخش رنگ لاله زار بود
بجویبار شوم پیش سرو سجده کنم / اگر چو قامت او سرو جویبار بود
بنفشه گر چه بدیعست از او چه اندیشد / کسی که بسته آن زلف تابدار بود
وگر چه نرگس خوبست از او نیارد یاد / کسی که فتنه آن چشم پرخمار بود
وگر چه عشق عظیمست او ندارد باک / کسی که بنده درگاه شهریار بود
جلال دولت عالی که از جلالت او / همیشه قاعده دولت استوار بود
بزرگوار و عزیزست و قصد خدمت او / کسی کند که عزیز و بزرگوار بود
هر آن نشان که از رسم او شود موجود / دلیل دولت و فهرست افتخار بود
هر آن مراد که از رای او شود حاصل / جمال عالم و تاریخ روزگار بود
خدای عرش جهان آفرید و دولت او / که تا قیامت پیروز کامکار بود

بباغ ملک درختیست ... که برد
بباغ ملک ظفر شاخ و برگ و بار بود
چشمه ای ز ظفر و فتح در او ماند
خجسته مرکب او ابر و باد در ... بود
چه انکه کسی که شهنشه بر او سوار بود
بابر ماند چون در صف نبرد بود
بباد ماند چون در رنگ نکار بود
ایا شهی که ترا احتشام ... خلق جهان
بود بقدر تو هر شاه که کامگار بود
عجب نباشد اگر شهریار خوانندت
چو اختیار بود مرد شهریار بود
کجا ستایش تو ... نام تو یادگار بود
کجا ستایش تست فخر و عار بود
بلندی از نعمت تو ... بود
عزیزی از نظر همت تو ... بود
عزیزی نظر ...
ندان شهی که ...
مدار بندتا ... بود

تو آن شهی که ترا بر سر پادشهی … قرار باشد تا خاک را قرار بود
هر آن سری که شود بر زمین خدمت تو … ز یک قبول تو تا حشر تاجدار شود
سری که از خط فرمان تو شود بیرون … نه تاجدار بود بلکه تاج دار بود
مبارزان بگریزند و بفکنند سپر … چو روز رزم ترا عزم کارزار بود
بتیرهایی کاندر مصاف روز نبرد … ز کارزار تو بر خصم کارزار بود
خدایگانا گر پار فتح بود ترا … بدولت تو که امسال چو پار بود
اگر بغرب ز لشکر تو بود غبار … بشرق نیز هم از لشکرت غبار بود
ز جوش جیش و تف خنجر تو زود بود که … هوای شهر بخارا پر از بخار بود
همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان … چهار چیز تو مانند آن چهار بود
ز حلم و طبع تو تأثیر خاک و باد بود … ز جود و خشم تو تأثیر آب و نار بود
دلیل تو همه وقت بخت نیک بود … معین تو همه حال کردگار بود

شهی که گوهر و دینار رایگانی داد … هر آنچه داد خدایش خدایگانی داد
عزیز کرد باد دین و داد بگزیدش … بدین دو دادش دو چیز جاودانی داد
نگین و افسر و شمشیر و بخت و تاج و کمر … سپاه و دولت و پیروزی جوانی داد
یقین بدان که دهد آن جهانش فردا … فزون از آنکه بداد ملک این جهانی داد
هر آن شهی که ظفر یافت بر مخالف خویش … ز آسمان و ز سیارگان نشانی داد
ز بخت خویش نشان داد آن شاه روز ظفر … نه از ستاره و دوران آسمانی داد
حصار دولت او آنگه استوار و بلند … که تیغ را ملک شرق پاسبانی داد
بسا مخالف دولت که شاه کشش او … به تیر ناوک و از تیغ هندوانی داد

شهان بر بر زمین گنج را نهان کردند
خدایگان بعطا گنج شایگانی داد
نداد هیچ کسی خاک رایگان بکسی
جز ملک شاه جهان رایگانی داد
به آفرین ملک بین چه حق رهی نادم
که آفرینش لفظ مرا معانی داد
ببزم خویش مرا پیش خاص مکان نشاند
بدست خویش بمن بنده دوستکانی داد
بزندگانی خصم که شهریار جهان
ز جام خویش مرا آب زندگانی داد
همیشه شاه جهان باد کامران بعزیز
که بخت تا ابدش عز و کامرانی داد
ز عدل او دل شادمان دارد
که عدل او همه خلق شادمانی داد

ماه من چون رخ ز ابر زر عقیق افشان کند … چون بزیر لعل مروارید را پنهان کند
سازد از زلف و ز نخ هر ساعتی چوگان و گوی … تا دل او پشت مرا چون گوی و چوگان کند
چون بپاید زلف او بر عارضش گویی همی … بر مه روشن شب تاری یک مشک افشان کند
گر نیابد گرد چوگان بر مه تابنده شب … بس چرا زلفش همی بر عارضش جولان کند
گرچه از هجران او دشوار گردد کار من … وصل او بر من همه دشوارها آسان کند
در هوا در دی و بهر زنجیر عنبربار او … لعل شکربار او آن درد را درمان کند
عشق او قصد دلم کرد و نگردم زو جدا … هم نگردم زو جدا گر نیز قصد جان کند
حاش لله عشق را بر جان نباشد هیچ دست … خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کند
سید شاهان ملکشاه جهانداری که چرخ … نام او بر نامه دولت همی عنوان کند
راست گر گویی قیاس مهر کند با آفتاب … هر که با عدلش قیاس عدل نوشروان کند
خنده تیغش سبب شد گریه بدخواه را … چون بخندد تیغ او بدخواه را گریان کند
خدمتش چون طاعت یزدان بکار آید بجهت … هر که این خدمت کند هم طاعت یزدان کند
جان و دل را شکر و مدح او بود از بهر آنکه … شکر و مدحش جان و دل بر عقل و بر ایمان کند
هر که او مومن بود مدحش شفای دل کند … هر که او عاقل بود شکرش غذای جان کند
بندگان در خدمت او از خداوندان خوشند … از پس اکرام و خداوندی که با ایشان کند
خدمت او از میان جان کند هر بنده‌ای … و انکه باشد دشمنش او را ز بن دندان کند
خسروا هر کس که نصرت جوید از پیکان تو … زخم پیکان تو نصرت را بر او خذلان کند
وانکه از بهر زیادت بر تو پیمان بشکند … عکس تیغ تو زیادت را بر او نقصان کند
هر چه آبادست بر روی زمین از عدل تو … هر چه ویران است هم عدل تو آبادان کند
وان کجا دشمن کند آباد و بنشیند در او … یا بسوزد آتش خشم تو یا ویران کند

خرد گردد ز ان نغزان نوبار از بهار
تا کرد و دو خبر او بهر چه خواهان کند

تا بهار کامیاب شاه جهان آمد پدید
در خراسان نقش رضای جهان آمد
پر بود از برف دشت و در سراسر
شد جوان از طلعت شاه جهان آمد پدید
بر زمین از ابر لولو بار و باد مشک بیز
وز شهای چون نقش پیان آمد پدید
توده کافور اگر پنهان شد اندر کهسار
سوسن کافور گون در بوستان آمد پدید
در و مینا از نهال یاسمن آمد برون
لعل و لاجورد از درخت ارغوان آمد
گلستان گر زینت چون از رنگ
نقشهای نو در گلستان آمد پدید

این همه رنگ و نگار کهنه گون در باغ و راغ / از نشاط رایت شاه جوان آمد پدید

شاه دریادل ملکشاه آنکه از طبع و دلش / گوهر فرهنگ از دریا و کان آمد پدید

خسروی کز حلم و طبع و خشم و جودش در جهان / خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید

آن جهانداری که از انعام او در شرق و غرب / بندگان را تا قیامت نام و نان آمد پدید

پیش از آن کایزد بساط پادشاهی گسترد / نور او از گوهر الب ارسلان آمد پدید

بر زمین بی بر زمان تا عدل او گسترده گشت / امن و نعمت در زمین و در زمان آمد پدید

داد او بیداد پنهان کرد در زیر زمین / داد پیغمبر نشان آن نشان آمد پدید

گفت در عالم پدید آید شهی صاحبقران / اینک اکنون آن شه صاحبقران آمد پدید

تا پدید آید مبارک ذات او بر تخت ملک / آفریده صورتی از عقل و جان آمد پدید

آنچه پیدا گشت در تاریخ او پیدا است / زانچه در تاریخهای باستان آمد پدید

از کتاب او در دست خلق روزگار / صد هزاران سرگذشت و داستان آمد

رایت او ایدرست و از شرار تیغ او / خانیان را صاعقه در خانمان آمد

تیغ او نیلوپرست و بر رخ اعدای ملک / از غم نیلوپر او زعفران آمد پدید

سروران کشور تو شدند آسیمه سر / تا شه کشور ده کشورستان آمد پدید

آسمان اکنون همی گوید که ای جیحون بجوش / زانکه جوشش جیش بحر بیکران آمد پدید

روزگار اکنون همی گوید که ای روبه بناز / زانکه سهم و هیبت شیر ژیان آمد پدید

ای شهنشاهی که سرو دولت و ملک ترا / بیخ و شاخ از باختر تا قیروان آمد

کمترین سالار بنماید همی در لشکرت / آن هنر کز رستم اندر هفتخوان آمد

کمترین منجوق بنماید همی در موکبت / آن ظفرها کز درفش کاویان آمد

در کف موسی اگر ثعبان شد عصا / هر ترا ثعبان در آن در کمان آمد پدید

در سلیمان داشت باد از بهر مرکب / در ترا باد مجسم زیر ران آمد پدید

تا شعاع رایت نور نثار بر او فتاد / از لب جور و بلا عدل و امان آمد

شهر خرم گشت و از بهر نثار رفتنت / گل فشان و زرفشان و جان فشان آن

تا پدید آمد همی ... از بهار / ...

همچنان چون باغ ... / ...

از جلالت ... / ...

گر جلالت ... / ...

... / از قضا و حکم ایزد همچنان آمد پدید

بقای شهریار با جود باد / پناه هش کرد کار و دادگر باد

دلیلش دولت و بخت جوان باد / اندیشش نصرت و فتح و ظفر باد

موافق از فرمانش امان باد / مخالف را ز شمشیرش خطر باد

ز رزم شاه در مشرق نشان باد / ز بزم شاه در مغرب خبر باد

خدنگ شاه را هنگام رفتن / ز مرگ دشمنان پیکان و پر باد

کجا بندد کمر بر کین دشمن / میان دشمنش همچون کمر باد

بر آن گونه که شارستان ... / حصار خصم او زیر و زبر باد

بنعمت مختصر شد خصم سلطان / کنون زین پس بدولت مختصر باد

ز خشم شاه چشم خصم کور است / ز کوس شاه گوش خصم کر باد

شه آفاق هست اندر خراسان / نهیب و بیم او در کاشغر باد

هر آن کوکب که زو باشد سعادت / بسوی طالع شاهش نظر باد

شعار دیده شادی و شاهی / مبارک رای او همچون بصر باد

چو آبی کاندر آتش فروزد / ز خون دشمنان تیغ تو تر باد

جهانداران شاهان جهان را / کجا پای تو باشد فرق سر باد

تن اقبال را چون تو جان باد / درخت ملک را عدل تو بر باد

ز اقبال و طبع بنده دریست / در آن دریا ز مدح تو گهر باد

اگر روزه ترا فرخنده بودست / ز روزه عید تو فرخنده تر باد

تویی سازنده کار همه خلق / خدایت کارساز و راهبر باد

ترا نصرت برادر باد جاوید / ترا دولت همه ساله پدر باد

ز فر باد فروردین جهان چون خلد رضوان شد / همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد

... / ...

علم ... / ...

اگر در ماه تشرین ... / ...

گل اندر گلستان ... / ...

چو از گل ... / ...

... / ...

اگر چون سوم گشت آتش بری آب رشاید
که چون لاله در شمشیر هزار آرا و آتش الحان شد

شقایق بر سر هر کوه چون رخسار دلبر شد
بنفشه بر لب هر جوی چون زلفین جانان شد

نگاری کو مرا زلفش چو چوگان شد بعارض
دلم در خم آن چوگان بسان گوی گردان شد

کجا هر گوی زخم آید ز چوگان زود دیگر زد
چه گویست آن که چون زخم آمدش زیک چوگان

دل من در زنخدانش که گرد از سر زلفین
بدان مسکین برس مسکن فرو چاه زنخدان شد

ندانم چون بر آرم من از دل آن چاه زنخدانش
که خالش بر لب آن چاه دلها را نگهبان شد

نگردانست زلفش خز ابراهیم بن آزر
که چون نشب برآزر براو آزر چو ریحان شد

مگر باده است عشق او که در دست و هم در زبان
گر اکنون زرد را فزود دیگر روز در زبان شد

دلی بود از همه دنیا مرا هموار فرمانبر
ز فرمانم برون آمد چو عشقش را بفرمان شد

چه نازم زانکه عشقش بر دلم سلطان قدرت او
از آن نازم که او بر ملک اقلیم سلطان شد

شهنشاه مظفر بو المظفر کو به پروردی
معز دولت پرور و رکن دین یزدان شد

بلند اختر شهنشاهی که بر تخت شهنشاهی
امیر المومنین را همچو جد خویش برهان شد

سعادت عهد و پیمان بست با او تا که محشر
قضای ایزدی در عهده آن عهد و پیمان

مسخر شد هر آنشاهی کجا بشنید نامش را
بتعظیم اندرون نامش که مهر سلیمان شد

بطلعت هست خورشیدی که او جمشید عالم
ببخشش هست دریایی که موجش گوهر افشان شد

عجب دارم ز جمشیدی که او خورشید عالم
عجب دارم ز دریایی که او دارای کیهان

نبود از پادشاهان چون معز الدین جهانداری
معز الدین اگر بگذشت رکن الدین جهانبان شد

چو بنشست او بسلطانی سپاهان بود در عهدش
کنون بنگر که در عهدش همه عالم سپاهان شد

بهر فتحی همی کردت با ایزد مناجاتی
که نعلش طور سینا گشت وادی موسی عمران شد

اگر معجز ید بیضا و ثعبان بود موسی را
دل او چون ید بیضا و تیغ او چو ثعبان شد

حمروانی کجا کردند در کشش همی عونه
برایشان تا بروز حشر خاک در زندان زنم
بخاک اندر یکی هم خوابه با هامان و قارون
با آب اندر یکی همسایه فرعون و هامان زنم
ابا شاهی که اقبالت دلیل ابد الامان زنم
و با شیری که شمشیرت ... ابد ... زنم
رود و پیوسته با تیر و تو بعد بر زادی
بدان ماند که بد پیر تو با تعد بر کیهان زنم
صواب آمد همی پیکان تیر تو چو پیکان
که جودی را بپیر تو زیر پیکان زنم
سعادت نامه فرمود در شاهی و سلطانی
بنام تو عنوان زنم
بشاهی و بسلطانی برآوردم بنام نام
بیا چون صبح جولان کرد کردم شب ... بزم
چو خورشید بتو روز روزم در یاد درد جولان
به تیر کردن از لشکر تو کسی را بی عمر دارن
یاری داری ز دوران از ... گردون

ز گرد لشکرت ابری پدید آمد که بارانش
بر احباب تو رحمت شد بر اعدای تو طوفان شد

عجب ابری که رعد از کوس و برق از تیغ ...
که او چون رعد بخروشید و چون برق رخشان شد

هر آنکس کاندر اندر رزم با پرخاش و با دعوی
از آن پرخاش کیفر برد از آن دعوی پشیمان شد

اگر چون رستم دستان همی در ... اول
بدستش باید آخر چو کارش کم ز دستان شد

بصف کارزار اندر زبد عهدی و بدمهری
دل از سختی چو سندان کرد و اندر زیر سوهان شد

چنان تیغ سوخته در تف چنان شد کوفته در صف
که حشاش همه خف گشت و سندانش سپندان شد

تو آن شاهی که مهر و کین تو بر دو بت ...
یکی چون سعد برجیس و دگر چون نحس کیوان شد

چه مشکل بود در گیتی که اقبالت نکرد آسان
باقبال تو هر کاری که مشکل بود آسان شد

سپه بردی بپیروزی از ایران تا در توران
بر آن طالع که کیخسرو ز توران سوی ایران

رصد لشکر بیات ... از غزنین و از کرمان
هر آن که زین حضرت بغزنین و بکرمان شد

بدین که فرستاد آنچه خاقان ... نعمت
بفرمانی و پیغامی کزین در که بخاقان شد

زعدل او رحمت تو در خراسان گشت آبادان
هر آن شهری که از بیداد و از تاراج ویران شد

فرستاد آسمان باران ... که هر سالی
زمین چون داد بسیاری و از خرج نعمت ارزان شد

زبیهق در ترمد هر شهری که بگذشتی
ز رای و رایت تو چشمه و چشم خراسان شد

همیشه تا که خوانند ز دفترها همی خواند
که ذو القرنین در ظلمت ز بهر آب حیوان شد

می بیار کو چون آب حیوان باد در دستت
که مجلسگاه تو خرم چو نزهتگاه رضوان شد

تو بر تخت جهانداری چو یوسف شادمان ...
که چون یعقوب ... اندر بیت الاحزان شد

ایران آمده خرم بدرگاه تو هر روزی
بدان زینت که اول روز کسری سوی ایوان شد

شده محکم بشمشیر تو بنیاد مسلمانی
که شمشیر تو در طفل پناه هر مسلمان شد

تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود
دیده من صدف لولو شهوار بود
صدف لولو شهوار بود دیده که
دل او عاشق آن لعل شکربار بود
مخلد ناوک آن نرگس خونخوار دلم
تا سلیح دلم از زلف زره دار بود
اگر از زلف زره دار سلاحش نبود
خسته ناوک آن نرگس خونخوار بود
عنبرین نکهت پیرامن طره او
خانه خوش بوی تر از کلبه عطار بود
عاشقان را دل از آن طره که باید داشت
کانچنان طره که او دارد طرار بود
خواهم آرام ز دیده و آرام ز دل
تا که آن دلبر عیار مرا یار بود
خواب و آرام کجا باشد در دیده و دل
هر کرا جان دلبر عیار بود

دارد آن ماه دل آزاری و دلبندی هیچ / دیده ماه که دلبند و دل آزار بود
سرو را ماند و بارش همه مشک و سمن است / دیده سرو که مشک و سمنش بار بود
عاشقم شاید اگر شیفته و زار شوم / عاشق آن کم چو من شیفته و زار بود
عشق بر من نه وفاداری معشوق خوش است / خوش بود عشق چو معشوق وفادار بود
ای نگاریده نگاری که ز تو مجلس ما / که چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود
گر نکردی کار نشد زلف تو بر عارض تو / چون پسندی که همه ساله نگونسار بود
ور نکرد چرا باغ بخلد اندر جای / خلد آراسته کی جای گنه کار بود
در هر آنخانه که از هم بگشایی لب و زلف / شکر و مشک در آنخانه بخروار بود
بسر تو که تو اگر بود از مشک و شکر / هر که را با سر زلف و لب تو کار بود
من خریدار توام گرچه بهای چو توئی / درج گوهر بود و بدره دینار بود
از بهای تو خریدار تو عاجز نبود / تا خریدار ترا شاه جهاندار بود
رکن دین باکه بهر کار که او عزم کند / حافظ و ناصر او ایزد جبار بود
بو المظفر که در اندیشه او روز ظفر / نصرت ملت پیغمبر مختار بود
برکیارق که بهنگام دلیری و نبرد / دل او همچو دل حیدر کرار بود
پادشاهی اگر از دولت او جسم بود / شکل آن جسم همه از گنبد دوار بود
مرکبی را که گران گشت رکاب از فرسش / نعل او را شرف کوکب سیار بود
هر کجا جمع شوند از امرا آفاقش / حاجب درگه او قافله سالار بود
کارهای بغرابت شناسد دل او / که هنوز آن همه در پرده اسرار بود
حشمت افزون بود از بار خدایان جهان / بنده را کی بسوی حضرت او بار بود
آنکه شاهی اگر با کمر و تیغ و نگین / تاج و تخت و علم و لشکر جرار بود

اینهمه روزی او کرد چنان خواجه جدای
که سزاوار ز نزدیک سزاوار بود
ناصر دین خدایست و بتوفیق خدای
چون سوی غزو شود فاتح کفار بود
تا نه بس اربند کمر خدمت او
هرکه در روم بیابان بسته زنار بود
گر نه بندی اجل اندر سر منقار عدو
تیر او بین چو گه کینه و پیکار بود
تیر او هست عقابی که چو پرواز گرفت
اجل شخص اندر سر منقار بود
ای شه روی زمین تا که زمین نقطه بود
گرد آن نقطه ز فرمان تو پرگار بود
تا بود باغ چو آراسته باغی ز بهار
اندر باغ گل عمر تو بی خار بود
فرحی بود الهی همه و حمد ترا
شاد باید که بر و فره دیدار بود

چون تو بر تخت نشینی و نهی بر سر تاج / فره جد و پدر بر تو پدیدار بود
آنچه بر رفتست در ایام تو گر شرح کنند / شرح آن بیش از اندیشه و گفتار بود
نهد اخبار ترا فضل بر اخبار ملوک / آنکه داننده و خواننده اخبار بود
گرچه در عالمی ای شاه بهی از عالم / گرچه در نار بود نور به از نار بود
اندر ایوان تو از بسکه زمین بوسه دهند / بر بساط تو نشان لب و رخسار بود
سر احرار ز پای تو همی نشکیبد / هر کجا پای تو باشد سر احرار بود
هر کرا سایه عدل تو نباشد در سر / آفتاب المش بر لب دیوار بود
و آنکه بر سر بنهد افسر دستوری تو / سر آن خیره سر اندر خور افسار بود
آنکسی را بود اقرار به پیروزی تو / که به یزدان و به پیغمبرش اقرار بود
و آنکس از عهد و وفای تو کند بیزاری / که ز یزدان و ز پیغمبر بیزار بود
مدح بر نام تو سرمایه مداح بود / شعر در مدح تو پیرایه اشعار بود
بی پرستیدن تو حال رهی بود چنان / که صفت کردن او مشکل و دشوار بود
خواست دستوری و در روز رصد علت عیب / صد و ده روز زمانست که بیمار بود
عذرهایی دگرش هست نگوید ز پیش / تا پذیرفته بود عذر چو بسیار بود
باز اگر پیش تو در شاعری اعجاز بود / سر آن دارد کامسال چو از پار بود
تا که هشیار بود در همه کاری دل او / چون نصیحت که او دولت بیدار بود
مر ترا دولت بیدار نصیحت گر باد / تا ترا در همه کاری دل هشیار بود
باد در دایره حکم تو دیار و دیار / تا ز فردوس بدیار اندر دیار بود
شب و روز تو چنان باد که در مجلس تو / ساقیش جره تو بکری و لبشار بود

ای آمده ماهی که بهر تاج تو ار تبعداد
همراه تو هم دولت و هم دانش و هم داد
بر گردن خدمتگر چرخ تو شده ماه
با یمن فرمان بر تیغ شده باد
از نجب بسا عذر که آید به ثنا بود
آن روز که آمدن تو خبر افتاد
گفتند مگر یزدان عیسی نبی را
ز چرخ چهارم به زمین باز فرستاد
دل بر تو نهادند دگر باره خلایق
تا بخت همه رخت بر این تخت تو بنهاد
تا بخت همه رخت برین تخت نشستی
با بار رجب بسلطانی تو شاد
شد جان ملکشاه به سلطانی تو شاد
فهرست ممالک شد و قانون عجایب
این طالع مسعود که معبود ترا داد
دل در سبب مهر و وفای تو سپردست
گفتار جوش مرا روی کشادست گشاده

تا کی سخن از بهمن و بهرام | تا چند خبر خواستن از خسرو و فرهاد
آن قوت و مردی که بیکسال تو کردی | آن قوم نکردند به هفتاد و به هشتاد
ای تاخته گوی هنر و ساخته تدبیر | ای تاخته شاهانه و مردانه زبغداد
از پشت پدر خسرو و سلطان چو باید | در تاختن و تاختن و ساختن استاد
پس آهن و پولاد که از عزم تو شد موم | پس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد
گرد تو کشیدست حصاری ملک العرش | از نصرت و دیوارش از عصمت بنیاد
گر نام تو بر آذر خراد بخوانند | نسرین و سمن بر دمد از آذر خراد
ور آب تو بر خاره و بر خار بپاشم | از خاره و از خار بروید گل و شمشاد
ایام تو از قهر و ز بیداد مصونست | کار تو الهیست نه قهرست و نه بیداد
عدل تو چنانست که هرگز نپسندی | کاید ز رعیت ز سپاه تو بفریاد
آورد تراد دولت تو سوی خراسان | تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد
تا شکر کنند از نعمت کهتر و مهتر | تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد
امروز همه کار چنان شد که تو خواهی | از شعله و رنج گذشته چه کنی یاد
یک ربع ز هشتاد شمردی بسلامت | از حوکه شماری بسعادت صد و هشتاد
بگشای دل ای دوست که بر عمر تو کردن | در بست و در رنج و در راحت بگشاد
آهنگ گرانمایه عروسیست که او را | انصاف تو کابین شد و اقبال تو داماد
چون در مه خرداد بدین ملک رسیدی | تاریخ معالی و شرف شد مه خرداد
آراسته شد باغ چو بتخانه مشکوی | وافروخته شد راغ چو بتخانه نوشاد
کردند بهم عهد که در بزم تو باشند | سیسنبر و سیب و سمن و سوسن آزاد
از خلد که گردد بتو حور بهشتی | بگریخت ز رضوان و بر تخت تو استاد

در خوردن باده مکن امروز توقف | تا ساقی خاص تو بود حور پریزاد
تا شیر کند جنگ بود چهره پرازدود | تا باز که صید بود تیزتر از خاد
حکم تو همی باد به ملک اندر جاری | امر تو همی باد به هر امر نفاد
نام تو جمال و شرف خطبه و سکه است | هم خطبه و هم سکه بنام تو بماناد
شادست بتو دولت و تو شاد بدولت | همواره چنین خرم و همواره چنین باد

آن لعل که رخ را گونه آذر دهد
تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد
تلخ او دید بستی که نسرین فزاید عنبرا
آب ابر بستی که رخ را گونه آذر دهد

آفتاب است او که مجلس گرم گرداند همی | خاصه آن ساعت که ساقی باکسی در دهد
جان پاکش خاور است و جام روشن اختر | نور گاه از باختر باشد که از خاور دهد
گرچه هست ای آب زر دار و فروغ آب زر | وانگه از او خرم شود خواهند کار از زر دهد
خوش خبرها می دهد چون از خم آید در قدح | وان خبرها از بت و ساقی و از ساغر دهد
گرد کار هر دو گیتی بندگان خویش را | گه همی وعده بحور و جنت و کوثر دهد
جنتی بینند در وی هم کوثر و هم حور عین | هر که مجلس سازد و ساقی او ساغر دهد
گر خوش آید می خریدار را هنگام صبوح | خوشتر آید چون نگاری چابک و دلبر دهد
من چو می نوشم چنان خواهم که جام می | ماه زیبا روی مشکین زلف سیمین بر دهد
آنکه چون بیند که جانم را بقوت آمد نیاز | قوت جان من زید با قوت جان پرور دهد
قامت ای سرو و رخ نسرین و خط سیسنبر است | دیده مردی که بر نسرین و سیسنبر دهد
عنبرین زلفش که از خم بر مثال چنبر است | قصد آن دارد که پشتم را خم چنبر دهد
تا بدیدم زلف چنبروار عنبر بوی او | من نه آن کسم که چنبر بوی چون عنبر دهد
عشق او را چشم من گوهر دهد هر ساعتی | ار پسندش هر چندش همی گوهر دهد
گوهر شهوار خواهد عشق او در چشم من | آنچنان گوهر که جود ملک سنجر دهد
شاه مشرق تاج ملت ناصر دین خدای | افسر شاهان که شاهان را همی افسر دهد
خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او | باغ دولت تازه گردد شاخ نعمت بر دهد
او دهد دین را روشنایی همچنانکه | ماه را از چرخ گردان روشنایی خور دهد
گاه میران را بایران خلعت شاهی دهد | گاه خانان را بتوران رایت و لشکر دهد
گر چو اسکندر بگیرد ملک هفت اقلیم را | پادشاهان را ولایت بیش از اسکندر دهد
این جهان بحر است و ما کشتی و عدلش لنگر است | چون بشورد بحر کشتی را سکون لنگر دهد

روز شب گردد و اعدا را چون ملک اصفهان
بار از باب زنبرک که پیکر دهد
زرد و بیدن باز ماند آهوان چون بانگ چنگ
اسب را نادر دو در صحرا آهو بها در دهد
سال دیگر گر ز بهر عروس دی آرد بزی
روم را ماتش جز تیغ هندی کی دهد
تیغ او پروا در رگ و دیگر دان بیابان کند
کوس او آواز در بتخانه قیصر دهد
دشمنان را دو دستار از اسعد
آخرت آن تیغ از ایشان کین داد آخر دهد
هر کجا بر وصف رزم او در دوران گیرد قلم
وصف رزم او قلم را از بری خنجر دهد
بخت چون پیش نشستن نام او
گوید بر دست دوزخ را رام در
از قضا و از قدر دستش
دولتش پیغام گاه از بام و گاه از در دهد

حمل تو آورد در هر بامدادی آفتاب
تا ابد ایوانش خراج گنبد اخضر دهد

آرزو بود دلش کو ملک و دولت را نظام
رای تدبیر نظام دین پیغمبر دهد

یافت هر چش آرزو بود و چنین باید ملک
کو ز دانش حق بدست صاحب جوهر دهد

گر به پیش تخت او در حاجتی گوید سخن
هر کسش نیکو شناسد پاسخش در خور دهد

سر دهد بر باد و ز پای انجم آید در رس سپس
هر که پای از خط نهد بیرون از سر دهد

منظر و مخبر بهم پیوسته دارد چون پدر
ملک را زینت همی زان منظر و مخبر دهد

ای خداوندی که دیدار ترا عالم همی
از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد

داد گردون کام امروزت نکو رای
باش تا فردا که از امروز نیکوتر دهد

جز بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا
مرغ را گویی همی عدل تو بال و پر دهد

در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو
بهتر از پندی که عالم را در سر دهد

گر بمحشر بود خواهد منتهای رحمتی
بارگاه تو نشان رحمت محشر دهد

ور تواند بود فرزندی ز نسل شیر مست
خون بود شیری که آن فرزند را مادر دهد

ور بود صد عمر و عشر خصم تو در کارزار
قدرت ایزد ترا نیروی صد حیدر دهد

مرد زن گردد چو شمشیر تو بیند در نبرد
تا نهیب تو بجای مغفرش معجر دهد

گرچه شمشیر تو از سبزی چو ساق گوهر است
زردی روی عدو از دیده عبهر دهد

آب داده است و چو خاکستر شخص عدو
زانک جوهر را طراوت آب و خاکستر دهد

تا که کوه و باغ را از زینت سوسن و زر
چرخ در آزار آذر جامه و چادر دهد

بر رخ احباب و اعدای تو پوشاند چرخ
آن سلبهای که در آزار و در آذر دهد

باد کار تو بنا شاد کردن خلق را
تا جزای تو بتقوی خالق اکبر دهد

داد خواهان را تو ای داور و فریادرس
تا که داد داد خواهان ایزد داور دهد

چشمه دولت و اقبال شاه سنجر باد
بزم و در رزم کفش جفت عالم زنجبار
بزمش عید همه خسروانش خرم است
رخش عید همه روز مانش خرم باد
در روز عید عمر روز بامش و دال انالبش
چشمه کیست نام و خطاب و منبر باد
جلال خطبه فخر خطیب و منبر باد
ز دار ملک بهر ملکت که روی نهد
چو نام خواجه بر آن ملکت مظفر باد
خدایگان جهان حضرت ملک مکست
خدایگان جهان قرین حضرت باد
رهبر این جهان [illegible]
بخسروی شهنشاهی از خلیفه [illegible]
سزای خاتم و عهد و لوا و افسر باد
زمین بخت نیک اختر من و در روز جهان
نفاخر [illegible] در باد

بشرق و غرب که خالی ز مظلومی است
میان هر دو بانصاف و عدل او رباد

چنانکه هست منور زمانه از خورشید
ز نور طلعت او ملک و دین منور باد

رسوم او شرف دولت سلاطین باد
فتوح او علم ملت پیمبر باد

سنان نیزه او را قضا متابع باد
عنان مرکب او را صبا مسخر باد

بروز رزم چو گردون بجنبش تو تنها باد
بروز بزم چو دریا دلش توانگر باد

بزرگ و در روم بسیار غنیمت هیبتش
ز گنج خانه خانان قصر قیصر باد

بر آن زمین که حسودان او مقام کنند
ز چرخ تا که محشر نهیب محشر باد

در سعادت و دولت گشاده باد بر او
عدوی او ز مذلت چو حلقه بر در باد

اگر زمانه چو بحر است و ملک چون صدف است
فضایل هنرش در صدف چو گوهر باد

چو جد و چون از مردی و هنرمندی
کجا برزم نهد روی پشت لشکر باد

شعاع رایت در آتش بهفت گردون باد
شکوه نامه و نامش بهفت کشور باد

سریر بارگه او ز شاخ طوبی باد
شراب بزمگه او ز آب کوثر باد

نگار مجلس میمون و جشن فرخ او
چو نقش آزر و عید خلیل آزر باد

بقاش باد و همه خلق خوش همی گوید
که تا بقاست جهان را بقای سنجر باد

دولت موافقان ترا جاه و مال داد
گردون مخالفان ترا گوشمال داد

اختر شناس طالع مسعود تو بدید
ما را نشان فرخی ماه و سال داد

با زیب دولت تو که او را خدای عرش
بر گونه فرشتگان پر و بال داد

دست فلک بچشم عنایت زمانه را
آن چشمهای عدل تو آب زلال داد

تیغت ز بدسگال برانگیخت رستخیز
تا نامه کنه کیف بدسگال داد

کاری محال کرد که کس بر نجیب جسم
کاری محال کرد پیش اندر محال او
باد و داد سرورش [illegible] برنیت
ای شاه شرق غزو جلال تو زاد و جلال باد
کین غزو این جلال ترا کرده است برتر
می خواه از آن نگار که او دارد جمال او
بخت بلند طلعت حسن و جمال او
زلف دراز و خال لب باشش [illegible]
آمد رخ و روی بر آن الف و خال او

تا شد عالم بمهر وزی و پروزی
باغ پروزی نیکوی و صبح پروزی
گر دباد سرو را از حسن نو روزی
خور دباد بنده کاز از حسن رخ
فرخ آمد طلعت سلطان بر ان فرخنده باغ
هر که او را دید پیک صورت اقبال

شاه سنجر ملکشاه عادل پرور بخت / کایزد جان آفرین از آفرینش آفرید
نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان / بنده گشت او را هر آن خسرو که نام او شنید
چون بملک اندر قدم بر تخت سلطانی نهاد / ملک با او شد مقیم و بخت با او آرمید
ایزد او را داد گنج و ملک و لشکر در جهان / زانک گنج و ملک و لشکر در جهان او را سزید
شد مظفر چون ز نعل مرکبانش روز رزم / در عراق و در خراسان گرد بر گردون رسید
تخت و بخت شد و شمائلش هر دو از هم در گذشت / چون بیک حمله مصاف دشمن از هم بر درید
نیزه او در مصاف هیجا در نصرت گشاد / بود گفتی نیزه او قفل نصرت را کلید
گر شوند امروز پیدا رستم و اسفندیار / هر دو نتوانند در میدان کمان او کشید
چون بجنگ اندر شود درخشان سنان و چخماق / با سنان و ناچخ او شیر نتواند چخید
مار نتواند گزیدن تا نیاید نزد مرد / کین او ماری بود کز دور بتواند گزید
ملک او از طعنه خصمان کجا یابد خلل / آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید
جنتی شد هر کجا ابر وفاق او گذشت / دوزخی شد هر کجا باد خلاف او وزید
کین او چون دام گشت و دشمنان را پای بست / وهم او چون تیغ گشت و کمرها را سر برید
ای جهانداری که همچون خضر جاویدان بماند / هر که او از آب اقبال تو یکشربت چشید
بود نافع تر ز باران بهاری کشت را / قطره‌ای کز آب جودت بر کف مفلس چکید
از همه شاهان گیتی سایه یزدان توی / سایه انصاف بر گیتی تو دانی گسترید
شاه ملک افروز لشکر دار در عالم توی / کارهای ملک و لشکر را تو دانی پرورید
هر که او از چنبر پیمانت پردان بر در / سر او از بیم شمشیر تو چون چنبر خمید
مایه اقبال هر کس دولت پرورد است / گشت مقبل هر که او را دولت تو برگزید
بر زمین بی امر تو یک مور نتواند گشت / در هوای بی امر تو مرغ نتواند پرید

هر کسی از حمد بدن و زر چیزی چاره نیست
هر کسی از خدمت تو هم نصیبه چیده اند
هر کسی از خدمت گوهر دریا و کان
گر نیاید خرمن گوهر ز دریا و کان
گوهر مدح و ثنای تو بکان باید چید
تا چو روی دوستان سرخ است شاخ ارغوان
تا چو روی دشمنان زرد است شاخ شنبلید
تا چو روی دشمنان زرد است برگ زعفران
سبز بادا گلبن عیش که هر روز از طرب
صد هزاران گل بر آن گلبن شکفت و نسیم
از گل مهر تو احباب شاد باد و نسیم
زانکه خار کینه تو در دل اعدا خلید
باد بخت تو بکام و باد ملک تو مدام
باد رای تو رفیع و باد عیش تو لذیذ
عید را دیدند همه بر تو شاد و فرخنده باد
طالعش سعد و دولتش از عید و فرخنده باد

عید اضحی فرخ و فرخنده آمد بر جهان / روز او چون عید اضحی فرخ و فرخنده باد
تا بتابد آفتاب از چرخ گردان بر زمین / آفتاب دولت اعلی بر جهان تابنده باد
بر همه عالم رخ رخشنده او رحمت است / رحمت ایزد بر آن فرخ رخ رخشنده باد
سیرت آیین او بخشیدن و بخشودن است / آفرین بر شاه بخشاینده بخشنده باد
جانهای بدسگالانش تهی بادا ز طرب / خانهای نیکخواهانش ز مال آکنده باد
ای در این گیتی تو نازنده جان مصطفی / اندر آن گیتی تو جان پدر نازنده باد
هست شاه از گوهر سلجوق گیتی داشته / نام آن گوهر شب تا محشر بعدلت زنده باد
مغبار و ابر چون خورشید بدرخشنده اوج / جام و دیهیم و نگین تو بدو پاینده باد
هر که در باغ بلا کارد درخت کین تو / عمر او با آن درخت از بیخ و بر برکنده باد
وانکه گوید تا بگرداند سر از فرمان تو / بر سر میدان تو در پای پیل افکنده باد
شهریار هند پیش چاکر تو چاکر است / پادشاه روم پیش بنده تو بنده باد
تا بود برنده و پرنده در صورت کی / تیر تو پرنده باد و تیغ تو برنده باد
چون درفش او سپکر بر فرازی روز غزو / باز نصرت گرد عالی موکبت پرنده باد
همچنان کز باز ترسد کبک و از شاهین تذرو / قیصر ترسان ز تیغ تیز تو ترسنده باد
همچنان چون یوز تازد سوی آهو روز صید / نیزه از دست یلان کافران تازنده باد
تا زبان خواننده و گوینده باشد در جهان / فتح تو خواننده باد و مدح تو گوینده باد
تا که ابر اندر بهاران بر زمین بارد سرشک / ابر نعمت بر زمین ملک تو بارنده باد
تا همی پوید سپاه ز هفت کشور سال و ماه / اسب تو در هفت کشور چون صبا پوینده باد
تا ز بخت و عمر ملک اندر جهان باشد اثر / بخت و عمر و ملک تو هر سه بهم پاینده باد

گوهر سلجوق را کز نور سیارا در رسید
هم بمشرق هم بمغرب نور آن گوهر رسید
ابتدا از طغرل و چغری در آمد کار ملک
نام ایشان در جهان بر داوری کشور رسید
آنکه دین بخت عمر شد شه الب ارسلان
جوشن جوش او قیصر و فا قیصر رسید
بعد از آن سلطان ملکشه در جهان
از فلک منشور عدل و شفاعت در رسید
بعد از آن از برکیارق در محمد
نقش ایشان شهنشاهی کیوان در رسید
هم از آن مدت ز بهر راحت و امن جهان
نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید
وز نشاط ان دل خصم و سر بد خواه را
چهره بر ساعت طرب و دو رو خاک ره رسید
از زر آن کوه تیغ هندی او فتح کرد
بر سکالان از نقش چهره بر منظر رسید

خسروی زیبای تخت و افسر شاهنشهی / آنکه شاهانرا ازو هم تخت هم افسر رسید
اندرین عهد که او شد پادشاه روزگار / هر زمان او را ز دوران مژدهٔ دیگر رسید
کز بهفت اقلیم سعد او رسید / کز بهفت اقلیم فیض تیغ او هر کشور رسید
که با بزرگان شه رسید از خان بر آن تختگاه / که بدرگاهش ز شاه هند حمل زر رسید
هر کجا ز نیزه و لشکر را بدرگاه آمدن / از همه گیتی بسوی درگاه او لشکر رسید
بر در عزمش چو کوس رزم او آوازه داد / نعرهٔ کوس از درون چرخ تا اختر رسید
در صف هیجا بجان دشمنان چون تیغ زد / از حسام آبدارش آب او از سر رسید
شاه چون تیغ هندی بر آنجا نهاد / گرد مغفر پاره و زخمش بمغز سر رسید
داد حیدر را از هر یکی خنجر کز شمال / چون قضای ایزدی در قلعهٔ خیبر رسید
دست بردی بود گفتی از زبر جیبری / کو شمالی کان از خیبر از حیدر رسید
خسروا چون خلق تو مانند عنبر بوی داد / تا به چین کاروانهای بوی آن عنبر رسید
گشتی آشوب با چون گشت لشکر علم تو / [illegible] آن لشکر رسید
ملک اسکندر همی دادی که از بهر چرا / از زمین باختر تا دامن خاور رسید
زانکه در تیغ تو چون قسمی که ایزد در ازل / صیدگی از دولت تو قسمت اسکندر رسید
هر که در کین تو زد دیگر ره از خنجر نفس / آخر از کین تو سوی خنجرش خنجر رسید
هست معروف این سخن کز چه درار آید زمین / آخر الامر آن رسن با سر سوی خنجر رسید
از شراب دو هر کس کو لبش تر گشت از / اندرین گیتی بآب چشمهٔ کوثر رسید
از مدیح تو بمغز و کام مداحان تو / بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید
سوی مداحان تو هنگام انشاء مدیح / راست گفتی کاروان مشک و هم عسکر رسید
تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب / رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید

ملتفت

عاشقانرا ز دل الهام عنبری گردد پدید / [illegible] چو دام از عنبر سارا بود
عنبر سارای او باشد نقاب لاله رنگ / تا که در جانش حجاب لؤلؤ لالا بود
هست دریای لاحت [illegible] / عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود
ماندن آن لعبت پریکر پری پیکر [illegible] / ماندن آن دلبر سیمین بر [illegible] بود
گر درو آشفته گردد عالم بود که صنم / هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود
از بلای عشق او سودا بود در هر سری / در نهیب هجر او در هر دلی صفرا بود
هر که خواهد تا بمنزلگاه وصل او رسد / راه او را چاره بر صفرا و بر سودا بود
گر بکلکم طبع یغما رسم باشد ترک را / ان صنم ترک است و دل از دست او یغما بود
در بود در طبع یغما چون او ترک دگر / قبلهٔ عشاق گیتی خلخ و یغما بود
که چه خوش باشد که با یاران نزدیک [illegible] / خوشتر آن باشد که او نزدیک با ما بود
عیش عیش آن بود وقتی که با او خرمیم / کار کار آن بود در روزی که او با ما بود
آهن و دیبا ازو برگه گه فخر آورد / چون به بزم و رزم اندر آهن و دیبا بود
[illegible] / چون بگفت مدح شاه [illegible] بود
شاه محمود محمد آنکه تا کشور او / ملک و دین [illegible] محمد عالی و والا بود
گر شود محمود غازی زنده در ایام او / چاکر و مولای او را چاکر و مولا بود
شاه جهان [illegible] غیاث الدین والدنیا که / تا [illegible] الدنیا بود
تا جهان باشد خطاب شاهان جهان / پادشاه خسرو و سلطان و مولانا بود
بخت هر روزی که بندد بر میان او کمر / آسمان خواهد که او را همچو [illegible] جوزا بود
ماه زیبد جام او چون [illegible] / مهر باید تاج او چون مهر بر بالا بود
هر بساطی کو ز عفلت گسترد اندر زمین / چون بساط چرخ [illegible] بالا و پهنا بود

راست گویی مرتضی در دست دارد ذوالفقار / راست گویی مصطفی بر دلدل شهبا بود
طبع روح افزای او هر گه که با رامش بود / دست گوهربخش هر گه که با صهبا بود
او چه باشد آفتاب و دست او چون مشتری / جام او چون ماه دی چون زهره زهرا بود
ای جهانگیری که مهر و کین تو در صلح و جنگ / ناصر احباب دین و قاهر اعدا بود
چون تو سلطان جهان اشیار اختر کرد بود / چون تو فرزند جهان اشیار آدم و حوا بود
آسمان منشور دولت را ببوسد هر زمان / تا که بر منشور دولت نام تو طغرا بود
تو بمهروزی به پیروزی چو اسکندر شوی / گر بداندیش تو در دارات چون دارا بود
ور کسی خواهد که غوغایی کند در ملک تو / از سپاه اهرمن جان او غوغا بود
بر جهان فرمان تو همچون قضای ایزدست / هر که گو شد با قضا سرگشته و شیدا بود
شیر و اژدرهاست شمشیر تو کاندر فعل او / صنعت چنگال شیر و شکل اژدرها بود
گاه چون پیروزه باشد گاه چون مرجان بود / گاه چون بیجاده باشد گاه چون مینا بود
گوهر او از درفشیدن بود پروین صفت / پیکر او از کبودی آسمان سیما بود
او چو ثعبان باشد اندر رزم با سهم و نهیب / تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود
گنبد خضراست اسب تو چو بحر اخضری / گر زبرجد اخضر گنبد خضرا بود
گرچه عنقا را نگیرد هیچ باز صید گیر / باز گر دست تو پرد صید او عنقا بود
گر شود بخت تو چون جان جهانیان صورت پذیر / کل عالم در بر اجزای او اجزا بود
مجلس تو روز می خوردن بود بستان بهشت / رود ساز مجلس تو عندلیب آوا بود
هر که مدح تو نویسد روز و شب صنعت کند / صنعت او انشان را زهند صنعا بود
گر برد روح الامین مدح ترا سوی بهشت / افسر رضوان بود دیبا زیور حورا بود
آن معزالدین معزی را بخدمت خواستن / جز ترا از خسروان هرگز کرا یاور بود

چون بغزلی اسیر سخن تا غزلت اندر شرق و غرب
وین سخن داند بتحقیق هر که او دانا بود
وآن مدایح کز نزار آرد رهی در ابود
زان قصاید کو نزار اکو بد همه غرا بود
گرچه دورست از وی چشمم دل الهی مترا
دور بیند هر که او را چشم دل بینا بود
ور چه پیرست او شود برنا چو اندر تو بود
زانکه همراه و دلیلش دولت برنا بود
ور بود با حرص او جوان بار اردل بسی عجب
زانکه اندر او فنش خار با خرما بود
تا که باشد نوبت گرما بابر تموز
تا بهنگام زمستان نوبت سرما بود
دور باد از ساحت تو رنج و اندر شغل
هر بلا و رنج کز سرما و در گرما بود
منقطع و مبدا اشعار از سکندر ز مدح تو
تا شعر اندر سخن با منقطع و مبدا بود

باد داتی

باد داتو بخت فرخ باد عذرا بخت تو / تا که در گیتی حدیث وامق و عذرا بود

چون خلد شد خراسان از شادی مخلد / از شاه با سعادت مسعود بن محمد
شاهی که بود خواهد تا دامن قیامت / هم ملک او مهیا هم تخت او مؤبد
شاهی که در سخاوت صد خسروست تنها / شاهی که در شجاعت صد لشکرست مفرد
از بهر افسر او زاید ز آب لؤلؤ / وز بهر ساغر او خیزد ز خاک عسجد
لعل و زبرجد از کان ز ر دیده گردون / تا بر کمر نشاند هم لعل و هم زبرجد
اسبش بگاه جولان مانند چرخ گردان / وز فرقدست و شعری او را لگام و مقود
چون هست چرخ گردان اسبش بگاه جولان / گر مقود و لگامش شعری کند و فرقد
شاهست او که دارد در خاندان شاهی / دولت زیادت از حشمت زیادت از حد
هست او بلند بختی چون عم و چون برادر / هست او بزرگواری مانند اب و جد
شاه جهان محمد زو شاکرست و راضی / زیر درخت طوبی در جنت مخلد
با ناز و شادمانی امروز آمد اندر / با عز و کامرانی فردا رسد بمقصد
سلطان عالم او را بر تخت پادشاهی / هر روز در خراسان مجدی دهد مجدد
باغ مراد سلطان گردد بدو مزین / کاخ نشاط لشکر گردد بدو مشید
از رای روشن او دلها شود منور / وز فر طلعت او رخها شود مورد
ای خسروی که پیش کی شیر حمله آرد / دستت بزخم خنجر آن حمله را کند رد
هر کس که با تو دل را چون تیر راست دارد / در پیش تو بخدمت همچون کمان کند قد
چون مهر آسمان را مهرت شود قلاده / بوسد زمین بخدمت منت کند مقلد
چون بر سر تو باشد آن افسر مرصع / چون در ید تو باشد آن خنجر مهند

خورشید را تو گویی داری نهاده بر سر
مریخ را تو گویی داری گرفته در بر
شوان شهر دار آسمان اسباب دولت نو
سر قطرهای باران هرگز شود معدود
دولت و نصرت ... کردت با تو پیمان
تا عالمست باشد پیمان او موکد
از لفظ مدح گویان در حق پادشاهان
گر فال سعد باشد فال تو باد اسعد
این مدح گوی مخلص رود داکه در خراسان
در مدح و آفرین بسیار زد بسی محمد
تا آفرین و مدحت از بر کنند شاهان
چون کودکان بمکتب از بر کنند ابجد
خوانند و یاد گیرند آن شعرهای زیبا
هم عاقلان افضل هم افضلان اوحد
تا گردد ز مهره و سپهر روی چو رمان
باشد ز خسرو تو بخشیدن ... با سعد

از فر بخت باداعیشت همه مهیا / وز مهر شاه باداکارت همه ممهد
پیوسته جان مادح در شکر تو معرق / همواره پای حاسد در بند تو مقید
دیدار تو مبارک ایام تو همایون / تایید تو مخلد اقبال تو مؤبد

تا جهان باشد خداوند جهان خاتون بود / دولت و اقبال او در ملک روزافزون بود
تا که باشد تاج بر سر شاهی سلجوقیان / تاج دین و دنیا در جهان خاتون بود
عز گوناگون بود دایم سزای تاج دین / تا سزای تاج گوهرهای گوناگون بود
تا رضای او همی جوید سلطان ملک / بخت سلطان فرخ و فال ملک میمون بود
آن یکی در شهریاری چون نوشروان بود / وین دگر در پادشاهی همچو افریدون بود
رای آن در ملک روشن چون کهف [illegible] بود / طبع این در عدل صافی چون [illegible] بود
تا بود چون [illegible] در موسی [illegible] تاج دین / بدسگال هر دو چون فرعون [illegible] بود
بس سعادتها که از خاتون بدید آید همی / کان سعادتها ز وهم آدمی بیرون بود
هست اسرار خدای کار خاتون بزرگ / بنده کان شناسد که اسرار خدای چون بود
گر ز بهر چشم بد تعویذ و افسون عادتست / وهم [illegible] او به از تعویذ وز افسون بود
هر چه راند بر زبان و هر چه آید در شمار / عدل را تاریخ باشد فتح را قانون بود
رای او در گنبد گردون بسی [illegible] / پیش رای او چه جای گنبد گردون بود
هر کجا از خشمت [illegible] مقدار او گوی سخن / هفت کشور خرد باشد [illegible]
گر خیال عالی [illegible] همچون بگذرد / شکر او گوید [illegible] همچون بود
ور به دریا بگذرد اقبال او آرد برون / هر چه اندر قعر دریا لولو مکنون بود
از سر شک جود او در گاه هنگام بهار / کارگاه [illegible] چرخ سقلاطون بود

ور نسیم دولت او بر درخت [illegible]
[illegible] نو [illegible] بود
عقد ما را بهر آن [illegible] بگذرد
بهر آن صحرا که [illegible]
[illegible]

ازنوکه

از ملوک دهر نا موزون همی باید عطا / تا ثنای او بمیزان خرد موزون بود
تا زمین در ماه نیسان چون رخ لیلی بود / تا هوا در ماه کانون چون دل مجنون بود
باد کانون [illegible] نیسان بر عدو او جاودان / تا همه نیسان [illegible] خواهان او کانون بود
بهرهٔ او تا قیامت راحت بی رنج باد / تا که رنج و راحت اندر قصهٔ ذاالنون بود
چشم و روی حاسدش [illegible] همچون سیم و زر / تا که سیم و زر ز کشتی [illegible] ذاالنون بود

بر معین دین پیغمبر مبارک باد عید / چشم بد باد از جمال و از کمال او بعید
صاحب دنیا ابو نصر احمد آنک از طلعتش / هست فال و طالع آزادگان سعد و سعید
عالم آرای مبارک رای دستوری که هست / امر او اثبات عدل و نهی او نفی وعید
پیش شاهنشه محل جاه او افزون ترست / از محل جاه مامون پیش هارون الرشید
چون دگر اصحاب دیوان پیش او خدمت کنند / گر شوند امروز راجع صاحب و ابن العمید
در جهان چون پایه او را بلندی و شرف / می [illegible] پایه جز پایهٔ عرش مجید
همت او از بزرگی در دو گیتی ننگرد / کرد گیتی پیش چشم او بود [illegible]
ور ببخشد هر چه از دور فلک پیدا شود / همت عالیش گوید ای فلک هل من مزید
چون براند کلک فخر آرد بکلک او قصب / چون بگیرد تیغ فخر آرد بتیغ او حدید
آمد اندر شان تیغ و کلک او گویی بکر / سورهٔ نون والقلم یا آیه باس شدید
عمر خلق از کلک او همی باید مدد / هر که چند در کلکش عمر او کرد دید
خاک پایش هست با فضر ز باران در حشر / کایزد آنرا کفش در قرآن لها طلع نضید
بدسگال [illegible] او [illegible] / آن یکی پر معطل وان دگر قصر مشید
از هنرمندان عصر او را کسی مانند نیست / زانکه هست او از هنرمندی بعصر اندر وحید

ور جوانمردان جمال او نبیند چشم بد
[illegible]

برزمین باد امر اطبایع چون جم
بر فلک باد حکمت را که چون جمشید

بر تو فرخ باد روز عید و ز اقبال شاه
روزگار تو باد سراسر همه چون روز عید

خرم و شاد از تو دوران و استفاده ...
روز و شب هم فخر ملک و هم نصیر و هم سند

[illegible]

خلعت سلطان عالم آفتاب دین و داد
بر بهاء دین بخشیدان فرخ و فرخنده باد

نجم دولت میر نواب عجم عثمان که است
سروری نیکو سرشت و مشتری فرخ نژاد

آنکه چون او نامداری سرکرا از ایران که زاد
و آنکه چون او راد مردی سرکرا از مادر نزاد

همت او بر هنرمندان ره محنت ببست
دولت او بر خردمندان در نعمت گشاد

خصلت او در خراسان بخشش و بخشایش است
این دو خصلت در خراسان رسم و آیین او نهاد

چار چیز او دلیل دولت و اقبال اوست
رسم نیک و رای پاک و دین خوب و در رادی

غایبان از اشتیاق مهر یاد او خورند
حاضران از خرمی بر روی او گیرند یاد

آنکه گرمی کرد با او از فلک سردی خورد
و آنکه سردی کرد با او بر زمین گرم اوفتاد

هیچ نایب سلطان را نیست از وی به لاجرم
آنچه او را داد سلطان هیچ نایب را نداد

در سر آن توقیع کو بستاند از شاه وزیر
اندر توقیع باشد مایه انصاف و داد

ای هنرمندی که دیدار ترا دارد بفال
الخداوندی که او را بنده زیبد کیقباد

دارد از رای تو ملک مشرق و مغرب نسق
دارد از سعی تو شغل ملت و ملک نفاذ

تا فلک دست ترا بوسید همچون بندگان
بخت همچون چاکران پیش تو بر پای ایستاد

کی تواند یافت سر کز حشمت تو دیگری
کی تواند داشت سر کز تو پیوند ... داد

هر که او از آتش کین تو جوید آبروی
بر نهد بر خاک سر تا بر دهد خرمن بباد

خاک اگر مهر تو ورزد باخطر گردد چو باز
باز اگر کین تو جوید بی‌خطر گردد چو خاد

از حسد چون دیده اعدای تو گریان شود
دیده گریان اعدای تو گریان و تو خندان ...
زانکه هستی مفخر ... اوست ...
... تست آنکه اندر شاعری ...
چون بپسندد نور دیدار تو گوید مرحبا
چون بیابد بوی اقبال تو گوید و العجب
شکر تو از صد هزاران گفت نتواند یکی
گر شود گوینده پیوسته همچون سندباد
تا که در حکمت مثل باشد ز لقمان حکیم
تا که در تقوی خبر باشد ز یحیی معاذ
از نوایب باد جاه تو ...
وز حوادث باد جود تو ...
از قبول و خدمت ...
دوستان ...
کار میران ...
وز تو سلطان شاد و میران ...

[illegible]

بر گل از سنبل نگارم دام تا دام آورد
تا چو صیادان دلم را پای در دام آورد

سرو سیم اندام چون دعوی صیادی کند
دام گلها بر گل از سنبل بیاندام آورد

هر کجا خواهد بزرق و حیله و رنگ و فریب
از دلم بیرون برد آرام و در دام آورد

نقشهای نو بنو بر روی گلنار آورد
سحرهای بابلی را بر دو بادام آورد

چون شرابی می‌پیش ست از در عشق او
حاجتم ناید که پیش من می و جام آورد

روی من بر بین تر از هر جام گو گیر دست
اشک من رنگین تر از هر می که در جام آورد

مادر او را اگر بگاه شام آرد سوی در
دایه او را اگر بوقت بام بر بام آورد

عشق او هر روز شوری در دل خاص افکند
هجر او هر شب بلایی بر سر عام آورد

هر که خواهد تا سلامت یابد از شور و بلا
دل ز عشق او بمدح دین اسلام آورد

سید حکام دنیا کز پی احکام دین
از امام حق همی منشور احکام آورد

نامور بو سعد بن نصر بن منصور آنکه او
سعد و حمد اندر جهان از کنیت و نام آورد

سهل گردد با عنایت او هم در زمان
هر چه از محنت بروی مرد ایام آورد

با قبول او تذرو اندر هوا گیرد عقاب
در پناه او گوزن از بیشه ضرغام آورد

و اندر آن صحرا که با حشمت او بگذرد
گرگ نتواند که رو در سوی اغنام آورد

کار دین و ملک رونق گیرد از تدبیر او
گر صواب و گر صلاح آغاز و انجام آورد

حکم سال و حسن فال او به پیروزی کند
هر منجم کو حدیث از علم احکام آورد

غاشیه بر دوش گیرد بخت پیش او بجد
چون مبارک پای در سست کام آورد

سحر حرف و مشک ناب و لؤلؤ مکنون بهم
هر سه هنگام کتابت زیر اقلام آورد

آن رسول است او که هر سال از پی تجدید عهد
از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام آورد

شاه و لشکر را ز بهر نصرت اسلام و دین
از امیر المؤمنین تشریف و انعام آورد

وز جوانمردی بهر شهری ز فاضل ...
دوستان را زانکه احسان و اکرام آورد
سام ... بزرم ...
تا بر آرد ... همچون ... سام آورد
گاه مردی ... بهرام آورد
تا کمین ... دولت ...
قاهر اعدا ... اعلام آورد
تا بدولت ...
عهد ... هنگام آورد
تا ز حضرت ...
کی بود هنگام ... آورد
در جهان ...
در هوا ... صمصام آورد
... العیسی ...
... انعام آورد
گر ... آورد

برشود هر روز گویی بر فلک باد صبا / وز فلک بر شاخ گلبن شب احرام آورد
ای نکو عهدی که از گردون بیابد کام خویش / هر که سر در چنبر عهدت بنا کام آورد
نقص تو گفتن عدو را نیش در حلق آورد / شکر تو گفتن ولی را نوش در کام آورد
آن یکی گویی دلیل از سعد برجیس آورد / وین دگر گویی نشان از نحس بهرام آورد
از دل و جان هر که با تو دل ندارد چون الف / از پی دیدار خدمت پشت چون لام آورد
هر شجر کز کینه و خشم تو دارد بیخ و شاخ / تا قیامت برگ و بر نفرین و دشنام آورد
بار ساتهای تو نشکفت اگر شاه جهان / بر نشاط و عز ردی از جانب شام آورد
بر زمین شام در چشم فرنگان لعین / تیغ صبح آسای تو تاریکی شام آورد
چون ازین فارغ شود رایت سوی مغرب برد / عالمی از سوی مغرب زیر اعلام آورد
گرچه آرد مرد بسیاری بدایع در سخن / هر چه آرد در بر فضل تو سرسام آورد
اندرین مجلس معزی گرچه دارد انبساط / شرم دارد گاه گاه از کس که ابرام آورد
نوک اقلامش چو درجی را بیاراید بنظم / قیمتی درجی بود کز درج او هام آورد
در شود ممکن که افضال تو دارد عده / آنکه در پیش از ضمیر و نطق او هام آورد
گر بود بایسته هر مدحی که مداح آورد / ور بود شایسته هر نظمی که نظام آورد
کان یکی گویی همی وحی منادی آورد / وین دگر گویی همی اضغاث احلام آورد
تا چو صنع ایزدی اجسام را آرد پدید / لطف ارواح صافی را در اجسام آورد
قدر و جاه تو فزون بادا که اندر خدمتت / چرخ آیین عبید و رسم خدام آورد
باد عزمت نایض ایام پیش ملوک / توسن آشفته را آهسته و رام آورد
روزگارت باد فرخ تا همیون گفت / مژده هر ساعت بسعدی بخت پیغام آورد

که بودی نیست شد باشد دگر
چو سلطان ملکشاه پیروزگر
شهنشاه آفاق و صدر ملوک
خداوند گیتی معز شاه بشر
شهی کش خدای آفرید از ظفر
شهی کش خرد پرورید از هنر
بدو تازه گشتست جان رسول
بدو زنده ماندست نام پدر
ملوک زمانه را نام او
نوشتند تاریخ فتح و ظفر
ز بهر نظام و صلاح جهان
چو خورشید همواره اندر سفر
بشرق اندرست او و چشم اهل زران
بغرب اندر از تیغ او پر خطر
بدو بر گذرد زمان و بسیج خسرو نماز
که از دولت او بوند از خبر

کجا بگذرد موکب و رایتش / براهی که آن هست دشوارتر
کشنده‌ای عجب صد هزاران سوار / برآن راه شاد و تن آسان گذر
تو گویی که نصرت بود پیش رو / تو گویی که دولت بود راهبر
من از رستمی چند گویم خبر / من از هفتخوان چند خوانم سمر
که چون رستمی صد هزارش غلام / که چون هفتخوان صد هزارش اثر
کسی کو بتابد ز پیمانش دل / کسی کو بپیچد ز فرمانش سر
بریزند خون دلش بر زمین / فشانند مغز سرش بر کمر
فرود آورندش ز کوه بلند / فرود افکنندش ز کوهی دگر
بدولت کند شاه گیتی همی / تن و جان بدخواه زیر و زبر
چنین دولت از خسروان کس نداشت / زهی دولت خسرو دادگر
ایا پادشاهی که بخت بلند / همی پیش تخت تو بندد کمر
روانست حکم تو همچون قضا / بلندست قدر تو همچون قدر
شهان زیر پیمان تو یک بیک / جهان زیر فرمان تو سر بسر
تواند جهانی همی از جهان / چنانک از صدف بیش باشد گهر
کسی کو ز جاهت ندارد پناه / کسی کو ز عدلت ندارد سپر
چو چشمی بود کش نباشد روان / چو چشمی بود کش نباشد بصر
ز اقبال تو بندگان ترا / فزون است هر روز جاه و قدر
ز بیم تو گشتست بدخواه تو / بسان یکی مرغ بی بال و پر
همش روی زرد است و هم اشک سرخ / همش مغز خشک است و هم چشم تر
اگر بر رضای تو یکدم زند / وزان دم زدن عمرش آید بسر

رضای تو کوکب آب و هوا
که زو زنده ماند همی جانور
جهانش بزیر زبر تاختن
بشرق و چه غرب و چه بحر و چه بر
تقیف جهان دارکی بالی ابدست
سخن مختصر شد سخن مختصر
همی از پی صلاح و فساد
تو دیدی بیت الله و دود نظم
همه در سال روز و شب خویش
به نیکی گرای و بنا دی کاشمر
چه ناجوی و چه کامران
چه بزم ساز و چه صورت گر
همی بازد تیغ و نگین تاج و سریر
ستیهنده را در لباس کشور گیر

چو تو ندید فلک در جلالت و تعظیم
چو او نزاد ز فلک در کفایت و تدبیر
ز فر بخت تو در پیش تخت تو امروز
جوان شده است که بر باره این بار کرد پیر
تو آفتابی و او پیش تو نشسته چو بدر
بهم شکفته بود آفتاب و بدر منیر
ضمیر و وهم شمار از ثنا شمار ز وهم و ضمیر
که بر گذشت ثنا شمار ز وهم و ضمیر
اگر بپرسی رود کی ز دین ایام
ز موج بحر دو شود عاجز و حور و تشویر
همیشه تا بسکاری چو چمن باشد شیر
همیشه تا بنوبتی چو چمن بود گلبن
تو مهر باش همه بندگانت چون نخجیر
تو شیر باش و همه دشمنانت چون نخجیر
دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار
دو چشم ملک بپیروزی تو گشته قریر

شه ملوک ملکشاه کز شمایل او | فزود قیمت تیغ و نگین و تاج و سریر
ز پادشاهی او روشن است دیده ازو | چنان که از بصر روشن است چشم بصیر
بهر چه رای کند همبرش بود توفیق | بهر چه روی نهد همبرش بود تقدیر
بگرد رایت او آیتی نبشت قضا | که روزگار رهی نصرتش کند زنفیر
دو جانب است ز شرق و ز غرب عالم را | ز هر دو جانب درگاه اوست مژده پذیر
گهی ز جانب غربی رسد بحمد رسول | گهی ز جانب شرقی رسد بفتح بشیر
ظفر بخندد گر دست او بتابد تیغ | اجل بگرید گر شست او بپرد تیر
برود زخم کمانش خدنگ جان او را | چنانکه زخم شیاطین بود ز رجم اثیر
حسام او جگر حاسدان همی سوزد | نه آتش است و چو آتش همی کند تاثیر
نهال بندگی او امیری آرد بار | که بندگانش سراسر همی شوند امیر
درخت دشمنی او اسیری آرد بار | که دشمنانش یکایک همی شوند اسیر
ملوک گنج بجنگ او رند و بشناسند | که هست گنج همه پیش همت تو حقیر
تو شیری و همه شیران به پیش تو چو شغال | تو بحری و همه شاهان به پیش تو چو غدیر
سخی شود برضا جستن تو طبع بخیل | غنی شود به ثنا گفتن تو مرد فقیر
محبت تو دلیل است از ثواب بهشت | عداوت تو نشانی است از عذاب سعیر
خیال دولت تو هر که چند اندر خواب | معبرش همه نیک اختری کند تعبیر
نکرد رای تو تقصیر در مصالح ملک | سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر
نکرد عدل تو تأخیر در منافع خلق | خدای هم نکند در مراد تو تأخیر
دو معجزه که صلاح زمانه بپسندد | بدست تست حسام و قلم بدست وزیر
درست شد که ز اهل حسام و ز اهل قلم | ترا و او را ایزد نیافرید نظیر

بدوستان تو از جود تو رسیده نقر | بدشمنان تو از تیغ تو رسیده نفیر

کس ندید و کس نخواهد دید تا محشر دگر | چون ملکشاه محمد پادشاه دادگر
سایهٔ یزدان جلال دولت و صدر ملوک | خسرو گیهان جمال ملت و فخر بشر
آن جهانداری که جاوید است ازو دین رسول | وان شهنشاهی که خشنود است ازو جان پدر
شهریاران المشرق و تاجداران المغرب | سیرت و کردار او تاریخ فتح و ظفر
او بتخت پادشاهی بنشسته در عجم | در عرب جنگ آوران از بیم تیغش بر حذر
او بمشرق شاد و خرم با مراد و کام دل | بندگان او بمغرب جنگ را بسته کمر
هر چه ز اقبال و هنر باید ز ایزد یافت | چیست آن کایزد نداد استش ز اقبال و هنر
از شجاعت وز سخاوت وز سیاست وز خرد | از ولایت وز کفایت وز هدایت وز نظر
از همایون همت و تدبیر با فرهنگ و سنگ | از مبارک طلعت و دیدار با تایید و فر
از سپاه بی‌قیاس و نعمت بیرون ز حد | از فتوح بی‌شمار و نصرت بیرون ز مر
از وزیر عادل و ز چاکران نامدار | از ندیم عاقل و از بندگان نامور
هر کجا ساید رکاب و هر کجا راند سپاه | منفعت یابد ز عدلش ملک گیتی سر بسر
راست گویی آفتاب است او که از رفتار خویش | صد هزاران منفعت پیدا کند در کیفر
ایزد او را هر زمانی نصرت دیگر دهد | تا تن و جان مخالف را کند زیر و زبر
خسروا شاها خداوندا تویی کز عدل تست | هم بمشرق اندر نشان هم بمغرب اندر خبر
در جهانی تو ولیکن قدر تو بیش از جهان | گر جهان همچون صدف گشتست و تو همچون گهر
هر که او را نیست از جاه تو در عالم پناه | هر که او را نیست از عدل تو در گیتی خبر
هست در ادبار و محنت همچو جسمی بی‌جوهر | هست در تیمار و حسرت همچو چشمی بی‌بصر

هر که او شغلی سگالد بی رضا و مهر تو
عمر او آید بسر وان شغل او ناید بسر
ای عجب گویی رضا و مهر تو آب است و بس
زانکه بی آب روان هرگز نماند زنده جانور
هر که را آزرده از کین تیغ تو گردد چو دال
بخت شوم او ز ابر سنگ اندر بکوبد مغز سر
پیش درگاه تو آرد روزگار او را بقهر
روی زرد و اشک سرخ و مغز خشک و چشم تر
پای در گردن فکنده دست بسته تا ابد
چاوشان تو فکنند از نهیبش از کوه در
این بود آری سزای آنکه از چون تو ملک
کینه دارد در دل و پیکار دارد در جگر
زین چنین عبرت بسیار در جهان پیش نظر
دل تهی گیرند ز شور و سر تهی گیرند ز شر
از حصار تن آمده وارد ده ار چون شیر نر
پیش از آن باشد که او دارد ز راه او بر حذر

بهترین و مهترین لشکر او ایدرند
با قبول و با خطر قومی و قومی با خطر

بر خطر آنست کو را دستگیر آورده‌اند
باز الکس کو خود آمد با قبولست و خطر

خلق را معلوم شد کز گوهر الب ارسلان
چون تو در گیتی نخواهد بود سلطانی دگر

در خرد واجب نباشد ملک جستن بر محال
یک تن آمد پادشا از یک نژاد یک گهر

گرچه یعقوب پیمبر داشت فرزندان بسی
پادشاه مصر یوسف بخت شد مختصر

هرچه اندیشه در آن بندی گشاید بی خلاف
عاقبت نیکوتر آید چون گشاید دیرتر

صد اثر پیدا شدست ای شاه کز مقصود خویش
صد دلیل و صد نشان بینی همی از هر اثر

بخت چون عالی بود بنماید از آغاز کار
روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر

تا همی از دور گردون بر کند رایت جهان
شاد و خرم باش و بگذر زین جهان بی کدر

در شجاعت رزم سازد و در سیاست خصم کش
در سعادت بزم سازد و در سلامت نوش خور

تا که جز یزدان عالم در نباشد کردگار
جز ملک سلطان گیتی در نباشد شهریار

از جلال او همی دولت بماند جاودان
وز جمال او همی ملت بماند پایدار

همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبرست
خاتم شاهان آفاق شاه روزگار

گر نبودی اختیار اندر خور شاه جهان
ایزد داور از شهنشاهان نکردی اختیار

ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی
نامدی از آسمان هرگز علی را ذوالفقار

ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحبقران
وی خداوندی که هستی بخت را آموزگار

مرغ را عدل تو دارد ایمن اندر آشیان
شیر را تیغ تو دارد عاجز اندر مرغزار

از مصافت روی گردون تیره گردد روز کین
در سیاهت پشت ماهی خسته گردد روز بار

گر بخواهی روز بار اندر فلک بندی سکون
ور بخواهی روز جنگ اندر زمین بندی ...

شیر و دانرا دل اندر طاعت اری روز جنگ
نامداران را سراسر اندر خدمت اری روز بار
تو چو خورشیدی و عدل تست نور بی ستم
تو چو دریائی و سخن تست در شاهوار
هیچکس بی دست خورشیدی که او بندد کمر
هیچکس بی دست دریائی که او باشد سوار
قصه اسفندیار و رستم اکنون بیهده است
زانکه بی جانند و لیشان در زمین دارد قرار
پیش ایوان تو هر روزی زمین بوسند ...
صد هزاران رستم و صد هزار ...
صد هزاران ... تو فغفور چین
گر به پیداری ... بلند تیغ تو ...
پیش تیغ کوه پیکر ... از پولاد ...
دشمن تو گر حصاری سازد از پولاد و سنگ
... آن هرگز نباشد استوار
با قضای ... همی باید ...
چون قضای ... باید سود ...

ای جهاندار

ای جهانداری که تا ایزد بنا کرد این جهان
بود فرمان ترا ملک جهان در انتظار

بر مراد تست کار از کارزار آسوده باش
دولت باقی همی بهتر شناسد کارزار

تو ببخت پادشاهی بهی گیری قدح
بخت گرد جهان دشمن همی گیرد شکار

بندگان راست کعبه درگه میمون تو
خدمت تو هست واجب چون حج کردگار

بنده مخلص معزی تا دیه بگذاشته است
بر در کعبه همی خدمت نماید بنده وار

من همی از آفرین و مدح تو گویم سخن
تا بماند راویان و مطربان را یادگار

بخت من گردد جوان چون تو مرا گویی بیا
طبع من بار آورد گوهر چون تو مرا گویی بیار

تا بود گردون گردان هفت و سیارات هشت
تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار

ماه بادت زیر دست و مهر بادت زیر مهر
سعد بادت همنشین و بخت بادت پیشکار

از شهنشاهان تو داری نام و کام و مال و ملک
نام جوی و کام یاب و مال بخش و ملک دار

باز آمد از شکار به پیروزی و ظفر
سلطان کامکار ملکشاه دادگر

صاحبقران عالم و دارنده زمین
آموزگار دولت و فرمان ده بشر

هرگز چون او نبود و نباشد شهنشهی
گوهر فشان بهمت و الب ارسلان گهر

ای شاه چون نشاط کنی جستن شکار
از پیش تیغ تو نبود شیر را گذار

تیر ترا پذیره شوند آهوان دشت
نخچیر خویشتن فکند در بن کمر

از خون صید تو بمه بهمن اندرون
بر کوه لاله روید و بر دشت معصفر

باشد بصورت تیغ تو زان قبل
ماهی نشاط کند بر لب شمر

چون باز تو گشاده پر و بال خویش
خورشید را نهیب بود ماه را خطر

فردا بزیر سایه طوبی بود چرا
هر صید را که باز تو گیرد بزیر پر

۸۴
شاها موافقند قضا و قدر ترا
هم نایب قضائی و هم نایب قدر
رفتی سوی شکار بشادی و خرمی
باز آمدی بدولت و پیروزی و ظفر
هر کس که او شکار تو بیند همی عیان
از خسروان رفته نیابد همی خبر
در روزگار دولت شاهان پیشتر
صد گور بود کشته بهرام جره سر
بهرام اگر بعصر تو باز آید ای ملک
حلقه کند بگوش کشد پیش تو سپر
اینست تاج شاهی و ملک حقیقی
دیگر همه فسانه و بیهوده و سمر
دولت ترا ندیم و اتابک ترا وزیر
آن مر ترا برادر و این مر ترا پدر
دریش تو بدر چو اتابک کو زنیست
ور نسل گوهر تو چو داود ...

گویی هنر نامه و نام تو حاصلست | بی نام و نامه تو نباشد کسی هنر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم | هر خسروی که نام تو خواند ز سیم و زر
چون پیش آفرین تو خدمت کند قلم | سعدین سوی بنده معزی کند نظر
شاعر معزی آمد و راوی شکرلبان | آرد یکی جواهر و آرد یکی شکر
تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع | تا در هی نبود جمع الشمس و القمر
تخت تو باد شادی و تاج تو باد فر | نام تو باد شاهی و تیغ تو باد شجع
ترا بهر مقام ترا باد هم نشین | و ایزد ز بهر شمار ترا باد راهبر

عید عرب و سنت آیین پیمبر | فرخنده کناد ایزد بر شاه مظفر
سلطان بلند اختر ابو الفتح ملکشاه | شاهی که هنر زیست با دین پیمبر
فرمانش کشیدست خطی گرد جهان در | دارند همه تاجوران ز خط او سر
از نامه و نامش همه اسلام مزین | و ز رایت و رایش همه آفاق منور
فخر پدر است او و تا که آدم | چاه پسر است او و تا که محشر
نازیدن شاهان ز ار افسر و خاتم | نازنده شد از سیرت او خاتم و افسر
پیروزی شاهان ز دار اختر و دولت | پیروز شد از طلعت او دولت و اختر
ای تیغ گهردار تو از فتح مرکب | وی دست گهردار تو از جود مصور
رای تو سپهرست و دلت چشمه خورشید | بزم تو بهشتست و کفت چشمه کوثر
خار از نم باران سخای تو شود گل | خاک از تف خورشید قبول تو شود زر
گردد بیک انعام تو رنجور تن آسان | گردد بیک احسان تو درویش توانگر
در ملک نبود دست جهان را چو تو خسرو | در داد نبود دست جهان را چو تو داور

آثار به [illegible] نشست [illegible]
هم در عرب [illegible] نشست [illegible]
هم در عجم ز اقبال تو [illegible] سوی مغرب
چون مهر که از شرق [illegible]
چون ماه که از باختر آید سوی خاور
گه رایت عالی بری از بلخ به بغداد
گاهی کشتی از دجله چو جیحون [illegible]
رایات تو [illegible] نام و خطابت
[illegible] شرق و غرب [illegible] خطبه و منبر
[illegible] فتوح تو [illegible]
افسانه [illegible]
شد خاطر ما چون [illegible] مدح تو گوهر
شد دفتر ما چون [illegible] مدح تو [illegible]
[illegible]
[illegible] بر آن
تا شعله آذر نشود قطره باران
تا قطره باران نشود شعله آذر

با امر تو تقدیر قدر باد موافق | با حکم تو دوران فلک باد برابر
شاهان جهان رای ترا گشته متابع | شیران ژیان حکم ترا گشته مسخر
عید تو همایون و همه روز تو چون عید | نوروز تو از عید تو خرم‌تر و خوشتر

آهن و نی چون بهم آمد ز صنع کردگار | در میان تیغ و کلک افتاد جنگ و کارزار
تیغ گفتا فخر من ز آنست کاندر شان من | گاه وحی آمد و انزلنا الحدید از کردگار
کلک گفتا آمد اندر شان من ن والقلم | هم برین معنی مرا فخرست تا روز شمار
تیغ گفتا لون من لون سپهر آمد درست | هست این معنی مرا برابر گردون [illegible]
کلک گفتا شکل من شکل شهاب آمد درست | مردم شیطان پرست از من بیابد زینهار
تیغ گفتا هستم آن کارگر کز من بست | کار گیتی مستقیم و بند شاهی استوار
کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش منست | خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا آشکار
تیغ گفتا قوت مریخ دارد جرم من | در مصاف جنگ باشد جرم من مریخ وار
کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من | در حساب و در کتابت هستم او را هوشیار
تیغ گفتا من درختی ام که در باغ ظفر | دارم از پیجاده برگ و دارم از یاقوت بار
کلک گفتا من سحابی ام که باران منست | عنبر و مشک و منم عنبرفشان و مشکبار
تیغ گفتا من یکی شیرم که دارم روز رزم | مغز بدخواهان سلطان معظم مرغزار
کلک گفتا من یکی مرغم که بر سیم سپید | راز ناپیدا کنم چون بر رم از منقار قار
تیغ گفتا پادشاهان را من فخرست از آنک | چند گه می بودم اندر دست حیدر ذوالفقار
کلک گفتا در جهان از قول و از فعل منست | قصه شاهان و اخبار بزرگان یادگار
هر دو زین معنی بسی گفتند و آخر یافتند | قیمت و مقدار خویش از دولت شاه روزگار

سایه یزدان ملکشاه آفتاب خسروان
شهریار کامران و پادشاه کامکار
آن شهنشاهی که هست اندر عرب و اندر عجم
از مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار
اندر آن وقتی که بود شخص آدم آب و گل
این جهان فرمان و حوالش را همی کرد انتظار
هم به شرق و هم به غرب خسروان [illegible]
جز ز رو بگرفت ملک شرق و غرب [illegible]
[illegible]
مدح سلطان [illegible]
دوستان [illegible]
دوستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر کجا جشن [illegible]

تا از ایشان هیچ شاه آمد ز بوس تیغ ... / با سپاهی بی‌عدد در روزگاری مختصر
گفت فردوسی بشهنامه درون خنک است / قصه‌های پر عجایب فتنه‌های پر غرر
وصف کردست او که رستم کشت در مازندران / گنده پیر جادو و دیو سپید و شیر نر
گفت چون رستم بخست از ضرب اسفندیار / بازگشت از جنگ و حاضر شد بر زال زر
زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او / روی رستم به شد چو سیمرغ اندرو مالید پر
من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ / از کجا آورد بیهوده چرا گفت آن سمر
در قیامت رستم گوید که من خصم توام / تا چرا بر من دروغ محض گفتی سر بسر
گرچه او از رستم گفتست بسیاری دروغ / گفته ما راستست ای پادشاه نامور
ما همی از زنده گوییم او همی از مرده گفت / آن ما یکسر عیانست آن او یکسر خبر
زنده باد این شاه شاهان و خداوند جهان / تا بگردد آسمان و تا بتابد ماه و خور
ای خداوندی که چون عزم سفر کردی درست / فتح و نصرت را بود تاریخ از آن همچون سفر
بر زمین از موکب تو پست گردد کوهسار / بر سپهر از مرکب تو بار پس ماند قمر
توشه روی زمین و هوا واجب ترست / حکم تو در شرق و غرب و امر تو در بحر و بر
روز و شب بر ساز تست سعد مشتری / دشمنت را نحس کیوان بس بود دیگر
گرچه شیر مرغزاری خصمت پیش از این / پس چه شیر امروز ترسانست چون بز در کمر
بر سر سنگی کشیده رخش وادی ساخ / وز سر شمشیر تو تن بر حذر جان بر خطر
با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو / چون قضای بد بیاید سود کی دارد حذر
گور گشت آن حصن بدبختان شنیدستی گمان / رزمگاه تو قیامت گشت و خشم تو سقر
چون برون آرند بدبختان عاصی راز گور / در قیامت بر جگرشان این سقر باشد ...
از هنرهای تو خواهد بود قصد بدسگال / وز تو خواهد گشت عاجز بدسگال بی‌هنر

همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم
همچو بوجهل از پیمبر همچو شیطان از عزیز
گر بسان قلعه خیبر بلخ است استوار
زنده و چون قلعه خیبر ز دو کار کرد خطر
تیغ تو چون ذوالفقار است و تو همچون حیدری
عنبش حیدر قلعه خیبر چنین کی دارد خطر
قوم لوط آنکه که محکم بود شارستان لوط
سرنگون کرد ایزد و زد عاطفت بر دیگران
حکم کرد ایزد تعالی تا ز جبریل امین
گشت شارستان خراب و عرش شان زیر و زبر
گرچه قوم لوط خصم تو زرها بیش از آن
همچو ایشان تیر محنت خورد خواهد ز ابر
در رو بلخ آباد و محکم شد چون شارستان لوط
... جبریل خواهد کرد شان زیر و زبر
ای شهنشاهی که گم اندر قهر بدخواهان خویش
هست شمشیرت برابر با قضا و با قدر

در نشاط آرد جهان را همت او روز و شب / در سجود آرد شهان را هیبت او روزبار
هست عدلش در جهان خورشید پیدا زوال / هست ملکش بر زمین گردون ناپیدا کنار
هست در چشم عدو دیدار او بی نور / هست در مغز عدو شمشیر او بی نوربار
پادشاها از تو فرخ‌تر نباشد پادشاه / شهریارا از تو عادل‌تر نباشد شهریار
مرکب شاهی و دولت را عنان در دست تست / جز تو در گیتی نمی‌زیبد بر آن مرکب سوار
چون نشستی تو بر اسب دولت آن ساعت نشست / از سم اسب تو بر روی عدو اندیشه غبار
نام آنکس کو ترا بنده نباشد هست ننگ / فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد هست عار
هر که او در سر خمارست این شراب کین تو / ضربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار
دولت و بخت تو شاها سازگارست و جوان / دولت و بخت عدو پیر آمد و ناسازگار
با چنین بخت و چنین دولت کجا ماند عدو / با چنان بخت و چنان حالت کجا باید حصار
تیر تو با کین تو دارد همی پیوستگی / زان که هر دو بسته اندر یکی دارند کار
تیر تو گیرد شکار اندر میان دام و دد / کین کند جهانی دشمن همی گیرد شکار
تا چمن دینارگون گردد بهنگام خزان / تا زمین شنگارگون گردد بهنگام بهار
همچنین بادی که هستی کامکار و کامران / همچنین بادی که هستی شادمان و شادخوار
روزگار و دولت و بخت تو هر سه بر مراد / روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

کردگار دادگر هر ماه بر فتحی دگر / بیعت و پیمان کند با شهریار دادگر
تا بد دولت شکند شاهنشه لشکرشکن / پشت بدخواهی دگر با گردن خصمی دگر
تا بود در مغرب این فتح شهنشاهی نشان / تا بود در مشرق از فر ملکشاهی اثر
تا ز خشم شاه گردد چشم هر بدخواه کور / تا ز کوس شاه گردد گوش هر گمراه کر

هر زمان کالبد [illegible] این چرخ و پیروز بخت
لاجرم هر روز باشد بخت شاه پیروزتر
هر کجا باید از کانست و هر کجا آید سپاه
نصرت او را همرهست و دولت او را راهبر
گر سلیمان نبی را مسخر آمد مرغ و باد
باقی از سیمرغ ... آن امن و ظفر
نیست پیغامبر ملک سلطان و لیکن بود نیز
معجز او مرغ و پیغامبر و باد و جانور
بود در دست آن مرغ را از جان ...
بود در دست آن باد را ... مسکن نگرد
آنچه امسال گرد در زیبای شاهان ...
نامه شاهان بخواران و شاهان ...
تا از ایشان یک ملک بنموده در پنجاه روز
مشرق و مغرب بزیر رایت فتح و ظفر
تا از ایشان هیچکس را از عرب ...
پیش بخت آمد بخدمت ...

خاک باد و آتش و آبست طبع روزگار
بشنو این تفصیل و در تفصیل این معنی نگر
خاک بر دشمن فشان و خرمنش بر باد ده
آتش نصرت فروز و آب بدخواهان ببر
که بشمشیر کبودت خاک هامون لعل کن
که بنعل مرکبانت تارک گردون سپر
مال و کام و شادی و نوش از تو دارد دهر کسب
مال بخش و کامران و شاد باش و نوش خور

این مهرگان فرخ و جشن بزرگوار
فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار
سلطان کامکار ملکشاه دادگر
آن دادگر که نیست چو او هیچ کامکار
پرویز بخت خسرو عالی نسب ملک
شایسته پادشاه پسندیده شهریار
شاهی که نیست از خط فرمان او برون
در ملک یک مخالف و در دهر یک حصار
چرخست ملک و طلعت او همچو آفتاب
باغست دین و همت او همچو نوبهار
سد بیست استوار حسامش که بند ملک
گشتست استوار بدین بند استوار
از بخت پاسبانش او نیست هیچ شغل
وز چرخ بی پرستش او نیست هیچ کار
او را ستای تا شوی از بخت نیکنام
او را پرست تا شوی از بخت بختیار
گر یمن و یسر خواهی او را به یمن که هست
هم یمن در یمینش و هم یسر در یسار
یکدم زدن ز خدمت و مهرش جدا مباش
کان اصل دولت آمد و این قطب افتخار
ایزد همیشه دارد در زینهار خویش
زیرا که داد خسرو اسلام زینهار
ای خسروی که بر همه آفاق سروری
شکر تو واجبست چو توحید کردگار
گر اختیار عالم شاهان عادلند
از اختیار عالم هستی تو اختیار
مهر تو هست در بصر دوستان چو نور
کین تو هست در جگر دشمنان چو نار
در مجلس تو رحمت خلدست روز بزم
بر درگه تو زحمت حشرست روز بار

بر خلق ابر نعمت بار و چو در سخا
از بحر همت تو رسد بر فلک بخار
دشمن ز عمر دست بشوید چو در زمان
از پای مرکب تو شود بر هوا غبار
امروز در زمانه توی وارث جهان
جم عهد و بهابت و جم ملک پیشکار
شاهی نزاست ملک شاهی همت شان
شاهی همی گذارد
شاه نزاست عشر شاهی جهان نشین
خسرو تو باش و حکم تو ران و جهان مدار
تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار
با صد هزار نصرت و با صد هزار فتح
بگذار بر مراد چنین مهرگان هزار
بفرخی و خوشی خدایگان بشر
خجسته باد چنین عید صد هزار دگر

جلال دولت و دولت بدو فزوده شرف
جلال ملت و ملت بدو نموده سیر
شهی که بر همه روی زمین همی تابد
ز ماه رایت او آفتاب فتح و ظفر
نبود تا که جهانست و هم نخواهد بود
خدایگانی بر خلق ازو مبارک تر
همی دهد قلم و تیغ او به بزم و برزم
نشان نعمت فردوس و هیبت محشر
برزمگاه چو چرخ دوار گیرد دور
ببزمگاه چو خورشید دار گیرد فر
زمین معصفر گردد ز بس که راند خون
هوا مزعفر گردد ز بس که بخشد زر
حسام شاه چو نیلوفرست و چهره خصم
چو شنبلید شدست ای عجب ز نیلوفر
سرش ز چنبر فرمان شاه بیرون است
قدش ز هیبت شاهست حلقه چون چنبر
اگر مثل بمثل سر بسر همه جگرست
سرشک وار ببارد ز دیده خون جگر
دگر همی نشناسد که وهم شاه جهان
موثرست در آفاق چون قضا و قدر
همی بکوه و کمر نازد و نه آگاهست
که وهم شاه فرو آردش ز کوه و کمر
خدایگانا آنکس که نعمتش دادی
بشرط خدمت چندین ببسته بود کمر
چو شد مخالف و بر نعمت تو شکر نکرد
بنعمت تو که بدبخت گشت و شوم اختر
شکسته کرد و پراکنده کیمیاست قوی
سپاه او را چون قوم عاد را صرصر
ز فعل خویش بنازد همی و در مثل است
کسی که بد کند از بد همو برد کیفر
مباد آنکه خلاف تو دارد اندر دل
که سوخته کندش خشم تو دل اندر بر
مخالفانی کاندر حصار خصم تواند
خلاف و کین تو زیشان بود سمع و بصر
ز ترس خشم تو گشتست چشم ایشان کور
ز بیم کوس تو گشتست گوش ایشان کر
بر آن حصار که ایشان مقام ساخته اند
ز آب و خاک نماند هیچ گونه خبر
مگر که صاعقه بارید چرخ بر سرشان
که آب ایشان خون گشت و خاک خاکستر

شدست خنجر برنده غلطان اندر دل
شدست آتش سوزنده مغز شان اندر سر
چو حال ایشان این شد زمین بر جنبست
چنانکه گشت آن حصار زیر و زبر
چنانکه پاس که گستاخ آفتاب فلک
شهنشها ملکا ...
بشر و فر و عز ... و طلعت ...
جهان بتیغ تو ... شد جهان بکبر
ز آفتاب منور شدست ... همی و فا ...
بوقت ... شاه ... سپهر ...
سپر و مرکب تو ...
حکایت ... و سیر ... از ...
که در ... رسمهای تو ... تا جیحون
اگر قیاس کنم ... نصر ...
ز لشکر تو همی ... روز ...
خدایگان چو تو باید همی که ...
ز دجله تا لب جیحون ... صف ...

شاهی که ز دین و اقتدار او
خشنود شدست جان پیغمبر
اندر عرب و عجم ز نام او
بفزود جمال خطبه و منبر
پیش همه خلق را چه پیدا بر
آغاز سخن شدست و سر دفتر
خشم عدو بس چو آتش آید
شمشیر کبود او چو نیلوفر
ای شاه تویی درین گیتی
شایسته تاج و خاتم و افسر
در مملکت نشست روز با نصرت
با تست هزار موکب و لشکر
از مغرب تا ختن سوی مشرق
وز تا ختن آمدی سوی خاور
چون یاجوج شد لشکر خصمت
تیغ تو بسان سد اسکندر

بنفشه تا که همی بشکفد ز باد صبا / بباغ در سمن تازه و بنفشه تر
یکی چو عارض خوبان سپید و روشن و پاک / یکی چو زلف بتان برشکسته یک بر کر
شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی و ملک / چو بوستان ز نسیم بهار و قطر مطر
ترا زمانه غلام و ملوک خدمتکار / ترا ستاره مطیع و سپهر فرمانبر
خجسته عید تو پشت عدوت قربان باد / شب تو از شب و روز تو از روز خرم تر

زلف سیه تو ای بت دلبر / هر گاه بود بصورتی دیگر
که چون زره است گاه چو چوگان / که چون سپر است گاه چون چنبر
گاه از گل و ارغوان کند بالین / گاه از مه و مشتری کند بستر
که تابد و که شود خم اندر خم / که پیچد و که زند سر اندر سر
که حلقه کند بگل پر از سنبل / که توده نهد بمه پر از عنبر
هر کس که باو نگه کند پندد / شب در بر آفتاب بارگستر
زلفین ترا همی ستایم من / از بهر تو ای شکر لب دلبر
آن لب که بلون و رنگ او هرگز / نشنید و ندید هیچکس گوهر
لالست و نهفته اندرو لولو / لعلست و نهفته اندرو شکر
هرچون نگرم عقیق را ماند / پروین بعقیق در شده مضمر
هر بوسه که زو بقهر بستانم / چون آب حیوة هست جان پرور
خواهم که ز جان و دل کنم معنی / در وصف تو ای بت پری پیکر
هر چند که هست وصف تو واجب / از وصف تو مدح شاه واجب تر
شاه همه خسروان معز الدین / سلطان بلند بخت نیک اختر

دخواری

نزدیک تو آن چهره سراز اخطری
ویشان بپیش کس نبود دوار
ور دست و بد اندیش تو بود
تیغ تو چو مار است که ار بوزر زندمار
بین در دو جهان نیست که با دست همه نور
از بهر تو دارد و بداندیش تو بیمار
ور تیغ تو در جان عدو بست آدم
ای کرده نهنگ و خسرو ورد بسته
ای داد ده است سفر همه ...
ای داد ده همه ملک جهان را
بستی تیغ تو ز او ز ار ...
ایزد بدهد ملک جهان جز بر او
دینار و درم نی ز خوی ... نیکو بوست
همه یک فرد شده و ...
تا پرورد جان است اهی باش جهاندار
تا ملک جهانست اهی باش جهاندار
تا نوشته همه خلق و ز ار افاق تو
تو باز همه خلق قر اد دولت تو یار

توحید ری و سپاه بدخواهت / مخذول شده چو لشکر خیبر
ویران شود از تو قلعه دشمن / چونانک حصار خیبر از حیدر
گر چه عدوی تو هست در قلعه / آخر برد از خلاف تو کیفر
گر چه رسن ای ملک دراز آید / آخر سر او رسد سوی چنبر
تا خورشیدست داور گردون / جاوید تو باش بر زمین داور
تو شاه ملوک خسرو عالم / پیش تو ملوک بنده و چاکر
تخت تو بلند رای تو عالی / روز تو ز روز بهتر و خوشتر

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار / شد رایت بدخواه نگونبخت نگونسار
لشکرش بیکبار همه گشتند پریشان / چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
هم نعمت او کم شد و هم محنت او بیش / با نعمت اندک شد و با محنت بسیار
خندید بر او دولت و بگریست بر او بخت / شوریده بر او بخت و دژم گشت بر او کار
آن آب که در چشمه همی برد گمانی / در چشم همی بیند از آن آب گهردار
سرخی ز رخ خویش سپرد به شمشیر / زردی برخ خویش ربود از زر دینار
امروز نه آن گشت که بد روز همی دی / واسال نه آن کرد که بنمود همی پار
نانش همه اندر هوس بیهده شد ننگ / فخرش همه اندر طلب بیهده شد عار
ای شاه تو از قلعه دشمن چکنی یاد / کان قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار
زود آ که بپردازی آن قلعه ز دشمن / چونانکه بپرداخت علی که ز کفار
روزی ده و جان دار عدو کوه بلندست / شد بر کمر کوه و کمربست به پیکار
در مدت ده روز گرفتار توان کرد / آنرا که بود کوهی روزی ده و جان دار

دست تو گرفته قدح باده روشن | بدخواه تو در دست اجل گشته گرفتار

فرخنده باد عید شهنشاه دادگر | سلطان شرق و غرب و خداوند دادگر
صاحب قران عالم و دارنده زمین | آموزگار دولت و فرمان ده بشر
شاهی که هست از شرف اصل خویشتن | او خسیاب صورت و آل ارسلان گهر
سلطان عادلست جهانبان حلم اوست | و اندر کمال عقل جهان نیست مختصر
بگشاد بخت فرخ او پر و بال خویش | فتحست زیر بالش و عدلست زیر پر
عالم بدست اوست که آن میرم که | کیدست او قضا و دگر دست او قدر
بس شاه و میر و لشکر و بس خصم جنگجوی | گر دولت و سعادت سلطان داد کر
آن شاه شد مسخر و آن میر شد رهی | آن خصم شد فرو و آن جنگ شد هدر
شاها ترا خدای هنر داد و بخت نیک | زیرا که بخت نیک بود مایه هنر
بیجان و بی بصر نبود هیچکس عزیز | جانست خدمت تو و دیدار تو بصر
خواهد که جای خویش فروشد بزر و سیم | هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر
دیدار تست حج همه خلق روز عید | ایوان تست کعبه و درگاه تو حجر
از صد هزار حج پذیرفته بهترست | این عمل کردن تو این همت و نظر
گرچه ز بهر طاعت و خشنودی خدای | هستند حاجیان بسوی کعبه راهبر
پیش تو آمدی بزیارت هزار بار | گر سنگ کعبه را ابر هستی و جانور
عیدت بفال نیک بشارت همی دهد | کامسال کار تست همه نصرت و ظفر
برخور همی ز شادی و شاهی و خرمی | گر صد هزار عید چنین برخوری دگر
جاوید باش و خداوند و شاه باش | عالم همی گذارد و ز عالم مکن گذر

کین تو ز دود دین فرو و ریزد بار غم چشم حسود
ز رنجش و جود بود و رومی گرد نوش خور

با نصرت و فتح و ظفر اندیشه با بود
سلطان همه روی زمین جز او منصور
هر جا که رسد شاه بشادی و سعادت
از دولت و اقبال رسد نامه و منشور
سنگی که بدان دست برد شاه معظم
نشگفت اگر آن سنگ شود لولو منثور
خاکی که بر او پای نهد شاه جهاندار
نشگفت اگر آن خاک شود عنبر و کافور
گر روی نهد شاه سوی شهر سپاهان
ور رای کند شاه سوی شهر نشابور
روشن شود از طلعت او چشم رعیت
یارب تو بگیتی چشم بد از طلعت او دور

ای شاه ز کسری و ز شاپور گذشته | تا کی سخن آراستن و بافتن از زور
در لشکر تو بیست هزارند چو کسری | در خدمت تو شصت هزارند چو شاپور
ماهند غلامانت چه در رزم و چه در بزم | خورشید بیابانت چه در سوک و چه در سور
همواره همی بوسه دهد دست ترا ماه | پیوسته همی بخت ترا سجده برد حور
ای تیغ تو در میدان سوزنده تر از نار | وی جام تو در مجلس تابنده تر از نور
داری تو ز یک جنس دو سرمایه معروف | داری تو ز یکنوع دو پیرایه مشهور
فرخندگی طلعت و پیروزی طالع | پایندگی دولت و بیداری دستور
ملک همه آفاق گرفتی و گشادی | دولت بتو عالی شد و ملت بتو معمور
تا لشکر آرند همی حاضر و غایب | حمل تو فرستند همه امروز تا مور
در عهده پیمان تو آمد دل قیصر | در چنبر فرمان تو آمد سر فغفور
گاهست طرب کردن و بر دست گرفتن | زان باده روشن که بود زاده انگور
بنشین بشادی و طرب کام همی ران | و آسوده همی باش که شد خصم تو رنجور
خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل | مسکین دل آنکس که شد از پیش تو مهجور
از دولت و اقبال تو شد میر و خداوند | در خدمت تو مقبل و در مهر تو مشکور
از آنکه تو مهمان شوی ای شاه جهاندار | گر جان بفشاند بود از بهر تو معذور
جان از قبل دیدار تو خواهند | و آن نیز بر افشاند اگر باشی و دستور
تا بربط و طنبور بود گوش همی دار | گاهی بسوی بربط و گاهی بسوی طنبور
بر دشمن و بر دوست بشمشیر و بفرمان | منصور و مظفر شده تا دم زدن صور

فرخنده باد و میمون این مجلس منور | بر شهریار گیتی شاهنشه مظفر

شاهی کجا رسید از آن عدل بلند بش
عدلش ز عدل نوشیروان گذشت
تختش بسقف گردون [illegible] آن دم
اسلاف را بعدلش فخرست تا ابد
اعقاب را بکامش فخرست تا بحشر
ابر دست رادش بحرست طبع [illegible]
زان ابر و قطره بدره زان بحر [illegible]
در خسروی و شاهی مانند او که بود
در خانه نیست کعبه چو [illegible]
از دور و نزدیک شاهان و خسروان
تا سر بنام او بر [illegible]
تا هست ملک و لشکر [illegible]
مقهور شد مخالف ز بیم شاه [illegible]
پیران [illegible] بندگان سلطان
هر یک چو حاتم طی [illegible] سیم و زر
یک بنده گاه بخشش [illegible] بیرون
یک بنده گاه کوشش [illegible] سکندر

وآن میزبان نبا در پیش تخت خسرو د / بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر
امروز بر شهنشه رحمت همی فشاند / هم از بهشت رضوان هم از سپهر اخضر
شاید که میر قیصر سر بر فلک فرازد / زیرا که هست قیصر مهمان میر قیصر
زین شاه بنده پرور شاد است بندگان را / تا جاودان بماناد این شاه بنده پرور
گردون بجهد و طاعت پیمانش را متابع / گیتی بطوع و رغبت فرمانش را مسخر
گلشن فرح شاهی گلشن ندیم شادی / سالش ز سال بهتر روزش ز روز خوشتر

هر کرا باشد ز دولت بخت نیک آموزگار / همچو سلطان معظم کوشش کند اندر روزگار
خسرو عادل معز الدین ملکسلطان که هست / از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار
پادشاهی کز مرادش تا قیامت کنج زند / آفتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار
دولت و شادی او تا زنده در تو باشد مهر / کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار
همتش کردست نابخواه را زان چو نور / هیبتش کردست نوری بد سگالان را چو نار
از مصافش روی گردون تیره گردد روز گرد / وز سپاهش پشت ماهی خسته گردد روز بار
خلق را آرایش خلد و نهیب محشر است / بزمگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار
شاه ما شاهست که او را از سلیمان و علی / یادگار آمد دو چیز انگشتری و ذوالفقار
موکبش را هر زمان خدمت گذارد آسمان / لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار
از معادی موکبی و ز موکب او یک غلام / از مخالف لشکری و ز لشکر او یک سوار
آنکه او را شیر مردان عرب چون بنده اند / بنده وار آمد بدرگاهش که شاها زینهار
گر همی از جانبی دیگر بد اندیشی دگر / گنج سازد و نهایت ملک حی بیشمار
تاب و جنگ و قوت کوشش ندارد پیش شاه / با کمر بندد بخدمت یا کمر بندد حصار

تا بمیش گردد و گاه قوت گر چه دارد زر و زیر
سور گردد وقت [illegible] گر چه دارد از در [illegible]
شاه چون خم درشد درخشانست و در عین حصین
[illegible] چون گردد نور [illegible] آشکار
شب شمع و نهان [illegible]
شب سیاه اندر کشد چون روز [illegible]
[illegible] النهار
گفته اندازی کلام الله بحجت [illegible]
ماه پیکر زآتش چون بر رود پیکر [illegible]
[illegible] در زوری کارزار
هیچ دشمن را نباید [illegible]
[illegible] ربی [illegible]
تیغ شاه از سر [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] گو شد دشمن [illegible]
موکب او [illegible]
چون [illegible] دشمنان [illegible]
گر غبار قهر و جور از دشمنان [illegible]
آفتاب او شاها [illegible]
ملک او [illegible]
با علی آخر پیش حق [illegible]

ازمخالف

از مخالف کس نپرسد چون پدید آید ملک / از زمستان کس نپرسد چون پدید آید بهار
گفت دولت کای ملک سوی خراسان بر گذر / تا به پیروزی بر آری از سر دشمن دمار
تا کی آشفته جان حاسد آشفته جسم / تا کی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار
دست دست تست و دیگران ظفر دوران تست / دام نصرت گستران جان دشمن کن شکار
ملک نا ارزانیان تا کی از ارزانی تو بی / تیغ آتشبار بر جان بد اندیشان گمار
ای که دولت گفت شاها بود خواهد همچنان / باد دولت نوش کن بلقین دولت گوش دار
تا چهار ارکان همی باشد زیر هفت چرخ / باد زیر دولت و فرمان تو هفت و چهار
یمن و یسر از حضرت شاه جهان غایب مباد / یمن بادش بر یمین و یسر بادش بر یسار
بر زمین ملکش از اقبال و دولت باد بر / بر درجه عرش از تأیید و نصرت باد بار

خدای هر چه دهد بنده را ز فتح و ظفر / بدین ملک دهد با عقل یا بهنر
چو دین و عقل و هنر داد شاه عالم را / بعالم اندر از و تازه کرد فتح و ظفر
ببین که از ظفر و فتح او بشرق و بغرب / هزار گونه دلیل است و صد هزار اثر
بروم و مغرب سر از تیغ او جوان گرداد / که گر کنم صفتش کس ندارد آن باور
چو باز گشت بفارغ دلی ز مغرب و روم / بسوی مشرق و چین عزم کرد سال دگر
بفال فرخ لشکر کشید تا لب آب / سعادتش شده همراه و دولتش رهبر
بفتح روی بتوران زمین نهاد و نشست / چو آتش از بر آب و بر آب کرد گذر
چو زآب جیحون بگذشت روز کار نبرد / کشید تا بسمرقند رایت و لشکر
گشاده کرد سمرقند را بروز نخست / بچشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر
کجا خطیب سمرقند خطبه کرد برو / سعادت آمد و بوسید پایه منبر

چو دید خصم که داوند شهر و آمد شاه
چو دید خصم [illegible] حصار و ز شاه کرد حذر
گرفت راه حصار [illegible] سپاه دشمن کرد
حصار رو و خانه همی [illegible] دل از بطر
زبهر او سوی حصار جمع شد زر
چه سپرش [illegible] کوه صبر و خاک جگر
چه پیکان [illegible] رزم آزمای تیر انداز
چه پیکان کش [illegible] آتش در
چه بارز [illegible] جوشن [illegible] شعر
چه ز طبع [illegible] آمیخته [illegible]
چه ز [illegible] رنگینه صورت [illegible]
چه بکنده تن اندر [illegible]
چه نهاده دل اندر [illegible]
اگر چه [illegible] سپاه [illegible]
ز [illegible] همه ذره ذره [illegible]
خدایگان جهان خرم [illegible]
که خرم باید با چاره عزم رهبر

سپاه خویش پراکنده گرد گرد حصار / روانه گشت ز هر سو مبارزی دیگر
همه زمین معسکر شد آهنین کفشی / ز درع و جوشن و تیغ و سنان و تیر و تبر
زمین تو گفتی ز آهن همی بر آرد بال / هوا تو گفتی ز آتش همی بر آرد پر
ز گرد گردان گردون شده بلون زمین / ز نعل اسبان هامون شده بشکل قمر
ز تیغ گشته هوا همچو میغ آتش بار / ز نیزه گشته زمین همچو باغ آهن بر
غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران / سنان نیزه چو برق و تبیره چون تندر
ز خون لشکر خان گشته تیغ شاه کبود / چو برد میده شقایق ز برگ نیلوفر
به نیزه کرد سراپرچشم خاکساران کور / بنعره کرد یلان گوش بدسگالان کر
ز تیر و تیغ یکی کرده ساقی و معشوق / ز خون و خود یکی کرده باده و ساغر
یکی بساعد سیمین درون فکنده کمان / یکی بسنبل مشکین درون کشیده سپر
یکی شکوفه و سوسن گرفته در جوشن / یکی بنفشه و نرگس نهفته در مغفر
برین صفت سپهی خصم بند قلعه گشای / مبارز افکن و دشمن ربای و شیر شکر
فرو گرفته حصاری که گر کنم صفتش / در آن صفت سخنم بگذرد ز وهم و فکر
بپیش رسیده بماهی سرش رسیده بماه / فتاده مردم ازو در ضلالت این بین
قیاس خنجر و سستیش در گذشته ز حد / شمار برج و بلندیش بر گذشته ز مر
بر آن مثال که دارد فلک دوازده برج / نهاده بود مهندس برو دوازده در
ز گاه دولت افراسیاب تا امروز / بر آن حصار نشد چیره هیچکس بهنر
بیکدو روز که فرمود جنگ و کرد آهنگ / شد او مظفر و پیروز بخت و نیک اختر
چنانش کرد که بیننده گوید ای عجبی / مگر بزلزله گشت آن حصار زیر و زبر
گشاده گشت حصار و شکسته گشت سپاه / نفیر خاست از آن پیلخانه خیل و نفر

حصار و خانه چو از خانیان تهی کردند
شدند شیفته سرخانیان ز جان یکسر
هم از حصار کشیدندشان بحصن ...
چنانکه اهل گنه را کشند در محشر
سرشک ایشان بسرخی چو رخان ایشان زرد
دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر
چنانکه بود همه شب سر آن حصار امیر
اسیر گشت بفرمان شاه وقت سحر
همه ز کرده پشیمان شدند در ثبلت
کسی که بد کند از بد همو برد کیفر
چنان سپاه که داند شکست جز شاهی
که شد درست باو رسم و دین پیغمبر
چنین حصار که داند گشاد جز شاهی
که پیش خدمت او بسته روزگار کمر
بپرورش شیخ ... خواست از ایزد
پسر بیافت از ایزد بهر چه خواست پدر

یقین شناس که در روضهٔ بهشت ارم / همی بنازد جان پدر به شیخ پسر
خدایگانا شاها مظفرا ملکا / ز باختر خبر فتح تست تا خاور
سعادتیست تمام و بشارتیست بزرگ / ز نامهٔ ظفر و فتح تو بهر کشور
ملوک فر و بزرگی گرفته اند بملک / گرفت ملک بفرمان تو بزرگی و فر
مسخر آمد حسام ترا زمان و زمین / متابعند مراد ترا قضا و قدر
همی کنند جهان و جهانیان تو فخر / که افتخار ملوکی و افتخار بشر
ز فر دولت و تأیید طالعی که تراست / شود مطیع تو گر زنده گردد اسکندر
شنیده ام من و بسیار کس شنیده شنید / هم از سپهر شناس و هم از ستاره شمر
اگر کسی بفلک بر شود ز روی زمین / ستارگان همه او را شوند فرمان بر
جهان ز دولت تو پر عجایب و عبرت / که فتحهای تو یکسر عجایبست و عبر
اگر گشادن روم و عرب عجایب بود / کنون گشادن چین و ختن عجایب تر
بصد سفر نه همانا که کرده هیچ ملک / چنین دو فتح که کردی شها تو در دو سفر
بشعر فتح تو من بنده را مفاخرتست / که شعر مدح تو شاهان همی کنند از بر
همی نگارم درج مدیح تو شب و روز / که هست درج مدیح تو همچو درج گهر
همیشه تا بود از حکم کردگار جهان / چهار طبع چو فرزند و چرخ چون مادر
ز آب و آتش و تیغ آبدار تو بود / سر عدوت پر از خاک و دل پر از آذر
همیشه تا که دهد دشمنی ز کینه نشان / چنان کجا که دهد دوستی ز مهر خبر
بکین خویش تن دشمنان همی فرسای / بمهر خویش دل دوستان همی پرور
جهان تو بخش و ولایت تو دار و ملک تو گیر / هنر تو ورز و بزرگی تو جوی و کوشش تو خر
چنانکه خواهی چندانکه هست کام دلت / همی گذار جهان را و از جهان مگذر

تا خزان زد خیمهٔ کافورگون بر کوهسار
نقش شاخ نگارگون برداشت از ...
تا برآمد جوشن سیمین ز روی آبگیر
تیر آمد و سر برگ شد از ...
زان زبان زار آمد و سر برگ گشته زرد زرد
... شاخ و باغ از ... گشته
کاروس ... بوستان قطار اندر قطار
بر هوا ابرست سیه پوشان ...
چیست این باد خزان کز باغ ...
چیست ... و آتش ... رنگ و نگار
... سیمین ...
گشت ... ارغوان ...
گشت گوهر ... ز زر زرد مهر
اندر آمد ماه تیر و در ترازو زرد مهر
تا چو تیر و چون ترازو در ... اعتدال ...
در طبایع ...
پس چرا ابر شبه رنگ ...

دانهٔ نارست سرخ و روی آبی زرد زرد — ای عجب گویی بعمدا خون آبی خورد نار

شست پنداری رخ آبی ز آب زعفران — تا چو دست زعفران آلوده شد برگ چنار

باغ پنهان شد همی بر زنگیان پای‌کوب — چهره اندوده بعنبر و جامه آلوده بقار

تا که در رقص آمدند این پای‌کوبان خزان — سازها کردند پنهان مطربان نوبهار

مهرگان باز آمد و بر دشت لشکرگاه زد — گنج فروردین همی خواهد ز باغ و جویبار

خواست از فریدون شاهان گنج وانکه مهرگان — گنج‌خواه آمد که هست از آن فریدون یادگار

بندگان مهربان با بهر جشن مهرگان — تحفها آرند پیش خسروان روزگار

گر چه دریا عاجزست از آنی آمدن در تبت — رشتهٔ لولو فرستد پیش تخت شهریار

شاه گیتی ارسلان ارغو که چون الب ارسلان — هست بر شاهان گیتی کامران و کامکار

سایهٔ یزدانش خوان او را که گر خوانی رواست — زانکه هست او سایهٔ یزدان و خورشید تبار

کیست چون او گاه بزم افروختن خورشید فر — کیست چون او روز رزم آراستن جمشید وار

تخت شاهی را ببزم اندر چنو باید ملک — اسب شاهی را برزم چون او باید سوار

هست از این سرو جوان پرورده از آلای نعمی — یا رب این سرو جوان را داری اندر زینهار

در نژاد گوهر سلجوقیان پیدا شدست — طلعت او را الهی کرد گیتی انتظار

طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان — راست پنداری سعادت را پریش در کنار

کار او عدلست و آشوب از جهان برداشتن — وین چنین باید شاه را تا ملک او گیرد قرار

تا بخندد هر زمان دشمنان دولتش — دشمنان دولتش زین غم همی گریند زار

علم و عقل از خدمتش خیزد که مردم را همی — زان بود تهذیب لفظ و زین بود ترتیب کار

دولت او نیست چون جسمانیان صورت پذیر — لیکن اندر شرق و غرب آثار او هست آشکار

گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان — شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار

ای جهانداری که تا محشر وفادار تو باد — هفت کوکب در سپهر و هفت کشور در دیار

با کمر نوشین روانی با کله کیخسروی — با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار

بسته چون گور و چشم آهو اندر شعرها — شاعران گویند معنیها چو در شاهوار

زان شرف کز تیر تو در دشت یابند زخم — آهوان بر چشم گوران ناز کن روز شکار

مار کردار است شمشیر تو کز زهر جان گزای — در سر شمشیر تست و در زبان دندان مار

زیر حکم تو خراسان چون جهان از حکم تست — سایهٔ فرمان تو چون خندقی گرد حصار

اصلش از عدل است و دیوارش ز شمشیر تست — اینت دیواری بلند و آنت اصلی استوار

نصرت تو بر دلیران جهان پوشیده نیست — آزموده شد در نصرت تو سالی چهار

آنچه دیدند از تو خصمان اعتبار عالمست — وای بر قومی که بگشایند چشم اعتبار

آفتاب ایزد هزار افزون تو از آفرید — چون یکی بس بود عالم را چه معنی از هزار

چون تو بسیاری توانست آفریدن اندر جهان — چون تو بس بودی جهان را یکی کرد اختیار

تا بود ریگ بیابان گرم در ماه تموز — تا بود برگ درختان سبز در فصل بهار

باد چون ریگ بیابان نعمت تو بی‌قیاس — باد چون برگ درختان لشکر تو بی‌شمار

بستهٔ پیمان تو لشکرکشان نامور — بندهٔ فرمان تو گردنکشان نامدار

بر تو هم جشن عرب میمون و هم جشن عجم — در رسوم هم عرب را هم عجم را افتخار

رمضان شد چو غریبان بسفر بار دگر — آیت فرخ شد و آنت بهنگام دگر

بود شایسته و لیکن چو جوان کرد چو رفت — سفری را شوان داشت مقیمی بحضر

گر چه در حق وی امسال مقصر بودیم — عذر تقصیر توان خواست از او سال دگر

در نشست و بیکاری و تخفیف نبود — زود بگذشت و ره دور گرفت اندر بر

نالهٔ عاشق با رهها نابشنود — بر دل مطرب بیکار ببخشود دگر

نپسندد که زبان پیش جهانی را مرد — خشک دارند لب و تافته دارند جگر

اگه این طاعت فرمود حقیقت دانست — که از این بیش دمادم نتوان برد بسر

عید بگشاد در برا که مه روزه ببست — فرخ آنکس که زند دست در آن حلقهٔ در

نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت — نوبت مجلس بزمست و می و رامشگر

صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود — رطل خواهیم که در عید چنین نیکوتر

سحر و شام کنون هر دو یکی باید کرد — که در عهدهٔ شامیم و نه در بند سحر

خشکی روزه بجز بادهٔ عیدی نبرد — خاصه آن وقت که مطرب غزلی گوید تر

بر زخمه کنون مطرب بنگار دربوی — بر خامه کنون شاعر بنگار زر

ساقی از عکس می ناب بعمدا در رخ — عاشق از وصل رخ دوست بعمدا دارد

باد چون زر قدح باده جهد زرده بدر — صبحدم زر الصبوح ملک شیر شکر

شاه شاهان ملکشاه ارغو که بروزی صد بار — آید از خلد بنظارهٔ او جان پدر

آن جهاندار که دارد حسبی و نسبی — هر چه باید ملکان را ز بزرگی و هنر

جاودان نام پدر زنده بدو خواهد بود — گر بود نام پدر زنده بثبات سپهر

سنی او را چو عمر داند و شیعی چو علی — زانکه هم علم علی دارد و هم عدل عمر

مهر او هست نهالی که نجاتست ورا بار — کین او هست درختی که هلاکست ورا بر

سروران را بچنین نوبت بپسندید هیچ
جم بر آن گونه که حجاج ببوسند حجر
تو همه تن هنری وی هنر اندر تن او
هست بسته چو در تیغ گرانمایه گهر
از هنرهای تو پر دامن پرویزن شان
وز ظفرهای تو پر ابن عرب خبر
بود در دی اثر از شادی امروز ترا
وندر امروز ز دی پیروزی فردا اثری
تا همه کار خلایق بقضا و قدرست
چه ز خیر و چه ز شر و چه ز نفع و چه ز ضر
باد در جستن رضای تو همه ساله قضا
باد در حکم مراد تو همه ساله قدر
بنده ماه درفشان و زرکرده بهشت
گردش چرخ و درفشیدن خورشید منیر
باد فتح تو با جدران خورده کهان
شعر مدح تو همه تا سوران گهر زر

بر تن خویش در امن سلامت بکشاد / هر که در خدمت او بست باخلاص کمر
همه کشور را زیر قدم دولت اوست / گرچه زیر علمش هست چهارم کشور
هست بر دست رسولان سواتر هر ماه / نامه طاعت شاهان چه ز بحر و چه ز بر
باد گر شاهان ورا شوان کرد قیاس / گو چو در رایت ملک وی گران همچو شمر
یک تن از موکب او روز دگران ده موکب / ده تن از لشکر او روز دگران صد لشکر
هر کجا رایت او روی سوی فتح نهاد / آید از نصرت کلی ظفر از بعد ظفر
بد دیا بحشر هیچ نیازش نبود / که سعادت مددش باشد و اقبال حشر
ای لبری که دلیران جهان روز نبرد / پیش چشم تو ندارند یک ذره خطر
توی آن شاه که بی نام تو دیدن تو / برود منفعت و فایده از سمع و بصر
هر که کوشد بخلاف تو ز تو سر ببرد / گر نهد بر تن هر موی طلسمی ز حذر
ای بسا دل که رکاب تو تهی کرد ز شور / ای بسا سر که نهیب تو تهی کرد ز شر
در هر آن دشت که از رزم تو خیزد محشر / هول آن محشر زایل نشود تا محشر
با حسود تو کند خاک لئیمی نبات / با عدو تو کند ابر بخیلی مطر
هر خدنگی که که جان ز شست تو جهد / ز اجل دارد پیکان وی ز پروین پر
هم بر آن گونه که در آینه بینند خیال / پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر
دولت و فر ترا خلق زمین منقادند / کاسمانیست ترا دولت و یزدانی فر
عدل تو پیش خلایق ز بلاها سپر است / لاجرم پیش تو از فضل خدایست سپر
شد درستی و جوانیست رضای تو که زد / لطف ایزد واج زیادت شود و حسن صور
گرچه قدر ملک از قدر بشر بیشتر است / بوجود تو ملک را حسد آید ز بشر
پایه منبر فخر آرد بر پایه عرش / چون برد نام تو در خطبه خطیب از منبر

ای جسد

۱۰۲

بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده و خوش / مهرگان خوشتر و فرخنده تر و خرم تر

طبل عطار است گویی در میان گلستان / تخت بزاز است گویی در میان لاله زار
مشک و شنگرف است گویی بیخته بر کوهسار / نیل و زنگار است گویی ریخته بر جویبار
از زمین گویی برآوردند گنج شایگان / بر چمن گویی برافکندند در شاهوار
از شکوفه باغ شد مانندهٔ رخسار دوست / از بنفشه راغ شد ماننده زلفین یار
از کوزبان هست تاها نون کرده اندر گرده / از گلبکان هست در گرد قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند / بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار
که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا / که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
گر به لاله بنگری دارد پر از لؤلؤ دهان / ور به سبزه بنگری دارد پر از عنبر کنار
گرچه پنهانست یزدان بهشت جاودان / کرد یزدان بر زمین خرم بهشتی آشکار
تا به پیروزی نشینی اندرین خرم بهشت / خوش گذاری روزگار خویش شاه روزگار
سید شاهان مشرق آل سلجوق آنکه هست / آفتاب نسل و تاج دوده و فخر تبار
خسروی کو را رسیج کرام الکاتبین / حرز و تعویذ بسته بر یمین و بر یسار
بند دولت محکمست از عزم چون پولاد او / چشم ملت روشن است از رای چون شهوار او
شد متابع رخش او را آفتاب اندر مسیر / شد مسخر کوکبش را آسمان اندر مدار
پشت ماهی سوده گردد هر کجا ساید رکاب / روی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار
زهره ساقی زیبد اندر مجلس او روز بزم / مشتری حاجب سزد بر درگه او روز بار
مدح او بر خاک خوانی زر پدید آید ز خاک / نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه / چون کمندش حلقه گیرد در میان کارزار

سب گردد پیش او گر آتشین باشد بیج
آب گردد پیش او گر آتشین باشد سوار
موم گردد پیش او گر آهنین باشد حصار
رایت عالی کشید اندر زمان آلتونتاش
تا ز جیحون بگذرانید لشکر جیحون گذار
بر سکالان از نهیب آتش شمشیر او
دیده باشد پر دخان و جانها شد پر شرار
دیده باشد پر دخان او و چون چشم مار
شد زبانه بر دل خصمان او چون نیزه بار
شد نفس در حلق بدخواهانش چون دندان مار
ای بلند اختر شهنشاهی که حق حد ملکت تست
از هیبتش تا کاشغر و قیروان تا قندهار
صد نشان است از نهیب شیر بر تو بر زمین
صد نشان است از سر شمشیر تو در هر حصار
صد دلیل است از سر شمشیر تو زرنگار
عیش با عدل تو باید در زمین بهار
شیر بی عدل تو از آهو نیابد زینهار
روزگارت شاد باشد سرو گرمی بنده باشد چرخ
تا توانند جانستان پشته داری شست کار

یا سخا یا نوش خوردن یا سواری یا نبرد / یا سفر یا عرض لشکر یا مظالم یا شکار
تا بنات النعش را بر قطب گردون گردشست / باد اصل عمر تو چون قطب گردون استوار
تا شمار قطر باران کس نداند در جهان / باد ملک و گنج تو چون قطر باران بی‌شمار
تا چنین از صحف مانوی ماند اثر / باد فرخ بزم تو چون صحف مانی پر نگار
شاد و برخوردار زی در بهار و در خزان / تا بهاری و خزانی جشنها سازی هزار

پر شد طبع جهان از گردش گردون پیر / تیر زد بر خیل گرما لشکر سرما چو تیر
تا هوا سنجاب پوشید و حواصل کوهسار / گلبن از دیبا برهنست و گلستان از حریر
حله‌ها فا زا برون کردند گویی از چمن / زندوافا را زبان بسته گویی از صفیر
بوستانی کو پر از زنگار بود و لاجورد / لاجوردش زعفران گشت و زنگارش زریر
زاغ باز آمد بباغ و احتساب اندر گرفت / عندلیب از بیم او نه بم همی سازد نه زیر
صیقلی دیدی کجا روشن کند مرآة را / باغ در رعنایی آن کو نهد بر روی غدیر
در سفال تیره دهقان کدیور سبزه کشت / تا سر کهسار گشت از رنگ آن سبزه چو شیر
نیست هنگام بهار و نامدست از کوه سیل / بس چرا سیلاب بالا کرد اندر عصیر
گلبنی بر روید اکنون از میان خانها / بیخ او در مشعل و کانون و شاخ اندر اثیر
ز آهن و سنگش نسب و ز ظلمت و نورش سلب / اصلش از مرجان و لعل و فرعش از قطران و قیر
باد و آب و خاک زیر مرکز او آمده / مرکز او زیر رای شهریار شهرگیر
تاج شاهان الب ارسلان عز سلجوقیان / شاه نیکو رسم عالی همت روشن ضمیر
خاتم و تاج و سریر او را همی زیبد که هست / از هنرمندی سزای خاتم و تاج و سریر
صد جهان باید همی تا گیرد او زیر نگین / زانکه پیش همت او یک جهان باشد حقیر

شهریاری بی‌نظیرست او که از خلق جهان
برگزید و برکشید او را خداوند بی‌نظیر
در جهان او را نظیری یافتن ناممکنست
مرد دانا گرد ناممکن نگردد در خبر
مهر پیروزی و بهروزی بزرگ و مهر او
کوکب پیروزی و بهروزی شارست [illegible]
نشنود جز راستی گوش کرام الکاتبین
چون بوقت مدح او آواز گوش [illegible]
از خلافش باز سوزد خون در دل بصیر
هست پنداری خلاف او [illegible]
دین از و با قوت و دنیا از و با قیمت
زانکه او مر دین و دنیا را معین و نصیر
یاری دنیا و دین از حضرت او یابد بتیغ
شد دنیا رود رزم را [illegible]
هر که اندر دولت و نعمت بود بدخواه او
باد پیشش کشته گردد یا اسیر [illegible]

یک تنست او لیکن اندر حکم و فرمان او / صد هزاران تن فرونند از صغیر و از کبیر
امتی را یک نبی بس حق ... یک کتاب / عالمی را یک ملک بس لشکری را یک امیر
ای جهانگیری که از عدلت قوی گردد ضعیف / ای جهانبخشی که از جودت غنی گردد فقیر
چون سلیمانی عزیزی چون خرد بایسته / چون جوانی درخوری چون زندگانی ناگزیر
چشم یعقوب ضریر از روشنایی بهره یافت / چون ز یوسف با بشارت سوی او آمد بشیر
عدل تو همچون بشیرست و تو همچون یوسفی / روزگارت مضطرب چون چشم یعقوب ضریر
هست چون بحر غدیر اندر [illegible] / گوهر آرم هر زمان پیشت من از بحر قصیر
این چنین گوهر ترا باید که زو هر ساعتی / عقد سازد گردن ایام را دست دبیر
تا بکشانند انجم زیر کیوان اندرست / اورمزد و مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر
باد بر هفت آسمان این هفت کوکب را مدام / بر هوای تو قران و بر مراد تو مسیر
تو ز دشمن کین ستان چون اردشیر از اردوان / دشمن تو منهزم چون اردوان از اردشیر
مر ترا خالق همیشه دستگیر و کارساز / تو خلایق را همیشه کارساز و دستگیر

تا باد خزان حله برون کرد ز گلزار / ابر آمد و بپچید قصب بر سر کهسار
تا ریخته شد پنجه زرین ز چناران / در هر شمری جام بلورست بخروار
از کوه بشستند همه سرخی شنگرف / وز باغ ستردند همه سبزی زنگار
چینی صنمان دور شدند از چمن باغ / زنگی بچگانند بباغ آمده بسیار
زر آب طلی کرده نگر بر رخ آبی / بیجاده باشفته نگر در شکم نار
وان حوض نگر ریخته از شاخ برو برگ / گسترد کسی گویی در آینه دینار
روز از در بزمست و شراب از در خوردن / هر چند چمن نیست کنون از در دیدار

بادرست بخرگاه طرب کردن عشاق
خوشتر بود اکنون ز طلب کردن گلزار
بس دوست که اندر چمن اکنون بنشست
بس یار که اندر خزد اکنون بیزار
خرگاه بیاکنون و می و آتش و آتش
ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار
جادو شده بر زر بر زخمه مطرب
زیر آمده از جادو سر زخمه بگفتار
آتش شده آتش سوزنده در افشان
برابر شده ابر شده ابر گهربار
از آتش سوزنده شده آتش بلندی
تا چرخ برابر شده آتش [illegible]
چون در صف موکب علم شاه جهاندار
شاه همه شاهان ملک ارغون که شیر و پیل
از دولت او ملت [illegible]
تا حج کجای پدر و جد و برادر
بنشست چنین جای پدر [illegible]

عقد آمد و برکار همه گوهر سلجوق   او واسطه عقد شد و نقطه پرگار
آورد دل خلق برغبت نه باکراه   در دایره بیعت او گنبد دوار
گر بیعت او از در و دیوار نگوئی   با بیعت او در سخن آید در و دیوار
هر سال زیادت بود این دولت و این ملک   وامسال لیلیست به از پار و ز پیرار
معلوم شدست این خبر از دفتر احکام   مفهوم شدست این سخن از نامه اسرار
دیریست که بر چرخ همی تعبیه سازند   هفت اختر سیار درین شغل و درین کار
این دولت و این ملک ببازی نتوان یافت   بازی نبود تعبیه اختر سیار
ای بار خدائی که همه بار خدایان   دادند به پیروزی و اقبال تو اقرار
کردار تو در شرح ز گفتار فزونست   هر چند که گفتار فزونست ز کردار
احرار جهان روی بدیدار تو دارند   درگاه تو گشتست مگر قبله احرار
تو بر صفت بحری و اهل تو چو لولو   پاکند و عزیزند و شریفند بمقدار
لولو همه از بحر پدید آید لیکن   بحر تو پدید آمد از لولو شهوار
مرغیست خدنگ تو که چون طیر ابابیل   دارد اجل جان کشان در سر منقار
پیکانش نشیند ز ره شست به زره ور   هرگه که جهد بیرون از شست تو سوفار
شمشیر تو کردست خراسان همه خالی   از دشمن بیدادگر و خصم ستمکار
عدل تو چنانست که گر مرد مسافر   بار گهر و زر به بیابان کند انبار
کس را نبود زهره که اندر شب تاریک   آهنگ بدان مرد کند دست بدان بار
در صحت شخص تو صلاح است جهان را   آن روز مبادا که بود شخص تو بیمار
در عافیت تست صلاح همه عالم   شکرست بدین عافیت از خالق جبار
رخسار تو افروخته باید ز می لعل   میران همه پیش تو زمین رفته برخسار

هر روز به نیکی ببرد گرد رمه از در
آراسته بزمی چو چمن در مه آذار
زیب آن که پارسا است کنون پیر فلک را
آن پیر خردمند نکوخواه وفادار
در عهد تو چون پیر دل دارد لیکن
در خدمت تو ثابت او هست بجان یار
تا ملک بیفزاید و آراسته گردد
چون دولت بیدار تو با دل هشیار
آسایش و آرایش این ملک مهنا
از دل هشیار است و ز دولت بیدار
در شرق و در غرب از اقبال تو تاثیر
و اندر عرب و در عجم از عدل تو آثار
نام و لقب با جهانداری و شاهی
در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار
سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ
امروز تو از دی به و امسال تو از پار

ای جوان

ای جوان دولت جهانداری که چون تو شهریار   ای شهی کز ملک سلطان جهان یادگار
دور گردون ناورد فرختر ز تو پادشا   چشم گیتی از تو عادلتر نه بیند شهریار
رکن دین بود و رکن دنیا زان قبل دارد لقب   گر تو شد هم رکن دین هم رکن دنیا استوار
ارسلان سلطان چه سلطان که ملک سلطان   هر دو سلطان را ز سلطانی توئی فخر و تبار
تاج سلطانی ترا زیبد که در فرمان تست   هر کرا تاجیست یا قوتی و در شاهوار
مرکب شاهی ترا زیبد که در فرمان تست   هر که هست امروز در جهان بر مرکب شاهی سوار
اختیار خدمت تو مایه نیک اختریست   زانکه هستی تو همه نیک اختران را اختیار
نام تو بر نامه شاهی نوشته آنکه گفت   لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
عالم علوی و سفلی گشت آرام ترا   کرده اند از بهر تو اعتصام و افتخار
گر ز نجم و چرخ پرسی نام سلطان جهان   برکیارق خوان شود این بر مسیر آن در مدار
ور ز سنگ و آب پرسی کیست صاحبقران   بوالمظفر آید آواز از جبال و از بحار
هم ز خانه دشمنی کردند با تو چند تن   طالبان و افسر از سر فرو کرده فسار
آنکه کرد آهنگ جنگ و کارزار اندر عراق   روز اول برد کیفر در مصاف کارزار
وانکه تا تاج خراسان پیشه کرد از بهر تاج   وهم تو با کارزاری کرد بر وی کارزار
دهر شد خالی ز شور و شهر شد خالی ز شر   رسته شد دولت ز عیب و شسته شد دین از عار
از وفات شاه ماضی در خراسان چند گاه   گوشمالی داد کلی بندگان کردگار
خفته بودند این گروه از غفلت و مست از بطر   خفتی بر خیر خیر و مستی دور از خمار
چون خراسان اوفتاد از ظالمان اندر مصاف   معترف گشتند مسکینان به عجز و اضطرار
خفتگان بیدار گشتند از نهیب جان و تن   ور غم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار
آنکه شد هشیار گفت المستغاث المستغاث   وانکه شد بیدار گفت الاعتبار الاعتبار

نالش این قوم را گوش کرد خدای دادگر
از حوادث در خواب گران بیدار کرد
کرد چون بنیاد زور و روزگار را بهی
تا بداند بنده قدر روزگار
تا گزارد شکر عدل پادشاه روزگار
پادشاه روزگار را عمر و دولت دیر باد
دولت آن یونس کارست و خرد پروردگار
دولت غالب شد اگر صورتی پیدا شود
دولت غالب ز راگر صورتی … کرده ابسار
شرق گیرد در یمن … غرب گردد آشکار
حور دارد در جنان لطف اندر دم چو چراغ
هر کجا از بیم او ساکن آن … بر جدار
باد خاکستان آتش و دود دخان در آسمان
هر کجا از بیم تیغ تو بر خیزد زنگار
هر کجا از بیم خشم … از گریبان
دریا بیابان … از
خشک و ویران … شور … عمر
تو یکی ابری که سوی ملک فرستاد ایزدی
مدتی باران رحمت بر زمین باریده بار

تا توانا گردد امروز آنکه عاجز بود دی / تا توانگر گردد امسال آنکه مفلس بود پار

خلق داری همی در زینهار عدل خویش / لاجرم ایزد ترا دارد همی در زینهار

این ولایت همچو خار خشک و خاک تیره بود / عدل تو آورد بیرون زر ز خاک و گل ز خار

فرشهای عبقری افکنده شد در گلستان / جامهای ششتری گسترده شد بر کوهسار

لاله کرد از ابر آزاری پر از گوهر دهان / سبزه کرد از باد نوروزی پر از عنبر کنار

هر دو در راه خراسان کرد خواهند از نشاط / بر رکاب دولتت گوهر و عنبر نثار

خسروا مسعود فالا کاین دولت که من / بوده‌ام پیش ملکسلطان عزیز و نامدار

سالها در خدمت او بندگیها کرده‌ام / وافرینها گفته اورا در خزان و در بهار

گرچه رفت او از جهان ایزد برو رحمت کناد / باد شفاعت پیغمبر خواه او روز شمار

از تو در فردوس اعلی جان او خشنود باد / وز تو خرم باد گیتی سر بسر خورشیدوار

باغ ملکت را ز پیروزی و نصرت باد بر / شاخ عمرت را ز اقبال و سعادت باد بار

رهنمایت باد یزدان هر کجا سازی تو کار / هم نشینت باد دولت هر کجا گیری قرار

از رایت منصور تو ای خسرو منصور / بر چرخ همی فخر کند شهر نشابور

شابور بنا کرد نشابور و ترا هست / صد میر جهانگیر بهر شهر چو شابور

نقطه ست شهنشاهی و فرمان تو پرگار / گنجست جهانداری و شمشیر تو گنجور

در دهر ز آثار تو فخرست علی الفخر / در ملک ز اقبال تو نورست علی نور

بر درگهت از بسکه طواف آمد املاک / شد درگه معمور تو چون خانهٔ معمور

هر وقت که در بزم تو نظاره کند چرخ / سیاره برافشاند اگر یابد دستور

خورشید جهانی تو و هرگه که بتابی / در شرق و مغرب بود آثار تو مشهور

تا نور ز عراق آمده سوی خراسان
در فتح برافراشته رایات تو منصور
صد زلزله بودست ز آشوب تو در روم
صد صاعقه بودست ز آسیب تو در بور
از بیم دلیران و سواران تو فغفور
بیهوش از آن دل بچان و روان از تن فغفور
محروم شد آنکس که شد از عدل تو مهجور
مرحوم شد آنکس که شد از خشم تو مهجور
رنجور شد آنکس که شد از بارگه تو محجوب
شیری که مخالف شد و باری که ابو جهل
آن شیر چو روبه شد و آن باز چو عصفور
آن شیر چو رو به شد و آن باز ز چرخ عصفور
یکباره بشکست از تو بن بیخ ری را
باشند زلی این بدی سعی تو مشکور
آسایش اسلام در آنست که اسلام
گردد دل کفار ز شمشیر تو رنجور
از هیبت رزم تو بود هول قیامت
وز نعرهٔ کوس تو بود نفخهٔ صور

گرز تو شود غالب بر پهلوانان مغلوب / تیغ تو شود قاهر و قیسیان مقهور

از جو که با قبال تو این قشچ برآید / تا کافر محزون شود و مؤمن مسرور

ای کاخ تو و بزم تو و سور تو خرم / می نوش درین کاخ و درین بزم و درین سور

در فصل خزان هر که زمی باز کشد دست / هر چند نهد پای ندارندش معذور

بس در نماندست که از جانب دریا / ابر آید و بارد ز هوا لؤلؤ منثور

چون برف همی در شده پیش هوا ابر / گویی که بشوریده کسی خانهٔ زنبور

زاغان بر برف فراز آمده هر جا / همچون سپه هندو در معدن کافور

و آن گلبن آراسته ناکرده قماری / از جامه برهنه شده چون مردم مقمور

مخمور توان کرد بباده تن مرطوب / هرگاه که مرطوب شد این عالم مخمور

هستند رزان دشمن پیران خرابات / از بسکه زد ستند لگد بر سر انگور

ای شاه درین فصل شراب از کف آنگیر / کوفته دلهاست بدان نرگس مخمور

از چرخ همی دست ترا بوسه دهد ماه / وز خلد همی بخت ترا سجده برد حور

خالی نسزد مجلست از جام باین وقت / وز طبل و نی و چنگ و دف و بربط و طنبور

تا ملک جهانست جهاندار تو بادی / میران جهان جمله با مرت شده مامور

فالت همه فرخنده و روزت همه خرم / نیکی بتو نزدیک و ز تو چشم بدان دور

آن زلف مشکبار بر آن روی چون نگار / گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار

شب در بهار میل کند سوی کوتهی / آن زلف چون شبست مر آن روی چون بهار

در زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود / آن عارضین همچو سمن زار و لاله زار

لختی از آن دو سنبل مشکین بکاشته / تا گشت لاله زار و سمن زارش آشکار

آن زلف گر دراز بدی تا دوش بود و چفت
کوته شد از بریدن و با گوش یار
گر بود جفت بگوش کنون گشت یار نیز
تا گوش یار جز بر نه کرد زلف تا بکمر
آشفته ز بس که مرا آن زلف آن نگار
دل را بسته زنخدان آن نگار
تا بس ببرید و کرد دو رشته ابر بر سر آر
گفتا ببرد دل از چه من سر
در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود
برداشت او حجاب سر زلف تا بدان
تا بی حجاب شعر من آید بگوش او
در حضرت سلطان ابو زکا
در جشن بال گردنش
فرخ منغرد دولت و فرخنده رکن دین
شاهنشه پادشاه و پسندیده شهریار
پاینده آسمان ظفر بو المظفر آنک
پی رای او همی نکند آسمان مدار

تابنده آفتاب سپهر برکیارق آنک / هست او زمانه را ز ملکشاه یادگار
شمشیر او مبشر فتحست روز رزم / توقیع او مفسر عدلست روز بار
در حلم چون پیمبر و در علم چون علیست / اسپش چو دلدل آمد و تیغش چو ذوالفقار
بر خار و خاره گر بنویسند نام او / از خاره زر بر آید و گل بر دمد ز خار
سرو است آن و ز باغ ظفر سر فراشته / او را سرای پرده چمن بخت جویبار
از جانب پدر نسبش خالی از عیوب / و ز جانب دگر گهرش صافی از عوار
چون از دو جانبست بسلجوق نسبتش / فخرست بیخ و شاخش و فتحست برگ و بار
امروز هست ملک جهان چون یکی صدف / شاه جهان درو چو یکی در شاهوار
این در درین صدف پدر زینهار ماند / باز زینهار او نتوان خورد زینهار
چون از تبار خویش ملکشاه دور شد / گشتند ملک جوی گروهی هم از تبار
ایزد رضا نداد که شاهنشهی دهد / بر جهل زان گروه یکی را باختیار
یعنی که چون زمانه شود خالی از پدر / جز بر پسر نگیرد شاهنشهی قرار
بر دشمنان دولت سلطان شنیده / کز کارزار سلطان چون گشت کارزار
گفتی زمین ز رزمگهش مرغزار بود / میران لشکرش همه شیران مرغزار
روی زمین برنگ فلک گشته از سلیح / روی فلک برنگ زمین گشته از غبار
چون چشمهای مور رسنده حلقهای درع / پیکانهای تیر چو دندانهای مار
از آب چشم خسته بماهی رسیده نم / و ز خون کرم کشته بمه برشده بخار
همچون کفیده نار دهان مخالفان / دندانهای خون چو دانهای نار
اینحال اگر بشرح بگویند سر بسر / بیش آید از قیاس و فزون آید از شمار
هر فتح و هر ظفر که درین چند سال رفت / فهرست دولت آمد و قانون افتخار

نماند بتعزیت همه کارهای شاه
گویی نشاه وحی فرستاد کردگار
ای انتظار خلق جهان سوی درگهت
داور خدای هرچه همی کردی اختیار
میراث داری از پدران ملکتی که هست
کمتر بقدر و آن دگر سر بعث بار
بگشاد کشور ایران ست بتیغ
شیران با مجوس و دلیران نامدار
فرمانت را نوبت توران بسنجر
خانان کامران و تکینان کامکار
بر موکبی زند در مصاف تیغ یک غلام
بر لشکری زند در سپاه تو یک سوار
یک تن ز موکب تو و از دیگران دویست
ده تن ز لشکر تو و از دیگران هزار
باشند خسروان همه و لاله روی پیل
تا در مصاف حمله برد روز کارزار

بیکنفر

تو پیل خواهی از پی آنک استخوان او / بر قبضه کمانت کمان گر برد بکار
مریخ با سیاست و کیوان بکینه ور / گر خصم تو شوند کنند آسمان حصار
اقبال تو زوهم تو سازد یکی کمند / این هر دو نحس را کند از آسمان شکار
شاها بسار مجلس و می نوش کن که هست / امروز تو ز دی به و امسال تو ز پار
دولت همی تهنیت آید که کرده / جشنی بزرگوار بروز بزرگوار
در راسی سزد که بود جان بندگان / تا پیش تو کنند درین تهنیت نثار
تا آب و باد و آتش و خاکست در جهان / تا نیست هیچ عنصر دیگر جز این چهار
از اسب بادپایت از تیغ آب رنگ / آتش فتاده باد در اعدای خاکسار
هر کز بلند کرده بخت مباد پست / هر کز عزیز کرده جودت مباد خوار
بادت بهر چه رای کنی یمن در یمین / بادت بهر چه روی نهی یسر در یسار
احوال هر باد بعدل تو مستقیم / پیوسته ملک باد به تیغ تو استوار
فرخنده باد بزم تو بالصیف والشتا / بدرام باد عیش تو باللیل والنهار

چو بشنید فرخنده عید پیمبر / که روزه زگیتی برون برد لشکر
یکی تاختن کرد تا در شریعت / کند تازه آیین و رسم پیمبر
بیفتاد در تاختن نعل اسبش / پدید آمد از روی چرخ مدور
مگر عید فرخنده از خاور آمد / که نا بدهی نعل اسبش ز خاور
چو از عید شب با خبر داد گردون / شب از شادکامی بر افشاند گوهر
تو گفتی بعمدا کسی در مکنون / پراکند بر روی دریای اخضر
اگر چند شبهای خوش دیده ام من / ندیدم شبی از شب عید خوشتر

ازان پیش کالله اکبر شنیدم
بدیدم مه و گفتم الله اکبر
جهانی ز تکلیف سی روزه روزه
براستند تا یازده ماه دیگر
بدل شد دگرباره بسیج مجلس
تنوازن بقوال و بصحن بساغر
و طبها شد از روی ساقی ازین
قدحها شد از نور باده منور
چه عذر آرم اکنون که باده نگیرم
من و باده و بزم شاه مظفر
معز دول رکن دین برکیارق
مبارک جهاندار فرخنده اختر
جوانبخت شاهی که پیر و جوانرا
از او بر دگر گشته چون بخت داور
سرانند اسلاف او تا بآدم
شهانند اعقاب او تا بمحشر

فزون آمد از بد جهان فر و فحش / ز فر فریدون و تشیع سکندر
حوادث چو باد است و گیتی چو دریا / خلاف تو چو کشتی و عدلش چو لنگر
جهان آفرین گوید او را / چو گویند نامش خطیبان ز منبر
خرد در سراز بهر آن جای سازد / که مردم نهد پیش او بر زمین سر
ملک سایهٔ ایزدی خواند او را / که پیداست بر روی ایزدی فر
ببین صورتی چشم او گر ندیدی / شجاعت مجسم سعادت مصور
ایا فیلسوفی که هر چند کاهی / ز بهر منافع شوی کیمیاگر
منافع ز اقبال سلطان طلب کن / مبر رنج در کیمیای مزور
که از کیمیا خوار و درویش گردی / وز اقبال سلطان عزیز و توانگر
ایا پادشاهی که بنشسته دون / ز مدح تو بر گردن دهر زیور
کس از پادشاهان ترا نیست همتا / که اصل تو هست از دو جانب مطهر
جهان را تو از خسروان یادگاری / که بودند در ملک سلجوق گوهر
بس از عهد ایشان ترا بود روزی / لواء جهانداری و تخت و افسر
ترا هست در ابتدای جوانی / همه رسم با رسم ایشان برابر
چو طغرل بک اندر سفر سرفرازی / چو جغری بک اندر هنر ملک پرور
چو الب ارسلان بر عدو کامکاری / چو سلطان ملکشه جهان عدل گستر
سرای تو کعبست و شاهان و میران / چو حاجی زده دست بر حلقهٔ در
نگاریده عهد تو بر جان و بر دل / چو ضراب نام تو بر سیم و بر زر
کجا عزم و حزم تو گردد مهیا / کجا عفو و خشم تو گردد مقرر
ز سندان کنی موم و ز موم سندان / ز آذر کنی آب و ز آب آذر

هوا ای کجا بوی خلق تو یابد / نسیمش بود تا قیامت معطر
زمینی کجا عکس تیغ تو بیند / نباتش بود تا قیامت معصفر
بروم و بهند و بستان کرو بستی / دو نامه بدست دو پیک از معسکر
فرستند هر سال حمل و خراجت / ز هندوستان ای ملک وز روم قیصر
بعهد تو قومی که گشتند منکر / از ایزد مکافات دیدند بنگر
گر از خیره کین تو کردند بیشی / خمارش کشیدند و بردند کیفر
سر از خیر تو بر دند لیکن / رسن وار سرشان درآمد بچنبر
جهانی پر از شور و شر بود از ایشان / خوش شد باقبالت از شور و از شر

زاقبال تو هم

زاقبال تو هرچه بنمود گردون / همه عبرتست و شگفتی سراسر
بگویم که اینحال روشن تر آمد / ز خورشید رخشنده بر هفت کشور
شگفتی ترا زد استان تو شاها / یکی داستان نیست در هیچ دفتر
دگر داستانی برین گونه بودی / نکردی کس آن را ز گوینده باور
ترا هست پروردگار آسمانی / که دارد زمین و زمان را مسخر
همه ساله شکر از جهان آفرین کن / که هست او ترا در همه کار یاور
بتیغ سیاست سر خصم بدرو / بچشم عنایت سوی خلق بنگر
همه نعمت این جهانی تو داری / برادی بهی ده بشادی همی خور
به پیروزی و فرخی با سعادت / چنین عید صد عید بگذار و بگذر

دیدم شبی بخواب یکی حشمت بزرگوار / از علم و عقل و فضل بر و برگ و شاخ و بار
از قد بار سایهٔ او تا بقیروان / وز فروان شکوفهٔ او تا بقندهار
نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع / با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار
آثار نازکی و نشان خجستگی / بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی / باز این درخت چیست چنین سبز و آبدار
گفتا این درخت دین خدای پیمبرست / من دولتم گرفته بنزدیک او قرار
تا در چهار فصل بپرایم این درخت / چون راد سرو فرد کش و رزد در بهار
گفتم که تا بسعی تو پیراستست این / دین را باهتمام تو آراستست کار
گفتا همیشه نصرت دین است کار من / در روزگار ناصر دین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو درین حال چند چیز / فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار

گفتا هر آن سؤال که از من کنی کنی / آنرا دهم جواب بتوفیق کردگار
گفتم که چیست آنکه نه ابرست و نه هوا / چون آب و آتش است بوادی و کوهسار
روی زمین ز رفتن او هست برقرار / روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
با دو پست کوه بکرد و کوه پست تا دو پای / بر فلک از کوه و دشت و از نسیب برق بار
آهون همی گذارد و گردون از او بجل / صحرا همی نوردد و دریا بر او بود
اندر چهد پدیده شب آن که برد / و اندر رسد با هوی دشتی که شکار
گفتا باین صفت که تو پرسی جز این / اندر جهان نباشد مگر اسب شهریار
گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر بیست / گردون سپهر دارد و کوکب کند مدار

ای اختران بنور تو محتاج از سپهر
ای جهان بجود تو مشتاق از ابتهاج
از بهر آنکه گشته بود دور چرخ بود
از چون اثبات بدو زرخ شود بکاج
چون سقف بیستون ز هوا بر زمین و تیغ
گردون شکست کند زکه بیستون حصار
از فر دولت تو باطراف مملکت
شد خاندان بدگمان حمله بار و کار
قومی شدند کشته شمشیر شکرت
قومی اسیر و بسته بزنجیر ارتفار
آنانکه زنده اند ندانم بسی چرا
از حال آن گروه نگیرند اعتبار
در مغز شان ز خمار غرور ابصلالت
شمشیر تو برون برد از مغزشان خمار
گردون غلام تست و زمانه بکام تو
دشمن بدام تست و بد اندیش خاکسار

هنگام جنگ در صف هیجا بر آورد — تا که مدار او ز سر سرکشان دمار
گاهی چو جوی آب بود که چو برگ بید — گاهی چو لوح مینا که چون زبان مار
زنگار گون چو سبزه بود در مکان خویش — شنگرف گون چو لاله شود در روز کار زار
آید دلاوران عجم را از و عجب — چونانک سروران عرب را ز ذوالفقار
گفتا که هیچ چیز ندانم باین صفت — جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
گفتم که چیست آنکه بگوهر چو مرغ بید — چون مرغ از این دیار بپرد بآن دیار
از چوب و آهن است چو از دست شد رها — پرون جهد ز چوب و بر آهن کند گذار
شکل خمیده گیردش اندر کنار خویش — چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
در دست شیر مردان هر ساعتی بپای — جرم گوزن را بکشد تنگ استوار
چون پای را بجرم گوزن اندر آورد — از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
گفتا برین مثال بگر تیر خسرو است — آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
فرمان ده زمانه ملک سنجر آنکه اوی — ملک زمانه راز پدر هست یادگار
شاهی که همچنانک محمد ز انبیا — هست اختیار او ز ملوک جهان اختیار
دارد هزار بنده که هر بنده را از اوست — صد پهلوان چو رستم و صد چون سفندیار
دل بر نشاط اوست بیلا ز ابر و از رزم — سر بر بساط اوست شهان ز ابر و زبار
گردون بلند کرده او را انگر پست — دولت عزیز کرده او را انگرد خوار
در صید و در مصاف زپیکان تیغ او — نخجیر و خصم هر دو نیابند زینهار
تا کلک او نگار کر روی دولتست — بر روی دولتست ز توقیع او نگار
دانی چرا ستاره نه بیند کسی بروز — بنده بر آسمان بشب تیره صد هزار
زیرا که هر ستاره که پیدا بود بشب — خورشید بامداد کند بر سرش نثار

در دست دوستان تو چون نیشکر شدست خاک — در باغ بندگان تو چون گل شدست خار
چون بنده اختیار کند قوت خویش را — او را بیک نظر برهانی ز اضطرار
دریای بیکرانی و از بهر گوهرست — بازار کان بساحل دریای بیکنار
تا خاک را غبار بود باد را نسیم — تا آب را سرشک بود نار را شرار
بادند حلم و طبع ترا نسخه خاک و باد — بادند عفو و خشم ترا بنده آب و نار
عمر تو بی نهایت و گنج تو بی قیاس — ملک تو بیکرانه و شیخ تو بی شمار
امروز بر تو خوشتر و بدرام تر ز دی — و امسال بر تو بهتر و فرخنده تر ز پار

ای چو جد و پدر اندر خور دیهیم و سریر — ناصر دین و خدایت بهمه کار نصیر
ملکشه دل و خسرو شه شیرزن — شاه لشکرشکنی پادشه کشورگیر
که ترا چون فلک از شرق بغربست مدار — که ترا چون قمر از غرب بشرقست مسیر
باصطرلاب و بتقویم ترا حاجت نیست — که صطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر
هر چه بودست بایام جهانداران را — همه امروز ترا هست بگر عیب و نظیر
تو بی آنشاه که در دست دبیران جهان — قلم از فخر همی مدح تو گوید بصریر
چون دبیر تو نگارد بقلم نام ترا — آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر
بوی پیراهن یوسف چو بیعقوب رسید — دل او شاد شد و دیده او گشت بصیر
عدل تو هست چو پیراهن یوسف مثل — ملک شرق چو دل و دیده یعقوب ضریر
تا نه بس دیر ز جود تو جهان خواهد شد — که در آفاق بکلی ننماید فقیر
گرگ با بازکند شاکلی در دولت تو — آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر
هیچ موری نزند جز بدعای تو نفس — هیچ مرغی نکند جز بثنای تو صفیر

116
گرز تو قدر فلک را حسد آید بعجب
زانکه قدر تو قطبست و فلک ...
دل اگر دون ثبرانی آن کرم ...
که حسد گرد اثر در دل گردون ...
آتش تیغ تو ز دود ...
هندوان سا رخ ارزان ... لشکر تو
گر سوی هند رسد ... آن لشکر ...
رای هند از فزع آن ...
در کشمیر ... تو ...
او فتد زلزله و ولوله اندر کشمیر
ور تو آهنگ سوی ... رود ...
تا که از ... رود ...
ور بجال تو ... کنند ...
عاشقان ... سلام کنند ...
در هر آن کار که کار رای تو ...
نکند بخت در آن کار زمانی تاخیر

تو خداوندی و بنده است ترا بخت بلند | که روا دارد در کار تو هرگز تقصیر
هرچه خواهی تو همان خواهد تقدیر خدای | هرچه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر
بدسگال تو اگر زنده بماند چکند | زندگانیش بود در غم و تیمار و زحیر
چشم کردند حسودان تو دیوانه سری | تا چو دیوانه شد از در بند و زنجیر
آنکه بر نام تو برد هول قیامت بنمود | تا کشید در صحرای قیامت بسعیر
وانکه تیغ بر خطا کرد و سر از خط بکشید | گشت بیچاره و آواره شد از ملک و سریر
صورت تخت ز آثار تو دارد جلیت | سورت بخت ز شمشیر تو دارد تفسیر
گر بزمی چو حریرست حسامت نه عجب | که کند ضربتش از آهن و پولاد حریر
این عجب تر که کند روز ملاقات ز برد | روی چون لاله او روی مخالف چو زریر
بحر جوشان شود آنگه که شود در تن تو | جبه جوشن تو چون شکن روی غدیر
کس ندیدست در آفاق ز امداد شان | بغدیر اندر پوشیده شده بحر غدیر
هیچ نخچیر ز تیرت نجهد روز شکار | اندر آن وقت که بیرون جهد از شست تو تیر
سر گوش و سم نخچیر بهم بردوزی | گر بسم گوش و سر خویش کارد نخچیر
گرچه هرگز نکند کوه ز مردم فریاد | ور ز هر چه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر
وقت کوشش ز تو فریاد کند کوه گران | گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر
حور عین با بهشت آرزو آید همه شب | کادمی وار ببزم تو رسیدی شبگیر
آب دستت همه بر روی کشندی چو گلاب | خاک پایت همه در زلف دمندی چو عبیر
آصف و لقمان باید که کنون زنده شوند | تا میان تو و دستور تو باشند سفیر
نه چو دستور تو پیرست درین ملک جوان | نه چو تو نیز جوانیست درین عالم پیر
بود دستور و وزیر پدرت خواجه نظام | فخر ملکست کنون پیش تو دستور و وزیر

این جشن که وزیرست پسر
هم بر آن سان که پدرش همی بود وزیر
تا وزیر تو بدیوان وزارت بنشست
هست هر روز بدرگاه تو از فتح بشیر
که ز توران خبر آید که عدو راند شکست
آنکه اوست بفرمان تو خاقان کبیر
گه بشارت رسد از غزنه که ترک بنده اوست
آنکه اوست بحکم تو سپهدار و امیر
گه رسید از دگر آنجا که درش کاهند
قیصری را سوی درگاه تو آرند اسیر
تو بملک اندر مانند معز الدینی
لشکر افروز و مخالف شکن و بنده پذیر
ملک شخصست و تو جانی و وزیر تو بصر
شخص را از دل و جان بینش بهر حال گزیر
گرچه خلق یکبار زبان بگشاید
هم نگویند ثنا و صفات شاه عشر عشیر

مملکت روشن و آفاق مزین شمات | تا که خورشید درفشانی داد بدر منیر
تا خبر دارد از اسرار دل عالمیان | آفریننده عالم که علیمست و خبیر
دل خواجه به بقای تو همی باد قوی | چشم لشکر به لقای تو همی باد قریر
تا غم خلق جهان از زحل و بهرامست | شادی از هرمز و مهرست و مه و زهره و تیر
زان دو سیاره عدو را همه غم باد نصیب | باز ازین پنج ترا باد همه شادی بسیر
باد در پنج سپهر و در دین خدای | نامه و خطبه و سکه ز خطاب تو خطیر
دشمنان تو ندیم ندم و ناله زار | دوستان تو قرین قدح و ناله زیر
بزم میمون و وزیر تو همایون بتو باد | وز لب بزم وزیر آمدن عصر عصیر

برآورد دولت جهانی دگر | تن مملکت یافت جانی دگر
ز باران ابر شرف بشکفید | گلی تازه در بوستانی دگر
بایوان و میدان شاهی بنشست | ز شاهی نو آمد نشانی دگر
بیفزود در طبع گیتی نشاط | ز دیدار گیتی ستانی دگر
کز الب ارسلان و ملکشاه راند | قضا برد سوی جهانی دگر
شد اندر زمانه ز نسل ملک | ملکشاه صاحب قرانی دگر
هم از نسل او کرد صنع خدای | ز طغرل شه الب ارسلانی دگر
ملک سنجر امروز بر تخت ملک | ز عدلست نوشیروانی دگر
دهد هر زمان عدل او خلق را | ز جور زمانه امانی دگر
که گر ملک دنیا بخواهی ازو | نگوید که رو تا زمانی دگر
کف او ز ارزاق ارزاق خلق | کند هر زمانی ضمانی دگر

۱۱۸
نه چون او سخاگستری دید بخت
نه چون کف او درفشانی دگر
نه چون تیر او تیز پیکی که او
نه عالی تر از پایه جاه او
ستاره شناسد مکانی دگر
نه هرگز بود خانه ملک را
به از تیغ او پاسبانی دگر
نه نیکوتر از داستانش رسد
نه نیکوتر از داستانی دگر
بکوبش خرد داد آرد دهان
چو دشمن ز تیغش سر آرد دگر
ز تیرش بر آرد فغانی دگر
که چون استخوانی ببرد تیغ
لنبه به تیر استخوانی دگر
چو مرضیت ترانش کن جو چشم خصم
بیجد به زخم سنانی دگر
خمیده تر از قامت خصم او
کمان کرد از زندگانی دگر

من آن گوهر آوردم از کان خویش
که هرگز نخیزد ز کانی دگر
که هرگز نخیزد بنظم روان
بهیچ تو گردد روانی دگر
ز تو باز یابم ز هر زمان نسیم
چمن را رسد هر زمانی دگر
نبود و زیان کاروانی دگر
ترا باد سود و دگر هر زمان
ز سودت عدو را زیانی دگر
تو هر روز جشنی دگر با خضر
نهاده بهر جشن خوانی دگر
رسیده بجشن تو هر بعشم
ز مرز دگر مرزبانی دگر

زهی مبارکتر بعمر اندر نباشد روزگار
زین همایونتر بسال اندر نباشد جشن و بار

عدو در هوای خلافش کشد | بهر چشم زخم هوائی دگر
کجا بگسلد دست او را عنان | که افتد عدو را گمانی دگر
دوالی ز پشت عدو برکشد | کند اسب را از دو عنانی دگر
ایا آفتابی دگر در جهان | ترا تخت و زین آسمانی دگر
همه از دودمان تو هرگز که یافت | بدهر اندرون دودمانی دگر
به از خاندان تو هرگز که دید | بملک اندرون خاندانی دگر
اگرچه برفت از ره هفتخوان | بجز رستم پهلوانی دگر
ز تو هر هنر رستمی دیگر است | ز تو هر اثر هفتخوانی دگر
همه ماوراءالنهر شد سر بسر | ز سهم تو مازندرانی دگر
ز تیغ تو خانی درآمد ز پای | ز دست تو بنشست خانی دگر
تویی کامرانی بوصف کمال | که هرگز نگردی بسان دگر
نبود و نباشد پس کردگار | قوی تر ز تو کامرانی دگر
ز هر تن که راند سنان تو خون | ازو خون براند سنانی دگر
که رزم جز تیغ شیر تو نیست | دهان اجل را زبانی دگر
که بزم جز دست راد تو نیست | زبان امل را دهانی دگر
چو باغیست بزمت که هر ساعتی | درو بشکفد ارغوانی دگر
مر آن باغ را باغبان دولت است | که دارد چنین باغبانی دگر
ز خلق زمانه نیاید بدست | چو دستور تو کاردانی دگر
نه بیند همی دیدهٔ مهر و ماه | بعالم چو مهربانی دگر
ایا شهریاری که در بزم تو | نباشد چو من مدح خوانی دگر

ملک دولت را

ملک دولت را کنون تاریخ تو باید گزید | زین همایون اختیار و زین مبارک روزگار
جبرئیل امروز بر بزم وزیر شاه شرق | اختران کرد از بروج چرخ پنداری نثار

تا در ایوان تو این پیش خسرو صف زدند | لعبتان چین و کشمیر و بتان قندهار
تا زمین از گوهر و زر هرچه پنهان کرده بد | در سرای فخر ملک امروز شد آشکار
پیش خسرو در سجود آمد جهانی در صور | وز عدم سوی وجود آمد بهاری پرنگار
هر کی اقبال خسرو باشد و رای وزیر | در سجود آید جهان و در وجود آید بهار
دیده ام در دولت ملکشاه سلطان بسی | بزمهای دلفروز و جشنهای شاهوار
بر مثال این ندیدم هیچ بزمی یا سور | وز قیاس این ندیدم هیچ جشن نامدار
ناصر دین شهریارست و نظام دین وزیر | از معز دین و ز خواجه جهان یادگار
خواجه آن بهتر که باشد هم ز خواجه گوهرش | شهریار آن به که باشد اصل او از شهریار
ای فراوان میزبانان دیده اندر شرق و غرب | میزبانی چون نظام الدین کجا دانی بیار
هم کف نعمت فشانش هم بدل منت پذیر | هم بجان خدمت نمای و هم بتن طاعت گزار
در کدامین خاطر آید چنین تهذیب شغل | در کدامین همتی گنجد چنین ترتیب کار
میزبان باید که باشد در ضیافت کامران | کامرانست ای عجب پادشاه کامکار
آن جهانداری که تا او دست در شاهی کشید | بنده ملک و دین شد آن بنده کمر گشت استوار
آنکه در شاهی و در مردی باو میراث ماند | از سلیمان و علی انگشتری و ذوالفقار
باد نصرت جست باشد زاو شده بادپای | آب هیبت برق تاب شمشیر او شد آبدار
هر که با او بادساری کرد بر روی زمین | گشت در زیر زمین آن بادساری خاکسار
روز رزمش دست زد کشتی زمین با آسمان | یا زمین با آسمان در بر گرفت از بس غبار

چون نشان با سروران هم ز دندانهای او
زهر در سر برو برون آمد از اجزای مار
جان همی لرزد در سودای ریکاش عنبر و زر
سر بباره بر زمین با رکابش روز بار
شیر را رقص باده چشمی و اندر بزرگ
هر هنر سندی که با اسب ... کرد و سوار
چون شود بر بدسگالان خشم او آتش فشان
چون شود در نیکخواهان جود او دینار بار
تیغ غرا پیل دارد و در با رود در بین
دست بیکانش دارد در یمین و در یسار
مشتری و زهره سالار چو بهرام در حل
ماه نه بس ... عدل ش ... ماه بهار
ماه ... قدر ... کرد و ... گذر
شیر شادروان او شیر فلک ... شکار
نعل اسب او ... دوستان شش ... گوهر
آفتاب او ... آسمان اندر مدار

چون بنگری بطالع خویش و دعا کنی
طالع خجسته دان و دعا مستجاب بین
گر است تازه گاه ثنا طرب کن
که گوی باز کان بکف بر شراب گیر

چگونه اندرین چرخ مدور
که زو تابد بسی مهر منور
وز و هر شب در افشاند بهار روز
هزاران جرم نورانی مدور
چگونه اندرین اجناس مردم
تصویر کرد هر یک مصور
یکی را از شقاوت داغ بر دل
یکی را از سعادت تاج بر سر
چگونه اندرین ... و مرغ پران
چه ساله گریزان یک ز دیگر

آسمانی پر کواکب بر زمین هرگز که دید ‌‌ ‌‌ کآفتاب او یکی باشد هلال او چهار
ای ز فر تو برا در حرم اندر دار ملک ‌‌ ‌‌ وی ز عدل تو پدید خشنود در دار القرار
الکه هست از تو بلند او را که یارد کرد پست ‌‌ ‌‌ و آنکه هست از تو عزیز او را که یارد کرد خوار
تیغ بران تو چون در کارزار آید پدید ‌‌ ‌‌ شیر غران خویشتن پنهان کند در مرغزار
گر تو خواهی از جهان سازی حصاری بی عدد ‌‌ ‌‌ ور تو خواهی در جهان باقی نماند یک حصار
شرح مدح تو از انبوهی نگنجد در ضمیر ‌‌ ‌‌ شکر عدل تو ز بسیاری نیاید در شمار
گرچه آتش را بطبع اندر شرارست و دخان ‌‌ ‌‌ آتشی خواه از قنینه بید خان بی شرار
نورش از خورشید و ماه و لطفش از جان جدی ‌‌ ‌‌ بویش از مشک و عنبر رنگش از گلنار و نار
گردد از طبعش دل غمناک بی سودای غم ‌‌ ‌‌ گردد از فعلش سر مخمور بی رنج خمار
بر رخ سیب است خون از عشق او در بوستان ‌‌ ‌‌ بر دل لالست داغ از رشک او در لاله زار
جام از آن آتش بخور ای شه گیتی فروز ‌‌ ‌‌ تا شود زان آتش نشاط افزای طبعت شاد خوار
دست دولت تست گیتی را به پیروزی نشان ‌‌ ‌‌ روز روز تست عالم را بهر وری کن ار
تا بود دولت توی در پناه بخت تو ‌‌ ‌‌ که خدای تو چنین مجلس بسازد صد هزار
تا بتابد آفتاب و تا بگردد آسمان ‌‌ ‌‌ تا بپاید روزگار و تا بماند کردگار
آفتابت باد بنده آسمانت باد رام ‌‌ ‌‌ روزگارت باد چاکر کردگارت باد یار
در سرای سروری امروز تو خوشتر زدی ‌‌ ‌‌ بر سریر خسروی امسال تو بهتر ز پار

شاها قیاس بخت خود از آفتاب گیر ‌‌ ‌‌ عالم به تیغ دولت و رای و صواب گیر
کاوس وار تاختن کن بسوی چین ‌‌ ‌‌ صد گنج خون خزانه افراسیاب گیر
آباد کرده همه عالم بعدل خویش ‌‌ ‌‌ از تیغ خویش خانه اعدا خراب گیر

یکی را

از و بر امتی را امر معروف
وز و بر ملکتی را نهی منکر
یکی از عدل او در چاه و زندان
یکی از فضل او بر تخت و منبر
یکی از صحبت قربان آدم
درآید تا بنوبت بیعاد محشر
ببین آثار او در شرق و در غرب
ببین آثار او در بحر و در بر
حقیقت دان که پیغمبران او نیست
بعالم نقطه از نفع و از ضر
گواهی ده که ... تقدیر اوست
که گیتی ذره از خیر و از شر
از و دور سپهر چنبری را
همی گویند که گیتی شد مسخر
ور آرد و قهر او در روز فاتت
سپهر چنبری را سر به چنبر

یکی را از سیاهی قیرگون بال ‌‌ ‌‌ یکی را از سپیدی سیمگون بر
چگونه اندرین سرگشته پیلان ‌‌ ‌‌ معلق در هوا با کوس و خنجر
گهی بارنده بر کهسار کافور ‌‌ ‌‌ گهی بارنده بر گلزار گوهر
چگونه اندرین محراب موبد ‌‌ ‌‌ که خوانندش همی رخشنده آذر
لطیفی چون گل و لاله که او شد ‌‌ ‌‌ گل و لاله برابراهیم آزر
چگونه اندرین سیماب روشن ‌‌ ‌‌ فروزنده همی گیتی سراسر
که در دریا بر خم چوب موسی ‌‌ ‌‌ یکی دیوار شد پر روزن و در
چگونه اندرین پیک دونده ‌‌ ‌‌ ز حد باختر تا حد خاور
که تخت ملک را بود حمال ‌‌ ‌‌ با یام سلیمان پیمبر
چگونه اندرین تاریک مرکز ‌‌ ‌‌ که زو خیزد نبات و گوهر و زر
گرفته صد هزاران کالبد را ‌‌ ‌‌ بدرد و داغ دراکوش و دربر
چه پنداری که چندین عجایب ‌‌ ‌‌ بوصف اندر یک از دیگر عجب‌تر
شود بی صانعی هرگز مهیا ‌‌ ‌‌ بود بی قادری هرگز مقدر
کجا باشد چنین اندیشه ممکن ‌‌ ‌‌ کرا باشد چنین گفتار باور
نه بی خلاق باشد خلق عالم ‌‌ ‌‌ نه بی نقاش باشد نقش دفتر
چو بنده عاجزست از پروریدن ‌‌ ‌‌ خداوندی ببایدبنده پرور
خداوندی نگهبان و نگه‌دار ‌‌ ‌‌ خداوندی توانایی و توانگر
نه مصنوع و نه محدث نه محدث ‌‌ ‌‌ نه مأمور و نه مجبور و نه مجبر
نه اندر ذات او تألیف و ترکیب ‌‌ ‌‌ نه اندر نعت او اعراض و جوهر
نه هرگز ملک او گردد معطل ‌‌ ‌‌ نه هرگز حکم او باشد مزور

ازآن روزی تفکر کن که ایزد / بحق باشد میان خلق داور
چنان باید که تخمی کاری امروز / که آنرا ورزت همه نیکی دهد بر
بتوفیق و بتأیید الهی / مراد بندگان گردد میسر
بود توفیق او را حمد واجب / بود تایید او را شکر درخور
که از توفیق و تاییدش بیاراست / معین الملک ملکشاه و سنجر
همامی دین یزدان را مؤید / مؤید هم ز دولت هم ز اختر
ابوالقسم علی تاج المعالی / که هست از قدر عالی سعد اکبر
ازو خشنود صدرالدین محمد / وزو راضی نظام الدین مظفر
بکلک و رای و تدبیرش مفوض / همه کار وزیر و شاه و لشکر
بدنیا مد کلک او چنان است / که در روضات رضوان آب کوثر
طلب کردی ز کلکش آب حیوان / اگر در عصر او بودی سکندر
اگر یاقوت احمر خاست در کان / ز تاثیر مدار چرخ اخضر
مدار چرخ اخضر گشت کلکش / کزو خیزد همی یاقوت احمر
نیفشد گرچه بسیاری بکوشد / فلک با همت او در برابر
اگر پیکر پذیرد همت او / بود پیکر ز او از آن پیکر دو پیکر
الا یا سروری کاندر کفایت / نپسند چشم گیتی چون تو سرور
تو آن آزاده کارادگانرا / ز بهروزی نهادی بر سر افسر
بدست جود گستر در خراسان / معزی را تو کردی شکرگستر
به نثر و نظم پیش خالق و خلق / ترا هست او دعاگوی و ثناگر
اگر با تو گرانی کرد بی حد / ز فضل تو بزرگی دید بی مر

اگر با تو گرانی کرد بی حد
ز فضل تو بزرگی دید بی مر
گرانی دور خواهد داشت یکچند
که سوی خانه خواهد رفت از ایدر
بوقت خویش باز آید بخدمت
که اقبال تو او را هست رهبر
چو نام و نامه تو گرد خواهد
بهر یک سال اندر هفت کشور
همیشه تا جوان و پیر گردد
جهان اندر مه آزار و آذر
تو بادی چون پدر پرور جوانبخت
ترا پیر و جوان از طبع چاکر
نماز و روزهٔ تو بهر دو مقبول
همه روز تو از نوروز خوشتر
دران گیتی ز تو جان پدر شاد
درین گیتی بتو خرم برادر

جمی

خیمها چون زده بصحرا ابر / چون عماری بروی دریا بر
زرگل چون دمیده بر سبزه / راست چون کهربا بمینا بر
ژاله چون بر سمن فتاده چنانک / اشک وامق بروی عذرا بر
سوسن تازه چون که تفضیل ست / بوی او را بمشک سارا بر
نسترن چون فکنده باد از شاخ / چون ستامی بسبز دیبا بر
مهر را چون ز مهر فصل بهار / از نشیب آمده ببالا بر
خلق را چون بطبع فتنه شده / بنشاط و سماع و صهبا بر
شاه را چون ز بهر نصرت و فتح / علم افراشته بجوزا بر
شاد و خرم نشسته از بر تخت / همچو موسی بطور سینا بر

بنازد جان اسکندر بسلطان جهان سنجر / که سلطان جهان سنجر شرف دارد بر اسکندر
بعمر خویش در عالم نکرد اسکندر رومی / چنین فتحی که کرد امسال سلطان جهان سنجر
معز الدین و الدنیا خداوند خداوندان / شهنشاه مبارک رای ملک آرای دین پرور
جهانداری که در لشکر هزاران پهلوان دارد / برزم اندر سکندر دل ببزم اندر فریدون فر
بدو چرخش همی امسال دولت تهنیت گوید / که هر دو در صفت هستند زیبا بر یکدیگر
یکی آنست کو بستد بغزنین تخت سلطانان / دگر آنست کو بر تخت سلطانی نشست ایدر
ز مردی آنچه کرد امسال در غزنین در آن اول / نکرد اندر عجم رستم نکرد اندر عرب حیدر
هزیمت کرد شاهی را بهم برزد سپاهی را / که خالی بود از آن گیتی نگاه ایرج و نوذر
سپاهی با شکنجها و دستانهای گوناگون / ز بس گوهر فزون از حد ز انبوهی فزون از مر

درو گرگان با دندان و بی دندان همه زوبین
درو شیران با چنگال و بی چنگال همه خنجر
همه هم زاد اسب و زین همه همراز رزم و کین
همه آشوب ملک و دین همه بنیاد شور و شر
همه چون بیشه شد صحرا ز بس گردان شیر آسا
همه چون کوه شد هامون ز بس پیلان کوه پیکر
دلیر و شد گرد انی العصور تیره و ناخوشتر
دمان بسن سلانی بهیکل یال و منکر
یکی چون موج دریا بود بر بالای او گنجینه
دران کشتی همه دیوان زنگ آمیز آذر
یکی چون منجنیقی بود چون بر او همه آهن
بجای سنگ او پران فراوان از ع اندر
یکی چون طور سینا بود از و او نیز نعمان
درفشنده ز پشت او چو کف موسی پیغمبر
غبار اندر هوا چون ابر و پران تیر چون باران
درفشان تیغ چون برق و خروش کوس چون تندر

چو شد در آتش سیاه دخون الود خنجرها
تو گفتی ارغوان رویید سبز از برگ نیلوفر
نه عالم در رشادراز آن آتش برون آید
چنان کز آتش نمرود ابراهیم آزر زر
چهارم بطن داودی ز نجم بطن محمودی
ولایت ستد و گر وفت گنج و ملک او یکسر
دیگر پادشا داد اخ از نیک ای شاه بشر
چنین با شد شاهان جهانگیر سکندر
دی و بهمن ز سر تا تیغه غزنین جان
بود چون بابت مصری سیاه از روی کوه زر
با قبال شه عالم دو سیمی باد زان نعمه
دی و بهمن بکوشی بود سیمی چون مهر و شهریور
یکی تا شاه و لشکر را ز سر تا تیغ کر
بیش از برف باران بکرده دل خصمان
دیگر ایام غزنین از شوم جفا کاری
بود با لنبر یای او رو باشد شد شتر شهبای

به پشت زنده پیلان نشسته ناوک انداز ان چو عفریتان آتشبار بر تلهای خاکستر
گهی روی زمین چون گنبد خضرا شد از آهن گهی از گرد چون روی زمین شد گنبد خضرا
تو گفتی چرخ زیر آمد زمین از بر شد آن ساعت اگر در همه وقتی زمین زیرست چرخ از بر
کشیده خسرو عالم علم بر عالم کبری که یارش سعد اکبر بود و پشتش خالق اکبر
امیران سپاه او عدو بندان خصم افکن کمین یاران تیر انداز خفتان پوش جوشن ور
هلاک محض خصمان را چو قوم نوح را طوفان بلا صرف اعدا را چو قوم عاد را صرصر
بناچ بد سگالان را گشته و کردن نخچیر زنده پیلان را شکم بدریده خنجر
بزخم تیرشان تن همی چون دام شد جوشن بزخم گرزشان در سر همی چون جام شد مغفر
ز تیغ و تیرشان زده در خون قوایم را چو طارمهای میل اندود بر سجاده گوی عرعر
میان بسته بجنگ و کین دو لشکر بر در غزنین از آن سو لشکر صفدار و زین سو لشکر صفدر
زنجت آمد یکساعت ز چرخ آمد یک لحظه غنیمت بهر این لشکر هزیمت قسم آن لشکر
باندک مدتی بردند زین جانب و زان جانب غنیمت تا بقسطنطین هزیمت تا بکالنجر
شه غزنین کریزان شد مصاف فرکی زان شد عدو افتان و خیزان شد بدشت وادی وکردر
ز بیم جان چنان جنبان شده دل در بر خصمان چو در دریا بگاه موج کشتیهای بی لنگر
همه زابلستان یکسر همه هندوستان شیون خروشان پدر و دختر غریوان پسر و مادر
ز خسته کوه و صحرا ها کنارا کنده و دامن ز کشته گرگ و کرکس را شکم پر کشته و ز غر
چه بر کشته چه بر هامون هزاران کشته افکنده ز خون کشتگان بسته بدی سلاله احمرا
چو شد عاجز سپاه خصم چون کبکان بچنگ باز چو شد قادر سپاه شاه چون شاهین و شیر نر
همه پر اهل غزنین پیکر بر هم افتاده هر آن هندو کجا بودند در فتوح تا پیشتر
بشکل ده قیر دستان خنگ پر قطران همه زابل سر بی تن همه کابل تن بی سر

کجا لشکر کشد خسرو بما آذر و آبان چو فرو ردین شود آبان و چون میان شود آذر
اگر خواهد بخشم و کینه از آب آتش افروزد اگر خواهد بعفو و مهر آب انگیزد از آذر
ایا شاهی که همچون بندگان از مهر در خدمت سر اندر چنبر فرمانت دارد چرخ چون چنبر
همه ناموس غزنین را یک آهنگ شکستی شجاعت را میان بستی و نصرت را گشادی در
شهی کو با رسولان تو بیعت کرد در غزنین که با پیلان بدرگاهت فرستد خدمتی در خور
همه دستان کجی بود آنچه پیدا کند را زاو خرد همداستان نبود چو باشد شاه دستان گر
چو قادر بود بر بیکی نبایستی که بد کردی ز بدبختی اگر بد کرد بر دار از تیغ او کیفر
بدست خسروی دیگر سپردی گاه و بخت او سپردی بارگاه او بجای بنده و چاکر
صد و سی ساله ملک و خانه محمود دیگر فتی بنصرت کردن ایدان یاری دادت اختر
چو گشتی چیره در غزنین گشادی قلعه های او همه بر جامه دیبا همه بر گوهر و بر زر
نهادند بیجب محمود و فرزندان او گیتی ز بهر تو صد و سی سال زر و جامه و گوهر
برون زین هر سه حاصل شد ترا اسبابِ نعمتها که نشناسد قیاس و حد آن جز ایزد داور
چه زرینه چه سیمینه چه عطر و چه بلورینه چه زرین افرار و فرش و سلاح و اسب و اشتر و استر
چو اندر مرو با بهرامشه پیمان چنان کردی که بنشانیش در غزنین بتخت پادشاهی بر
مواثق شد ترا توفیق با پیمان بسر بردی بتخت پادشاهی بر نهادی بر سرش افسر
زهی سلطان نشان سلطان که اندر شرق و در مغرب چو تو سلطان نشان سلطان نخواهد بود تا محشر
ملکسلطان و شاه الب ارسلان و طغرل خوی اگر قادر نکشتند از قضا بر فتح آن کشور
کنون آن هر چهار از شادی فتح تو در جنت سر افرازند خندان لب خرامان بر لب کوثر
بغزنین ملک تو دیگر سال چنان گردد که فرا شت بود فغفور در رکابت بود قیصر
ز بحر قیروان ملک تو باشد تا حد چین ز حد زنگبار و عدل تو باشد تا حد خاور

وزیر تو بدان نسبت بر تو گاه سلطانی
تا باشد بتیغ سلطان را وزیری آن نکو اختر
ز بهر حل و عقد ملک یزدان کرد جانبت
قضا در تیغ تو معلوم قدر در کلک تو مضمر
خداوندا جهاندارا ز فتح و نصرت تیغ تو
ضمیر بنده پیکر بر زبان بنده چاکر
بشعر فتح غزنین بنده شاید که بر افرازد
که شعر فتح غزنین را بهر شاهان کن اندر
بود دلیل شاه تنگ سزاوار چنان فتحی
که بر خوانند و بپسندند و بنویسند در دفتر
همیشه تا بود در رزم کوس و لشکر و رایت
همیشه تا بود در بزم رود و باده و ساغر
ز زرنبت باد بر گردون رسیده تو و بر کردن
ز زر بخت باد بر کیوان شده او از خنجر
چو در مشرق زنامت خطبه و سکه بر آن شد
قرین باد در مغرب زنامت خطبه و منبر

تو هفت اقلیم را سلطان و هر هفت ترا کشور | مبارک باد سلطانی بسلطان معظم بر

ایا بشنیده هنرنامها فزون ز هزار | دیا شنیده ظفرنامها برون ز شمار
چو رزم شاه هنرنامهٔ شگفت بخوان | چو فتح شاه ظفرنامهٔ بدیع بیار
برزم او بنگر و کرد آن فسانه مکرد | بفتح او بنگر و باد از الحدیث بیار
مشافهه بهمه وقت بهتر از ماضی | معاینه بهمه حال بهتر از اخبار
حکایتی نشنیدست خلق عالم را | عجب‌تر از ظفر و فتح شاه گیتی‌دار
معز دین هدی خسرو مصاف‌شکن | خدایگان جهان سنجر ملوک‌شکار
شهی که بود بمغرب نبرد او امسال | چنانکه بود بمشرق نبرد او پیرار
جز او بمشرق و مغرب ز خسروان که شکست | بنیم روز ز صف رزم صد هزار سوار
ز رزم غزنین نیکوترست رزم عراق | ز بس عجایب تقدیر عالم الاسرار
مصاف خصم تو گفتی که بر کشید فلک | ز سنگ و آهن و پولاد باره و دیوار
مصاف سلطان گفتی که بر بسیط زمین | پدید شد فلکی پر ستاره و سیار
بر آن صف ز درازی کشیده هر دو مصاف | که وهم کس نرسد از میان بهیچ کنار
مثال پیلان چو پاره پاره ابر سیاه | که بر هوا شود از رود بار و دریابار
دمان و حمله بر و جنگجوی پیلانی | همه چو دیو عجب شکل و بوالعجب کردار
نهنگ شکل و ستون‌پای و اژدها خرطوم | سپهر گردش و که پیکر و صبا رفتار
بتافت آینه از پشت پیل در صحرا | چنانکه مهر درفشان بتابد از کهسار
شعاع خنجر و رفتار تیر و شکل کمان | چو برق و ژاله و قوس قزح بوقت بهار
چو روی شست بخون تیغ جنگیان گوئی | که کرد در نگر زی پشه گنبد دوار

چی زینکه آن تیغهای خون آلود
نمود سرخی شنگرف و سبزی زنگار
که مصاف گروهی ز لشکر سلطان
اگر شدند پراکنده در پس و پیار
دو چیز در شدن آن گروه تعبیه بود
که هر دو کرد پدید ایزد دادار
یکی که تا بنماید بشاه نصرت خویش
که هست نصرت او نه ز لشکر جرار
دگر که تا بنماید بخلق روم دی شاه
که بی سپاه که رزم چون کند پیکار
عجب نباشد اگر بی سپه شود منصور
گر ایزدی بود روز رزم ناصر و یار
چو ذوالفقار بر آهخت شهریار جهان
نمود مردی و دارات حیدر کرار
دلیروار جهان ظفر جو گرده بزه
به تیر دوخت سپر ز سوار تیغ گذار

ظفر بیافت و پیوسته گشت با پیکان | در آن میان که جدا شد ز شست او بیرون
رسید کوکب نصرت بر آسمان زمین | چو از زمین بسوی آسمان رسید غبار
سبک شدند و سراسیمه آن سپاه گران | ز تیر شاه و ز پیلان مست جان اوبار
یکی بجست ز پیلان و کرد ناله زیر | یکی بجست ز پیکان و کرد نوحهٔ زار
یکی بزیر خس اندر خزید چون خرگوش | یکی بدام غم اندر فتاد چون کفتار
ز غم سرشت یکی گشت چون کدا حنظل | ز خون دهان یکی گشت چون شکافته نار
همه شکسته و مغلوب خسرو منصور | همه فکنده و مقهور دولت قهار
اگر نکردی شاه زمانه رحمت و عفو | در آن دیار نماندی ز دشمنان دیار
بیک نفس ز سر سرکشان بر آوردی | بتیغ تیز دخان و بپای پیل دمار
جهان سیاه شدی بر معاندان چو سقر | عراق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار
بزرگوارتر از شاه گیتی کیست | که درگذشت ببخشایش از سر آزار
گناه و عذر بهم بود این نبود شگفت | که در میان دو لشکر چنین بود بسیار
درشت و نرم رود کارها بروز نبرد | بزرگ و خرد بود رخها بگاه قمار
همی پلنگ و گهر زاید از میان جبال | همی نهنگ و صدف خیزد از میان بحار
یکی مخالف اندر جهان پدید آید | گل شکفته کند در زمان خلیده چو خار
کجا موافق از دور روی بنماید | بیک زمان کند از زهر مار مهرهٔ مار
خلاف شاه نبود اختیار شاه عراق | گر آن خلاف بود دور مردم مختار
چو بر مراد سپه بود مدتی مجبور | حواله کرد بتقدیر خالق جبار
سپاس و شکر خداوند را که از پس جنگ | بصلح و دوستی و نیکوئی برآمد کار
سپرد شاه بمحمود گنج محمودی | که برگرفت ز غزنین بتیغ گوهردار

بتیغ گوهردار آنچه بستد از زمین
بدولت سراسر ببست گوهربار
ز دست خویش ولیعهد کرد سنجر را
که اختیار ملوکست و افتخار تبار
چو داد او بملک محمد از ره جود
ازو محمد خشنود شد بدار قرار
چنین نماید تأیید ایزدی تأثیر
چنین نماید ثمرهٔ سنجری آثار
فتوح شاه کرامات و معجزات شدست
که اندر آن نرسد هم ره دگر گفتار
اگر ملوک و سلاطین رفته زنده شوند
بمعجزات و کرامات او دهند اقرار
خدایگانا فتحی برآمدت امسال
که بخت نیک بدان فتح غره داد ببار
ز نهار تو انده زین پس پیکان
که داده امرای عراق را زنهار

چو عذر و خدمت هر کس فرو شد ای ... — بنزد تو همکار ز افزوده شد مقدار
نظام یافت همه شغلهای بی جهت — نسق گرفت همه کارهای ناهموار
نشاط و رغبت احرار سوی درگه تست — که هست درگه عالیت کعبهٔ احرار
چو در دیار بلاد و عراق نام تو رفت — شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار
فزوده گرد ز نامت خلیفهٔ بغداد — جمال خطبه و منشور و سکه و دینار
ز پیش خویش فرستاد سوی حضرت تو — لوا و خاتم و شمشیر و جبه و دستار
اگر سکندر رومی همی ولایت داد — ملوک را ز حد روم تا در بلغار
تو در گشادن گیتی سکندر دگری — ترا سزد که ولایت دهی سکندر وار
چرا همی بسکندر کنم ترا مانند — ازین حدیث مرا کرد باید استغفار
ز دست تو ملکانی نشسته اند که ملک — که پیش هر ملکی چون سکندر هست هزار
سر خسروند بهند و عراق و ترکستان — که از عطای تو دارند هر سه استظهار
همیشه لشکر تو دارند در میانهٔ جان — چنانک نقطه بود در میانهٔ پرگار
تراست بخت مشیر و خرد نصیحتگر — تراست فتح ندیم و ظفر سپهسالار
بفر بخت تو گردد با شها آسان — هر آن مصاف که باشد بابتدا دشوار
وگر شبی تا عزم رزم ترا — سعادت تو کند روز روشن از شب تار
جهان که جود تو بیند ز ابر دارد ننگ — زمین که دست تو بیند ز ابر دارد عار
هر آن عدو که ز پیکار تو بلندی جست — بلند گشت سرانجام لیکن از سر دار
اگر خمار گرفت از شراب کینهٔ تو — بعاقبت ز شراب اجل گرفت خمار
کسی که بود بتیمار بی پرستش تو — چو پیش تخت تو آمد جدا شد از تیمار
رسید باز خراسان بکام تو ز عراق — فلک بکام و مراد دل تو کرده مدار

ز دهر گنده شده دشمنانت از دندان
ز بخت تیز شده دوستانت را بازار
بنزد که جان بقا اند بندگان ...
که آمدی و نمودی ببندگان دیدار
کنند بر سم اسبان تیغ فرشتگان
ز خلد گوهر و از آسمان ستاره نثار
فغان که بر شعرهای بنده خویش
همه گزیده چو یاقوت و لولو شهوار
که کرد کار ز دوری ترا کند زر ...
هر آنچه فال زند بنده بود در اشعار
کش اسب فتح تو سال دگر ببر دارد
چو بوستانی آراسته برنگ و نگار
نهال او در از نکته و نوا در برگ
نهال او در از حکمت و معانی بار
درخت او در ... اخضر ...
همیشه تا که بود بر سپهر اخضر ...
همیشه تا که بود در زمانه رسم جهان

اگر

ز انصیب ز هشت و چهار باد سه چیز — تن درست و دل شاد و دولت بیدار
نهاده پیش تو بر دست سروران سپاه — به رزم جان عزیز و به بزم جام عقار
شهان و تاجوران ز ابشرق و مغرب — بر آستان تو سم اسب تو لب و رخسار
تو از سعادت یزدان و از عنایت بخت — ز عمر و ملک و جوانی و گنج برخوردار

بر فتح همی دور کند گنبد دوار — بر سعد همی سیر کند کوکب سیار
وین را اثر آنست که بر لشکر غزنین — گشتند مظفر سپه شاه جهاندار
آن طایفه را کرد همی تعبیه حاسد — وین طایفه را ساخت همی تعبیه دادار
بیهوده بود تعبیه حاسد مقهور — جایی که بود تعبیهٔ واحد قهار
چون خصم فرستاد ز غزنین بلب ست — با کوکبه و پیل و یکی لشکر جرار
آشوب صف میمنه شان تا حد کابل — آسیب تف میسره شان تا در قزدار
چون نار فروزنده و سوزنده شد آن روز — شمشیر شه پاک ملک اندر صف پیکار
آن لشکر انبوه چو از پیل بگذشتند — دیدند پس و پیش همه آب و همه نار
گردنده ره حزم رها از فزع و بیم — چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
کرد و عرب کرد و جت و خلج و هندو — گشتند سراسیمه و مخذول بیکبار
یکجوق شده کشته و یکخیل گریزان — یکفوج شده غرقه و یک قوم گرفتار
از خون روان و ز تن افکنده بهم بر — صحرا همه وادی شد و هامون همه کهسار
گفتی که بر آن قوم همی طایر منحوس — چون طیر ابابیل زند سنگ بمنقار
نشگفت که مقهور شد آن لشکر مخذول — مقهور شود لشکر سلطان ستمکار
از ناحیت سند کنون تا بدر سند — بس کس که از این رنج بدرد است و بتیمار

بس زن که کنون بر پسر و شوی ارزار
چون مویه گر از درد همی مویه کند زار
بس نار که شد محنت و بس نام که شد ننگ
بس لاف که شد حجت و بس فخر که شد عار
اندر عرب و در عجم آثار فتوح است
از سنجر خصم افکن و از حیدر کرار
معبود چنان خواست که از حیدر و سنجر
تا حشر بود در عرب و در عجم آثار
ای شاه جهان دار جهانداری از آن تیغ
از فر تو دارد شرف و قیمت و مقدار
تا جست ز فرمان تو زنار گران بار
طوقیست ز احسان تو در گردن احرار
هر کس که بمقربست بیزدان و پیمبر
داد است به پیروزی و اقبال تو اقرار
گر خصم سیه کرد همه کار تبه کرد
تا آینه ملک سیه کرد زنگار

زآن هفت اختر شاه که ز سلجوق بعهد
کس را نداد آنچه ترا داد کردگار
جز تو بیک زمان که تبه آورد در جهان
از پادشاه و لشکر زاولستان دمار
جز تو که کرد بر در غزنین ح بنجم روز
صد ساله گنج و مملکت خصم تار و مار
جز تو بغنی که گرفت از ملوک دهر
هفتاد پیل بست و حمل تخت شاهوار
اندر دیار توران اندر بلاد هند
بهرام شاه و خاقان نگرفتند ...
سلطان شان نبود چو تو شیخ یار
خاقان شان نبود چو تو جهانگیر و کامکار
هر شاه نیست چون تو جهانگیر و ذوالفقار
هرگز نبست حیدر و ... آفریدگان
اقرار داده اند همه آفریدگار
کز نصرت آفرید ترا آفریدگار

او نیست سزاوار بملک پدر و جد
از دست تو شاهست میان ملک سزاوار

بنشیند و ز نام و خطاب تو بعز تمکین
هم خطبه بیاراید و هم سکه و دینار

هر سه متواتر کند از زر و جواهر
پیلان سبکپای بحمل تو گران بار

آوردن آن گنج کنون بر تو شد آسان
ورزش تو شد بر دگران مشکل و دشوار

اسلاف ترا چون نشد این کار میسر
دانند بزرگان که نه خردست چنین کار

تو شاه ملوکی و ملکشاه نشانی
و نیست همی ساله ترا سیرت و کردار

هر چند که گفتار ز کردار فزونست
کردار تو در ملک فزونست ز گفتار

کس چون تو نبودست ز شاهان گذشته
هر چند که خوانیم همی قصه و اخبار

بخت علم از دولت بیدار تو جستست
وقتست که گوییم زهی دولت بیدار

هر خصم که از کین و خلاف تو سرافراشت
گردون علم دولت او کرد نگونسار

هر شهر که آنرا برسد از کین تو آسیب
خالی شود آن شهر ز دیار و ز طیار

با کین تو گویی بهوا و بزمین بر
آرام نگیرند نه طیار و نه دیار

این فتح نخستین بهمه حال دلیلست
بر ملک بی اندازه و بر نعمت بسیار

گویند چو بالیز نکو خواهد بودن
آید اثرش بر گله از پیش پدیدار

تا زرد کند روی چو گشته شود آبی
تا کفته کند چو پروانه شود نار

اعدای ترا با دکینه شده و زرد
چون نار و چو آبی همه ساله دل و رخسار

ای آمده ز مشرق پیروز و کامکار
کرده نشاط مغرب و دل شاد و خواه کار

داده قرار زاول و هند و نهاده روی
بر عزم ملک روم و عرب راه بی قرار

از دودمان گوهر سلجوق چون تو گشت
صاحب قران عالم و سلطان روزگار

در شاهنامه

حاصل شد از حضور تو امروز خواجه را
تاریخ حشمت و سبب عز و افتخار
چون یادگار رحمت پدر در جهان تویی
از عمر خویش خواجه بیابد یادگار
پیش سفر درین تو شد و جز تو اندرین
درویش را ... جز بخشیار
اسباب شاهی از نهر تست ...
اصل وزارت از قلم او ...
تو صاحب ... او صاحب قلم
تو ملکت شانی او ملکت نگار
از گرد کار زوش ... صلاح خلق
خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار
گر جان ز بهر خدمت و مهر تو ...
اندر ضیافت تو ز جان ... نثار
چون در بهار کار تو شادی ...
آن به که خواجه ... بود در ... کار

در شاهنامه گرچه شگفتست و نادرست
اخبار جنگ رستم و رزم سفندیار

پیش از سفندیار و ز بیادت ز رستمست
هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار

هستی تو چون سلیمان بر اسب بادپای
هستی تو چون فریدون با گرز گاوسار

با گرز چهره ترک فریدون کند نبرد
بر باد خوبتر که سلیمان بود سوار

روزی که تیغ گیری و مردی کنی برزم
خورشید و ماه را نتوان دید از غبار

روزی که جام گیری و شادی کنی ببزم
بینند بر زمین مه و خورشید صد هزار

اندر پناه عدل تو هستند بی گزند
از چرغ و باز و شاهین کبکان کوهسار

در ظل دولت تو شدستند مهربان
بر آهوان دشتی شیران مرغزار

هنگام جود فرق تفاوت بسی بود
از دست بیدریغ تو تا ابر قطره بار

کان ز آب صرف بود قطره بی قیاس
وین باز زر ناب بود دره بی شمار

ای خیل بندگان تو چون سیل بر جبال
وی فوج جنگیان تو چون موج در بحار

گر بر شکارگاه تو قیصر کند گذر
نخچیر و مرغ پیش تو راند که شکار

در سوی بارگاه تو فغفور بگذرد
مهره زند بچهره بساط تو روز بار

امسال کرده است تو خرد ز قیروان
گر باز خاست گرد سپاهت ز قندهار

در جان انکسی بخورد زنهار چرخ
گوینده وار پیش تو آید بزنهار

ور خصم کارزار ترا آرزو کند
گردد ز کارزار تو بر خصم کارزار

خواهد سپهر ملک جهان را بتو خدای
افزون از آنکه هست ترا همه و انتظار

او حق شناس تست تو فضلش همی سپار
او حق گزار تست تو شکرش همی گزار

شاهی بزرگواری و از فر طلعتت
شادست و خرمست و بر برز بزرگوار

همچون گل بهار رخ خواجه شکفته
گر تو سرای خواجه بیاراستی بهار

اندر نسیم باده تو باد دولت مست — چون بر وزد ببرد شود مرد هشیار
از باده توبه که بزرگان شوند مست — تا عقل بی حجاب بود مغز بی خمار
تا در مدار باشد همواره هشت چرخ — تا زیر هشت چرخ طبایع بود چهار
پیوسته بر هوا و مراد دل تو باد — آن چار را تولد و این هشت را مدار
امروز باد بخت تو پرورتر ز دی — وامسال باد بخت تو فرخنده تر ز پار
تو خسرو زمانی و زمان با تو نیک عهد — تو داور جهانی و جهان با تو سازگار

ای بسلطانی نشسته با فتوح و با ظفر — ملک و گنج و تیغ سلطان بسته در یک سفر
در ظفر برهان امیرالمؤمنین چون جد خویش — در شهنشاهی معز دین و دنیا چون پدر
سنجر نامست و پیش نام تو چون تیغ کان — خسروان و تاجداران زمین را زیر کر
روز کین و رزم در پیکار کردن چون علی — روز دین و داد در انصاف کردن چون عمر
هر کجا برخاست گرد موکبت در شرق و غرب — هر کجا بگذشت باد دولت در بحر و بر
هیچ موری بر زمین بیرون ز تو ننهاد پای — هیچ مرغی در هوا بی شکر تو نگشاد پر
گاه روی از جانب مشرق سوی مغرب نهی — گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر
تو جهان را همچو خورشید و قمر بایسته — همچنین باشد همیشه سیر خورشید و قمر
دست بیداد و زور تو منسوخ کرد اندر جهان — دست بیداد و ستم دستان و زور زال زر
تاج شاهی برگرفتی از سر خصمان خویش — چون بهار تیغ غزنین و بیابان پس گذر
الک اوزی روز برنشناخت کار خویش را — روز پیکار تو شد کارش همه زیر و زبر
گرچه رزمش با خطر بود و مصافش بیکمین — پیش خشم تو نبود آنرا یک ذره خطر
خوار بود زندان آن همگردان با پرخاش و جنگ — خورد بود زندان آن همه پیلان با آشوب و شر

خصم سرگردان تو هر چند گرد آورده بود — هندوان حیله ساز و جادوان چاره گر
حیلهاشان گرد تیغ تو یک لخطه بباد — چارهاشان گرد تیر تو یک ساعت هدر
گرد کرد از لشکر تو کوفته با پیلبان — چون سریر باشت کوران بچه شیران نر
خشت سواران تو پیلان شد اسکم — بست پیکان تیغ تو شیران را ز فر
دل کوالی را گشتی بر زمان اندر ربات — کاندر آن ساعت تو خرامی از پس دشمن ظفر
دشمنت گر خویشتن را غالب و قاهر کرد — گشت مقهور قضا و گشت مغلوب قدر
روز چون شب شد بر او از ماه شب یک تیر — آن شبی کمتر نخواهد بود تا محشر سحر
ملک او بردی و گردی دیگری را ملک دار — تاج او بردی و کردی دیگری را تاجور

نعمت محمود و فرزندان او از قلعها — اندر آوردی بپشت اشتر و پشت ستور
رنج بردند آن جهانداران و گنج انباشتند — در جهانداری ترا بی رنج گنج آمد ببر
ای عجب در ملک غزنین از صد و سی سال باز — آن جهانداران ترا بودند گویی کارگر
هست کار تو برون از خاطر گردون شناس — هست فتح تو فزون از فکرت اختر شمر
دست دست آن بود کز جاه باید مدد — کار کار آن بود کز رای باید تو باید ظفر
در صف صفین و خندق حیدری باید حسام — بر در غزنین و کابل سنجری باید سپر
آنک در طاعت ز مهرت مهر دارد بر جبین — وانکه در عصیان ز کینت داغ دارد بر جگر
هر زمان تقدیر یزدان گوید او را الامان — هر نفس گردون گردان گوید او را الحذر
وانک او از آتش رزم تو شد دل سوخته — چون کند پرواز گرد شعله گردد شرر
وانک شد یکبار زهرآلود از سوراخ مار — بار دیگر گرد آن سوراخ چون یارد گذر
غافلان راست گویی چشم ازین آثار کور — جاهلان راست گویی گوش ازین اخبار کر
بر تواریخ و سیر تفضیل دارد فتح تو — زانکه فتح تست عنوان تواریخ و سیر
سایهٔ یزدانی و در سایهٔ عدل تواند — خلق عالم یک بیک از نسل آدم سر بسر
میر سنقر بیک که در لشکر سپه سالار تست — ساخت اندر دولت تو جشن تطهیر پسر
از پی آن تا در اقبال بگشاید برو — بست خدمت را میان و بزم را بگشاد در
جان همی خواهد که آرد پیش تخت تو نثار — بنده را گاه نثار از جان چه باشد بیشتر
ای معز دین و دنیا ای عطای تو بزرگ — از عطای تو معزی شد عزیز و نامور
هم توانگر شد بلولو هم توانگر شد بلعل — هم توانگر شد بدیبا هم توانگر شد بزر
پر گهر کردی دهانش را بدست خویشتن — چون بمدح خویشتن دیدی دهانش پرشکر
باز بانی پرشکر آمد بعالی مجلست — باز گشت از مجلس تو با دهانی پرگهر

با گهر بخشیدی او را باید زبانی از رنج — شمعهای علم بغداد و روم و شوشتر
او بدانش شکر این بخشش بیارد کرد اگر — بخشش او کامل است و دانش او مختصر
از فروغ ماه و خور باید هزاران سالها — تا یکی گوهر بکان اندر پدید آید بکمر
صد گهر در یک زمان آید ز جود تو پدید — جود تو تفضیل دارد بر فروغ ماه و خور
تا سخن را سیم بود بادی تو بر جان اثر — تا اثر باقی بود بادی تو بر جان اثر
هر کجا منزل کنی تایید بادت رهنمای — هر کجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

بر طرف مه از عنبر خبر یک شد آن دلبر — هر زرگر کشته خبر بر طرف مه از عنبر

دارد سمن و نسرین و سنبل مشک آگین | دارد گهر و پروین در بسد جان پرور
چون چهره کند پیدا یا بنود زیبا | چون لعل کند گویا شیرین بنود شکر
از شیر دو شبه درهم دارد زرهی محکم | گاهی شده خم درخم گاهی زده سر در سر
نغزست بمانی با او صورت نمایی | ما مانده بمعنی با او صنم آزر
ای آمده از خلخ شیرین لب و خوش پاسخ | مشکین خط و رنگین رخ بشکن دل از ایمن
از بهر ستم جوشن آورده کشی از سوسن | وز بهر بلا سوزن آورده کشی از عبهر
بر غزو میان بستی دلها بخستی | در بتکده بشکستی بازار بت و بتگر
تا من ز غمت زارم رخساره چو زر دارم | وز جزع همی بارم یاقوت روان بر زر
زان قامت چون تیرت و آن غمزهٔ دلگیرت | و آن حلقهٔ زنجیرت چون حلقه شدم بر در
گر گل بتو پیوندد اوصاف تو بپسندد | هر چند رخت خندد بر برگ گل احمر
چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل | از دست تو خواهم مل در بلبله و ساغر
باد تو همی نوشم جور تو همی پوشم | ترسم که چو بخروشم میل تو کند داور
آنرا که ترا باید گر جور کشد شاید | چون تو کجا یابد با عدل ملک سنجر
آن تاج سر ملت والا عضد دولت | منصوب بعز رایت منصور باو لشکر
آن شاه پیمبر دل از جود توانگر دل | در رزم سکندر دل در بزم فریدون فر
گنج خرد و دانش اصل طرب و رامش | با کوشش و با بخشش با منظر و با مخبر
هست از همه عالم به بس از همه شاهان مه | او بر همه فرمان ده او را همه فرمانبر
با جام می روشن بخشنده تر از بهمن | با نیزه و با جوشن کوشنده تر از بوذر
چون سنج بشوید جنگش بر بارهٔ شب رنگش | کوپال گران سنگش در سر شکند مغفر
چون گشت بهامون بر فا در شبخون کن | مریخ بگردون بر پیکان نکشد خنجر

انجا که ببخشاید از زر آب آید
در خشم چو بفزاید از آب جهد آذر
چون صید کند بازش با چرخ بود رازش
سیمرغ ز پروازش از هم بگشاید پر
طبعش بهوا ماند عزمش بقضا ماند
اسبش بصبا ماند هم ره برد و هم رهبر
آن اسب که در پیشی بر باد کند پیشی
با باد کند خویشی با وهم رود همبر
بر چرخ غبار او در شخ مدار او
تابنده سوار او چونانک ز گردون خور
ای چون پدر و چون جد از تاجوران بگذر
فر تو برون از حد تیغ تو فزون از عد
از قدر چو عیوقی وز عدل چو فاروقی
وز گوهر سلجوقی پاکیزه ترین گوهر
نیکی بتو پیدا شد شاهی بتو زیبا شد
شاهی بتو والا شد از آدم تا محشر

ازافسر

از افسر و از خاتم افروخته عالم | مهرست در آن خاتم ماهست در آن افسر
ای کرده ترا خالق بر خلق جهان مشفق | ای جای تو در مشرق جاه تو بهر کشور
بی امر تو در ایران بر ما که دهد فرمان | بی رای تو در توران بر سر که نهد افسر
هر مرد که بی معنی پیش تو کند دعوی | از جهل بود فربی ور عقل بود لاغر
بحثای تو همی تازد کار تو همی سازد | آنکس که بد آغازد فرجام برد کیفر
آنروز شود صحرا چون جوشد ترا دریا | گر چون دل اعدا از شمشیر تو گردد تر
آهن ز بر لولو دارد سبب از هندو | رستست بدو آهو از پنجهٔ شیر نر
این تیغ که اندر کف چون صاعقه دارد دست | کوس تو میان صف با صاعقه چون تندر
چون کوس تو در میدان خواهد سر از گردان | گوش فلک گردان از کوس تو گردد کر
در تو ز هنرمندی با عز و بپیوندی | در بند تو چون بندی بیچاره شود قیصر
روم از تو زبون گردد بتخانه نگون گردد | آبش همه خون گردد خاکش همه خاکستر
ای تازه بتو سنت احسان تو بی منت | ایوان تو چون جنت جام تو در و کوثر
در مدح تو چون شاعر بر شعر شود قادر | بر نکته کند خاطر بر بذله کند دفتر
در دهر توی خسرو بی شک سخنی بشنو | دارد ز تو جانی نو مداح سخن گستر
پیش تو بسر پوید چون جاه و خطر جوید | آراسته تر گوید مدح تو یک از دیگر
چون رست ز مهجوری وز آفت رنجوری | امروز بدستوری جان هدیه کند ایدر
تا هست نشاط می با چنگ و رباب و نی | می خواه پی اندر پی بر نغمهٔ رامشگر
از عیش و دل افروزی وز دولت و پیروزی | وز شادی و بهروزی تا دهر بود برخور
فرخ همه ایامت حاصل ز قضا کامت | آراسته از نامت هم خطبه و هم منبر
تدبیر تو فرخنده تایید تو پاینده | آفاق ترا بنده افلاک ترا چاکر

تدبیر تو فرخنده تایید تو پاینده
آفاق ترا بنده افلاک ترا چاکر
با طاعت تو مقرون از خدمت تو مفتون
صد میر چو افریدون صد شاه چو اسکندر
نصرت سوی تو تازان دولت بتو نازان
ز طلعت تو نازان پیران بلند اختر

امسال در آفاق از عید بیکبار
اقبال و دولت اثر مرده پدیدار
یک عید بنا شب سوال دگر عید
از طاعت شاه جهانگیر جهاندار
تاج ملکان ناصر دین خسرو اسلام
در نصرت دین نایب پیغمبر مختار
سنجر که بخنجر سر بدخواه ببرد
چونانکه سر خیبریان حیدر کرار

شاهی که شرف یافت ازو اسلام ز نامش / هم نامه و هم خطبه و هم سکه و دینار
او سایه چو در حشمت برومند که هرگز / زایل نشود سایه او از سر احرار
از دین و خرد بیخش و از جود و کرم شاخ / از عدل و هنر برگش و از شرع و ظفر بار
در مجلس او رحمت خلدست که بزمست / بر درگه او زحمت حشرست که بارست
در ملک همی دولت او زر کند از خاک / ز آنسان که همی باد صبا گل کند از خار
از خاک بجز دولت سنجر نکند زر / از چوب بجز موسی عمران نکند مار
چون او بدلیری و بشمشیر و بدولت / هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار
او را علم خویش فرستاد خلیفه / با یاره و طوق و کمر و جامه و دستار
ای درخور تو شاهی و تو درخور شاهی / ایزد بسزاوار سپردست سزاوار
ای درخور تو شاهی و تو درخور شاهی / ای شخص همایون تو بر مرکب رهوار
تا دید چو پرکار و ضمیر تو چو نقطه ست / بر نقطه بود راستی گردش پرکار
آن چرخ بسیطست که در بحر محیطست / یا تیغ گهربار تو بر دست گهربار
آن در معالیست که در درج معالیست / یا شرح هنرهای تو در دفتر اشعار
یک عزم تو در رزم یک آهنگ تو در جنگ / بهتر بود از حمله صد لشکر جرار
کشتند گریزنده چو از باز تذروان / از گرز گران سنگ تو خصمان سبکبار
شیران همه کردند ز شمشیر تو پرهیز / شاهان همه دارند باقبال تو اقرار
در صحت شخص تو صلاحست جهان را / از روز مبادا که بود شخص تو بیمار
گر صحت و بیماری شخص تو بدیدم / بخشایش جبار پس از قدرت جبار
ای شاه پدید آمد شاهین طرب را / دوش از فلک آینه گون زرین منقار
تا از دل می خواره بمنقار کند صید / گرد آمدهی روز بدرد و غم و تیمار

دالی که پسندیده نباشد بچنین وقت
می خواره باندیشه و میخانه بیمار
نه ساز و نه زخمه بکف مطرب خاموش
نه جام و نه ساغر بکف ساقی بیکار
کاسد شده بر پیر مغان کار معاشر
کاسد شده بازار حریفان که آن کار
گر حکم تو ور رای دلارای تو باشد
این شغل چو زر گردد و این کار چو دینار
تا دور کند گنبد دوار همی باد
زیر قدم همت تو گنبد دوار
تا سیر کند کوکب سیار همی باد
زیر علم نصرت تو کوکب سیار
یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر
سلطان ز تو دلشاد و تو از دولت او یار
عید تو همایون و همه روز تو چون عید
امروز تو از دی به و امسال تو از پار

چیست آن کوه زمین پیما و باد راهوار / باره صحرا نورد و مرکبی دریا گذار
هیکلی پولاد سم آهو تکی غشغا دم / پیکری پاکیزه گوهر راهواری شاهوار
بر حریر و کاغذ و دیبا و سنگ و چوب و گل / خوبتر زو خامه نقاش نکارد نگار
جلوه طاوس دارد گاه جولان در نبرد / بانگ کبک آن بود گاه دویدن در شکار
خویشتن باران گاه سبق مانند یوز / خویشتن در هم کشد گاه حذر مانند مار
باد صرصر نیست در پیش تک او تیز رو / سنگ خارا نیست در زیر سم او استوار
در کفل مضمر نماید پای او سوی نشیب / در کتف پیدا نماید دست او بر کوهسار
سم و پشت و ساق و یال و تو پنداری که هست / لنگر و کشتی و تیر کشتی و موج بحار
چون بتازیدش بمیدان باد را جوید شتاب / چون بکار آریش آخر کوه ازو گیرد قرار
بشکند بانگش دل مردان بروز نام و ننگ / بسپرد نعلش سر گردان بروز گیر و دار
از نهیب نعره او نشکند ناخن فکنند / پیل مست و شیر نر در بیشه و در مرغزار
هست گردان چون سپهر و آفتابست بلکه هست / کوکب او شاه زادست و ماه نو دارد چهار
ماه او نعلست و کوکب میخهای نعل او / و آفتاب اوست شاه کامران کامکار
شاه اسبان جهان انجم او را به پیروزی و فتح / شاه شاهان جهان بر پشت او باشد سوار
ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که هست / از جهانداران و سلطانان جهان را یادگار
دیده گردون ندید از دوده سلجوقیان / زو مبارکتر بایران شهرشاه و شهریار
جز جوانمردی و مردی نیست رسم و کار او / گر جوانمردی و مردی آفریدستش کردگار
نیست جز بکران کوهی پایان بهم / گر به بینی شکل هفت اقلیم گیتی آشکار
شخص او اقلیم عقلست و در آن اقلیم هست / حلم و طبعش کوه بی پایان و بحر بی کنار

آن کجا لشکر سوی صحرای ترکستان کشید
گرد صحرا بر سر خاقان ترکستان حصار
گر ز ابر عفو او رحمت نباریدی سرشک
ز آتش خشمش هلاک عالمی بودی شرار
پای فغفوران و خاقانان در آورد به بند
از سر گردان و جباران بر آورد دمار
خواست گردون تا بود در گردن و گوش ملوک
حکم او مانند طوق و امر او چون گوشوار
زیر عفوش هست گنج و زیر خشمش هست رنج
زیر مهرش هست نوش و زیر کینش هست مار
اکنون شمشیر او نارست و اعدا را ازوست
روی زرد و دل کفیده همچو آن انار
نیزه او بر زمین ... بلا از روز رزم
هیبت او در زمین آرد سر اعدا بزار
پادشاها تو بنالی از نزاران خصم روی
شهریارا تو سزاواری از نزاران شهریار

در جهان چون تو جهانداری نخواهد بود کس / حق پذیر و حق پسند و حق شناس و حق گزار
خوش پسندی با لطافت خوش پذیری با ذکا / خوش گذاری با سخاوت حق شناسی با کرم
بخت فرخ چون ترا کاری مهم پیش آورد / کام تو حاصل کند بی عده و بی انتظار
آنچه گسترده نیارد در کوشش آسمان / وانچ بفکندی نیارد برگرفتن روزگار
تا ز شادی بلبل سرمست دستان سازند / چون بخندد روی گل در باغها وقت بهار
از طرب باشند همچون بلبل و گل پیش تو / مطربان رود ساز و ساقیان می گسار
خرم از اقبال تو جان ملوک کامران / روشن از دیدار تو چشم وزیر نامدار
تو خداوند جهانی دشمنان از تو جهان / خواجه از تو شاد خوار و حاسدان شاه خوار
روز بخشش نیک خواهان پیش جانب افشان / روز کوشش بد سگالان پیش تیغ جان سپار
تو سر دشمن بگرز کوه پیکر کوفته / چون سر ضحاک افریدون بگرز گاوسار

ای شه پیروز بخت ای خسرو پیروزگر / ای همه شاهان بخدمت پیش تو بسته کمر
تو معز دین و دنیایی و نفزاید همی / از تو عز دین و دنیا گرد کار دادگر
شاد مانند از تو بر روی زمین ملک و سپاه / شاد مانند از تو در مسند برین جد و پدر
چون تو سلطانی نبود از عهد آدم تا کنون / هم نباشد تا قیامت همچو تو سلطان دگر
تو جمال دوده اسلاف خویشی زانکه هست / گنج و ملک تو ز گنج و ملک ایشان بیشتر
هیچکس را زان جهانداران و سلطانان نبود / این همه رزم و مصاف و این همه فتح و ظفر
ملک هفت اقلیم را زیر نگین آورده / هم باقبال و سعادت هم بمردی و هنر
سکه و خطبه بهر شهری بنام تست و بس / از یمن تا مولتان و از حلب تا کاشغر
گر ز بهر قوت و صلح و راحت و نفع جهان / بر فلک شمس و قمر باشند دایم در سفر

تو ز بهر نصرت دین و صلاح مملکت
ور زمینی در سفر چون بر فلک شمس و قمر
شیعیان چون روز و روز تو غنیمت خوانند عجب
سنیان چون بلبل تو بسند خوانند عجب
نعمت دنیا اگر دارد خطر نزدیک تو
پیش چشم تو ندارد نعمت دنیا خطر
خسروان از سیم و زر سازند گنج شایگان
تو بیک ساعت ببخشی گنج سیم و گنج زر
هر دیاری کز تو یابد نامه امن و امان
هر زمینی کز تو یابد سایه عدل و نظر
آبهاء رود و دریا و چشمها افزون شود
بیش باشد در بهاران بر درختان برگ و بر
باز دانند با دراج در یک آشیان
شیر دانند با روباه در یک آبخور
جرع گیرد دلی ... گرگ سازد زیر بال
باشه گیرد ... صعوه را در زیر پر

بخت میمون ترا گر صورتی آید پدید / سجده آرد پیش آن صورت جهانی پر صور
تازه کرد دولت پیغمبر تازی به تو / کز پس پیغمبر تازی توئی خیر البشر
شکر تو شاهان گیتی را رهی خویش کرد / ای رهی شکر تو شاهان گیتی سربسر
شاکرست از مهر تو محمود شاه نامدار / شاکرست از جود تو بهرام شاه نامور
وانکه خاقانست در توران زیردست تست / روز و شب چون قل هو الله شکر تو دارد ز بر
با رضای تو بهر کاری موافق شد قضا / با مراد تو بهر حالی موافق شد قدر
از تو هنگام نصیحت عذر ننیوشد خصم / تا قضای بد بر او خندید هنگام حذر
داد جان بر سر باد از تیغ تو فرجام کار / زانکه در آغاز کار از عهد تو برتافت سر
بر رهی رفت او که پیدا نیست آن ره را دلیل / در شبی خفت او که ممکن نیست آن شب را سحر
تیغ تو شیریست سر تا سر تنش دندان شیر / خوابگاهش در نیام و صیدگاهش در جگر
رنگ نیل و گونه زنگار دارد در نیام / گیرد اندر جنگ رنگ ارغوان و معصفر
تیر تو با جانور مرغیست کز پرواز او / جان بلرزد در تن گردنکشان نامور
هست در آماج پروازش برابر با ضمیر / هست در پرتاب رفتارش برابر با بصر
اسب تو کوهیست پیکر که چون جنبان شود / باد پیش جنبش او گرد شو اندر گذر
گاه بشتابد ز پستی سوی بالا چون سحاب / گاه بگراید ز بالا سوی پستی چون مطر
از غبارش تیره گردد دیده پیلان مست / وز صهیلش آب گردد زهره شیران نر
تا تو داری همچو زاهبر بر پشت او / در مصاف رزم باشد نعل او اعدا ببر
هست سم مرکب و پای رکاب در عجم / همچنان کاندر عرب رکن و مقام و حجر
چون معطل بر جهان بر سقر انکار کرد / نگروند از جهل و گمراهی باخبار و سور
صنع یزدان بزم و رزم تو بدو بنمود کشف / کان نمودار جنان است آن نمودار سقر

خسروا شاها جهاندارا سپهدارا ز توست
بوستان دولت و ملک تر ز همچون بهشت
آن شجر کورا همی بالیده بینی در بهشت
از هنر شد شکوفه وز خرد شد بی ثمر
پیش تیغ و دربار بالی صورت رضوان پیش
تا بهشت عدن را با بزم تو نسبت دهد
از سنان در زر بکاست زهر بار در بدر
وز زبان در زر بکاست ... و ان بارد شکر
جان فشانند بر تو چون پیش تو عرض کرد فتح
جان نهد بر دست چون پیش تو ...
تا که از دود سپهر رخش با رکاب
از نبات و ز شکر در گشت کان یابد اثر
باد آثار ز سو گشت نصرت را ثبات
باد اخبار فتوحت کان دولت را اثر
تو چو خورشید و همه خصمان پیش تو سها
تو چو دریا و همه شاهان بحکم تو شبنم

جان کزای شهمات چکیان شمع زن / جان فزای دوستانت ساقیان سیم بر
فال نیکت همنشین و بخت نیک کارساز / روزگارت رهنمای و کردگارت راهبر

آن مشک تابدار چه چیزست بر قمر / وآن در آبدار چه چیزست بر شکر
خواهی که هر چهار بدانی نگاه کن / در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر
آن ترک حور پیکر دلکور ماه روی / چون پرنیانش سینه و بر پرنیان حجر
زلفین بر شکسته و رخسار او شکست / بازار مشک تبت و دیبای شوشتر
انمال بهترست که با او بری بکار / آنعمر خوشترست که با او بری بسر
بگذشت با کمان و کمر پیش من دو ک / وز سرکشی نکرد بنزدیک من گذر
تا کوژ گرد پشتم و تا تنگ شد دلم / چون خانه کمانش و چون حلقه کمر
ای پیش گل ز مشک سپر در روز و شب / مشکل تو گل سپر شد عشق تو دل پر
چندین چراهی سپر عشق تو دلم / چون من ز دست عشق فکنده ام سپر
هر روز در دو نرگس تو آب کمترست / هر روز در دو سنبل تو آب بیشتر
بی آب نرگس تو و پرتاب سنبلت / پر آب و تاب کرد مرا دیده و جگر
تا مژده داده بوصالت مرا شبی / هر شب ندیم دولتم از شام تا سحر
فخر ملوک وارث سلطان روزگار / بهرام شاه نایب شاهان نامور
شاهی که زوست دوده محمود را شرف / شاهی که زوست دوده مسعود را خطر
محمود دیگرست که رادی و کرم / مسعود دیگرست که مردی و هنر
از جد خویش وز پدر و جد جد خویش / میراث یافتست بزرگی و درج دفر
در رحلتی که کرد همه خیر و خیرتست / هر چند هست در دل او کوه کوه فکر

رحلت کند هر آینه حاصل مراد مرد / آتش کند هر آینه صافی عیار زر
از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام / آورد دولتش بسفرها که از حضر
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت / موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر
اندر سفر بلند جهی گردد آفتاب / اندر سفر بکمال بدر گردد همی قمر
غایب بپیش خسرو عالی مقام او / عالی بود مقام چو عالی بود گهر
حاضر دو شاهزاده و غایب دو یار تیغ / شه زند هر چهار بدیدار یکدگر
بهرام شاه پیش ملک سنجر شاد و / مسعود شاه پیش ملک شاه دادگر
اقبال شاه مشرق و رای منیر او / او را بصبح راهنمایست و راهبر

آن نصرتی

آن نصرتی کند که یقین سازد از گمان / دین قوتی دهد که عیان سازد از خبر
ضامن شدند هر دو که آرد بدست خویش / گنج و سپاه و مملکت و خانه پدر
بر جویبار شیخ ببالد چو راد سرو / در مرغزار ملک بغرد چو شیر نر
ار جو که همچنین بود و پس از این بود / تا ملک با خطر شود و خصم بی خطر
منصور گردد انکه بر دست مهربان / مقهور گردد انکه بر دست کینه ور
چون فال خوب باشد ظاهر بود نشان / چون فال نیک باشد پیدا بود اثر
امروز از نور رسید بزاولستان نفیر / فردا رسیده گیر بهندوستان نفر
چون شاه کاملست و ظفر را دلایلست / مقصود حاصلست و سخن گشت مختصر
ای در مصاف رزم ترا نصرت علی / وی در بساط عدل ترا سیرت عمر
هر چند عرش برز بر آفرید حق / زیرست عرش و دولت عالیت را زبر
در بوستان دولت محمودیان تویی / فخر یکی نهال مبارک یکی شجر
گر حشمت و جلال ترا هست بیخ و شاخ / وز نصرت و فتوح ترا هست برگ و بر
اندر فضایل تو شخص شریف تو / ابلیس دیده بود بلوح اندرون مگر
رشک آمدش ز پایه تو لاجرم نکرد / سجده ز رشک چون تو بپیش ابوالبشر
گر ابر همچو دست تو بارد که بهار / گردد هوا ستوه ز بسیاری مطر
در بحر با دل تو برابر شود دگر / از قعر خویشتن بکران افکند گهر
سیمرغ از آن نیاید بیرون ز آشیان / کز بارش تو کوفته بال و شکسته پر
شیر سپهر اگر ز سنانت حذر کند / نشگفت ازانکه شیر ز آتش کند حذر
گر رام نافذ تو شود هیچ مرکبی / گامی نهد بخاور و گامی بباختر
در رزم و بزم جنس تو پیدا شود همی / شرح قیامت و صفت جنت و سقر

ارواح بگسلد ز صور با نهاد نو / با تیغ تو نیاید ارواح در صور
چون زر ریزه ور شود از نهیب تو زره زره / گر خصم تو بود بمثل پور زال زر
چونانکه برد و سید بابل به تو خلیل / زآتش نفرد دولت تو برده از خطر
اندر هوای ماویه باشند زهره بر / از باد سرد دشمن بفسرد و تن بر
گر شکل تیر خواهی و اندازه کمان / بالای دوستان و قد دشمنان نگر
گویی که گاه دشمنی و گاه دوستی / کین تو شد کمانگر و مهر تو تیرگر
ای شاه ای نظر ضمیر تو ز مدح تست / چون تاج پر گهر کنی و چون درج پر درر
نشگفت اگر ز من نظر تو مبارکست / گر شاه ای نظر مبارک بود نظر

تا گاه خوف گاه رجا باشد از قضا / تا گاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر
زان باد بهر حاسد تو خوف بی رجا / زین باد قسم ناصح تو نفع بی ضرر
باد اطراز سروری و روی سرور است / بر آستین جامه و بر آستان در
اسب تو عبره کرد ز سیحون به روز فتح / وان عبره گاه گشتن جیحون تو بر عبر

ای تاج دین و دنیا و ای فخر روزگار / بر تو خجسته باد چنین عید صد هزار
ای از ورع چو مادر عیسی بلند قدر / ای از شرف چو دختر احمد بزرگوار
ای مادر دو شاه چو سلطان چون ملک / هر دو خدایگان و خداوند و شهریار
از یکدگر به دولت تو هر دو شادمان / با یکدگر به حشمت تو هر دو سازگار
در کار دختر و پسر هر دو پادشاه / بردی ز خاص خویش بسی مالها بکار
آن ساختی ز هدیه که کز نساختند / شاهان باستان و بزرگان روزگار
هرگز به دولت تو نبودست هیچ زن / دانا و دوربین و خردمند و هوشیار
در زهد و پارسایی و حشمت و جلال / در ملک پادشاهی و عصمت و وقار
گویی همه سعادت بودست بر فلک / روزی که آفرید ترا آفریدگار
خیری که تو بمرو و نشابور کرده / خیریست در شریعت و اسلام پایدار
دیوار آن چو چرخ بلندست و کنگره / بنیاد او چو کوه گرانست استوار
گشته ز بهر درس امامان در او مقیم / کرده ز بهر علم فقیهان در او قرار
امروز هست شکر نثار تو بی قیاس / فردا بود ثواب و جزای تو بی شمار
از اعتقاد تست که اندر جهان نماند / یک دشمن سبکسر و یک خصم خاکسار
وز سر پاک تست که سلطان دادگر / بگشاد در عراق به شمشیر صد حصار

وز فر بخت تست که آمد بر ملک
شهزاده بزرگ ز غزنین ابر بهار
پنهان و آشکار تو با خلق چون نکوست
خالق معین تست چه پنهان چه آشکار
از بس که هست در دل تو رحمت و کرم
بر خلق مهربانی و بر خلق بردبار
گردد ز جود تو بخت نثاری و زر نثار
گردون ستارگان کند از بهر تو نثار
دنیا و دین تو داری و فرزندش همی سپار
هر دو خدای داد به تو گرش همی گذار
آن بندگان که پیش تو خدمت همی کنند
روز بهر ز خدمت تو هست چون بهار
وانان که نعمت تو بتابان همی برند
کار همه ز نعمت تو هست چون نگار
دیر است تا معزی خدمت کند همی
او را اثر ز خدمت تو بر ...

در خور خلعت است که امسال شعر او / زان شعر خوشتر است که پیرار گفت و پار
ای آنکه روز و شب ز سفر بوده خرمی / هر سه زبان از ملکشاه یادگار
بادی تو در سعادت با هر سه کامران / بادی تو در سلامت با هر سه کامکار
چون دولت تو یار و نگهدار عالم است / ایزد ترا همیشه نگهدار باد و یار
فرخنده باد بر تو بشادی هزار عید / طبع تو شاد باد به روزی هزار بار

رای خاقان معظم شهریار دادگر / در جهان از روشنایی هست چون خورشید دگر
زانکه چون خورشید روشن رای ملک آرای او / روشنایی گسترد بر شرق و غرب و بحر و بر
فخر باید کرد توران را بخاقانی که هست / داوری خورشید رای و خسرو جمشید فر
کهف ملت شاه ترک و چین علاء الدین که او / سیرت و نام پیمبر دارد و عدل عمر
کس چو خاقان نیست و نی چند در جهان / بگذر از راه شمار و صد تن از راه هنر
تا که عدل او پناه ملک ترکستان شدست / ملک ترکستان تهی از عدل او دارد خطر
این خطر را گر کسی منکر شد و باور نداشت / رفت بر راه خطا و جان نهاد اندر خطر
زو خلیفه را امید است و شریعت را نوید / زو ولایت را نظام است و رعیت را نظر
هست عهد و بیعت او پایدار و استوار / با معز دین و دنیا پادشاه دادگر
لاجرم زان پایداری هست گلشن بهره‌مند / لاجرم زان استواری هست ملکش بهره‌ور
حال او از حال خانان دگر نیکوتر است / فال او از فال شاهان دگر فرخنده‌تر
گرچه موجودات عالم زیر وهم و فکرت است / وهم و فکرت هست زیر دولت او زیر و زبر
در جهان دنیا از طریق آفرینش کامل است / با کمال همتش دنیا نماید مختصر
جای او در شرق و جاه او در مغرب است / جوش او در خاور است و جیش او در باختر

در بهاران نعمت که با وجود دولت او بگذرد
خاک بیفزاید نبات و ابر بیفزاید مطر
شادتر باشد ز عیش حجره ... باشد سپاه
بیشتر باشد بهایم روز و شب بالد همچو
باز و کبک از امن او با یکدگر در آسمان
گرگ و میش از عدل او باشد برابر در شکار
مردمان زر کان بود و آهن او در دامن
گر نماند بر سر کوه و در ... زر
آفتاب از سنگ و از معدن گهر باز آرد
زانکه این را در کلاه و در کمر باید همی
آسمان خواهد که کوکبها ز بهر او
تا همه کوکب نشاند در کلاه و در کمر
جز بساط او نبوسد گردنان با یک قضا
جز ثنای او نگوید مرد زبان با قدر
بر امید عفو او آب از حجر گشت آشکار
از نهیب خشم او آتش نهان شد در حجر

هست مداح ترا امید از ثوابی از بهشت
هست حاسد را نهیب از عذابی از سقر

جانها را با صور پیوسته دارد نور او
کین او دارد گسسته جانها را از صور

با نبرد و دستبرد و حمله و داراب او
داستان رستم دستان همی بستان شمر

در بر خورشید رخشان کی پدید آید سها
در بر دریای جوشان کی پدید آید شمر

تیر او مرغیست مرگ خصم در منقار او
نصرتش در چنگل و فتح و ظفر در بال و پر

دیده مرغی که زو بجسته کرد پیل مست
از سر منقار او دل خسته گردد شیر نر

باره او کوه و صحرا را به پیماید چنانک
چرخ گردان را بیابد آن روزی پیماید سپهر

همسری جوید همی گاه دویدن با گمان
همسری جوید همی گاه رسیدن با بصر

هر کجا راند سپاه و هر کجا سازد وطن
یار او فتح است و سعد اندر سفر و اندر حضر

سعد باشد همنشینش در حضر گاه مقام
فتح باشد گاه رفتن همرکابش در سفر

چشمها در شرق از احوال او شد پر عیان
گوشها در مغرب از اوصاف او شد پر خبر

شهر و بوم کاشغر چون گشت پر آشوب او
شد دل و مغز بد اندیشان تهی از شور و شر

گاه کوشش انچه اندر کاشغر بستد ز خان
گاه بخشش باز داد آخر بخان کاشغر

تیغ او بارید در هر جا بلاساغون بلا
بر سپاه کافران رنگ ساز و چاره گر

قبضه شمشیر در دستش گرفت از بس که کشت
از گلوی کافران تیره دل خون جگر

از نم و آغار خون بر کوه و بر صحرا گرفت
سنگ رنگ ارغوان و خاک رنگ معصفر

از سنان تیر او شد در مصاف کالی زار
بر دهان چشم پشت کافر روی سپر

حمله سنگار او در زرکمد و جام کار
کشت قانون فتوح و گشت تاریخ ظفر

ای خداوندی که از شاهان محمد نام تست
بود داود و سلیمان مر ترا جد و پدر

باید نام پیغمبر شما را حاصلست
دین بشارت جز شما بر کز که دیده از بشر

از ملوک باستان کس را نبود این اتفاق
اتفاقی کان سعادت را ز تاثیرات تست و اثر
رحمت مردم بود بر درگه تو سال و ماه
بو سهم و حجت بدرگاه تو گویی کمر
گه در ایوان تو از احرار باشد صد گروه
گه بمیدان تو از زوار باشد صد نفر
هر که بیند بزم تو گوید بگر روح الامین
هر که بیند رزم تو گوید بنگ ...
جنت الفردوس را بر بزم تو ...
طول مدت بادت آن گز جاه تو آید پدید
هول محشر ...
هر که دین دارد همی ...
از سپهر بادت ...
خاطر شاعر ز مدح تو ...
از سر ...
درج گردد در ...
مدح تو چون نظم گردد درج گردد در ...

بنده گر یکره بدان حضرت توانستی رسید
راه آن حضرت قلم کردار بسپودی بسر

در دو خدمت عرضه کردست اعتقاد خویشتن
بندگی و چاکری را شرح داده سر بسر

اندر آن خدمت که بفرستاد بر دست رسول
و اندر این خدمت که بفرستاد بر دست پسر

تا که در گیتی ز خاک و باد و آب و آتش است
هم نسیم و هم غبار و هم سرشک و هم شرر

گه ز تیغ آبدار آتش فشان بر دشمنان
گه بنعل بادپایان خاکسار از اسب

بر همه خانان مقدم باش در رنگ اختران
تا جهان دارد محرم را مقدم بر صفر

عدل ورز و عقل سنج و کام بخش و بذل باز
تا مجوی کامران و شاد باش و نوش خور

پر ز روح پیکریست گه جنگ جان شکار
پیدا و ناپیداست گه رزم پر شرار

گر پر شرار آتش پیدا و نادرست
نادرتر است پیکر پر روح جان شکار

پیکر بود شگفت ز با گیره که چو جان
آتش بود بدیع هم از آتش آبدار

رخشنده چون ستاره و چون آسمان کبود
وز آسمان ستاره شده بر تنش نثار

هنگام کینه بر تنش از فرق تا قدم
دندانهاش تیزتر از شعلهای نار

کوی که هست بر سر دندانهای او
زهری که هست در بن دندانهای مار

ابریست لاله بارد و درختیست لاله بر
دیدی درخت لاله بر و ابر لاله بار

بارید نش همیشه بصحرای معرکه
بار آوریش همیشه بمیدان کارزار

آبی فرو فسرده که در روز رزم
دشمن بر او خیال اجل بیند آشکار

هر دشمنی که دید خیال اجل در او
خالی شد از روان و روانش خیال کار

لوحیست نیلگون که قلم در غلاف او
از رشک زرد روی شده لاغر و نزار

با لوح گر قلم بیان سازگار بود
این نیز دوده لوح کبود است سازگار

کان لوح ازو نگار پذیرفت در ازل
وین لوح ازو پذیرد هر دم همی نگار
شکل نشست جوهره کفار در ...
تیغ علی است ... ذوالفقار
تا نام او بدست ... آتش
آدینه چون خطیب بمنبر بر آرد ش
تازه شود ز تیزی او دین کردگار
هست او بروز رزم سلیحی که آن بلیغ
آید که اجل ملک الموت را بکار
شخصی که زینهار نیابد ز جنگ او
جانش نیابد از ملک الموت زینهار
تا در میان سنگ و در آتش گسسته شد
سنگ و در آتش بکار در خصمان جانگسار
در سنگ بیع دعا جز در روز معجزات
در دست پهلوان خداوند روزگار
والا عماد دولت زیبا جمال دین
خوارزم شاه شیر شکار شکارگار

شاهی که حق و باطل از او شد پدید و بست | میری که دین و کفر از او شد عزیز و خوار
نامش محمد است و بعدلش مخلدست | هم ملت محمد و هم ملک شهریار
آهو ز شیر شیر خورد در ولایتش | از بر کند ستایش او طفل شیرخوار
نشگفت اگر بخدمت جودش بر آسمان | بندد کمر ز قوس قزح ابر نوبهار
کان گل فروز باشد و این سبب دلفروز | وآن قطره بار باشد و این بدره بار
بازیست تیر او که شود چون تذرو ور | هر که که خصم را چو کبوتر کند شکار
هم رنگ خاک جرم قمر زآن سبب بود | کز نعل اسب او بقمر بر شود غبار
تاریک فام روی زحل زآن قبل بود | کز خون رزم او بزحل بر شود بخار
دارد هر آن هنر که بکار است خلق را | کاندر هنر ز خلق نظیرش ندارد یار
در حق بود طریقت او صدق را دلیل | در دین بود عقیدت او عدل را شعار
از اعتقاد پاک بود در دلش دو چیز | تحقیق مرد خندق و تصدیق یار غار
وانجا که رای باید و تدبیر مملکت | پیرایه خرد بود و مایه وقار
کشّاف راز بود بهمه چیزها مشیر | تدبیر او بود بهمه فخرها مشار
رای صواب او ز بلندی و روشنی | از چرخ ننگ دارد و از آفتاب عار
وانجا که عدل باید و انصاف در سیق | تیغش بر آورد ز سر ظالمان دمار
تنها روند قافله از امن عدل او | بی بهای بدرقه در کوه و در قفار
از گرگ میش را دنیارد بساده دشت | وز باز کبک باک ندارد بکهسار
وانجا که جود باید و احسان و مکرمت | ابری بود که موج زند در دلش بحار
به زآن دهد صلت که کند مادح آرزو | مه زآن دهد عطا که کند زایر انتظار
باشد دو چیز مختلف از جود او بهم | آسایش افاضل و رنج خزینه دار

وانجا که حلم باید و بخشایش گناه
عفوش خرد دهد که رحیمست و بردبار
جرم کسی که کار کند عفوش از آنکه
در پیش او زبان بگشاید باعتذار
هنگام عفو در حسنات او در شمار
از بس گناه چهره برآید گناهکار
وانجا که رزم باید و پیکار و تاختن
بر مرکب شجاعت و مردی بود سوار
گاهی کند حصار چو صحرا ز عزم خویش
گاهی بحزم خویش صحرا کند حصار
تیغش زدود ز عرصه کند صورت اجل
بر پیل کارزاری در پیش … مرغزار
دندان شیر در دهن از خون چنان کند
کاندر شکفته نار بود دانهای نار
زیبد گر از جهان بنظاره … جهان
آیند جان رستم و جان سفندیار

نجون بها

تا چون بگیرد او بسنانی هزار خصم | بوسند دست او بزبانی هزار بار
شخصی باین صفت که شنیدست در جهان | اندر شمار یک تن و اندر هنر هزار
گویی نگاشتست یکی صورت این هنر | هنگام آفرینش او آفریدگار
ای روز بار تو دل زوار پرنشاط | وی روز رزم تو سر حساد پرخمار
میدان تو مگر عرصاتست روز رزم | ایوان تو مگر عرفاتست روز بار
زان اختیار شد ز امرا شاه و خواجه را | کان از ملوک و این ز وزیران شد اختیار
چون هر دو را بدیدن روی تو بود رای | روی از دیار خویش نهادی بدین دیار
مردانه وار ریگ بیابان که اشیع | با لشکری چو ریگ بیابان که شمار
از فرّ پادشا ترا امین بر یمین | وز دولت وزیر ترا تیر بر یسار
دریای پیکار و زیرست و پادشاه | عالم ز موج هر دو پر از در شاهوار
تا تو ز رودبار به پیروزی آمدی | چون کوه آهنین سوی دریای بیکار
گویی جهان بخواب همی دید ای عجب | کوه آمده ز جانب دریا برودبار
ای حق گزار خواجه و خدمتگزار شاه | خدمتگزار چون تو که دیدست حقگزار
من بنده مدح تاجوران گفته‌ام بسی | وآن مدح در زمانه رسیدست بی کار
دانند خدمت من و دارند حرمتم | شاه بلند بخت و وزیر بزرگوار
کردم ترا پرستش و کردم ستایشت | تا یابم از نوازش تو عز و افتخار
روزم شود خجسته چو گویی مرا بیا | طبعم شود گشاده چو گویی مرا بیار
تا با رضا و شکر بقا و علو بود | بادت مدام ساخته اسباب هر چهار
راضی ز تو شهنشه و شاکر ز تو وزیر | باقی بتو عشیرت و عالی بتو تبار
تا قافیه قرار باشد در لفظ پارسی | چونانکه در عبارت ترکیب بی فقار

بادا چنانکه قافیه بزرگی سر عدوت
… چنانکه در لغت پارسی قار
تا باشد از دو جامه شب و روز را لباس
کان … دو … از ظلمت و نور … پود و تار
روشن چو روز باد همیشه شب ولیت
چون شب همیشه روز معادیت تیره و تار
بر دشمنان دولت شاه زمانه باد
از رزم و کارزار تو سر سواره کارزار
از تو بساط مملکتش را رسیده زود
یک سر تغیر … دگر سر بقدر بار

ای امیر مظفر منصور
ای چو خورشید در جهان مشهور
تاج دینی و دین و دولت را
هست روشن چنانکه چشم از نور

هست بو الفضل کنیت تو بحق | که ز فضل و فضایلی مذکور
نصر نام تو نیز هست سزا | که تو لی بر مخالفان منصور
رایت پادشاست تیغ تو نیز | هست منصور تا دمیدن صور
گر تو تازی ز نیم روز بچین | بگریزد به نیم شب فغفور
ور نهی روی سوی کشور روم | قیصران را بپا وری ز قصور
ور بهندوستان کشی سپهی | کنی از عقل و رای رای نفور
بستانی همه ولایت رای | چو سکندر همه ولایت فور
چون شود تیغ با کفت موصول | تن دشمن ز جان شود مهجور
تیغ تو هست قاهری که کند | صد سپه را بیک زمان مقهور
ناچپت از قضا که در صف رزم | خصم مختار را کند مجبور
بزمین آورد دری که بود | بحر و کوهش بجای خندق و سور
حکم تو خاتم سلیمان است | مرکب تست چون صبا و دبور
همچو دیو و پری مطیع تو اند | بر زمین و هوا وحوش و طیور
در پناه تو چیره کی نکنند | باز بر کلک و باشه بر عصفور
پیش لطف تو باد نیست لطیف | پیش صبر تو نیست کوه صبور
زیر قدر تو آفرید خدای | هر بلندی که هست در مقدور
راست گویی ز مهر و کین تو خاست | نوش و نیش از سر و بن زنبور
فلک رابعست لشکرگاه | خیمهٔ لشت خانه معمور
جز بتو مرتبت نگیرد خاک | جز ببوسی شرف نگیرد طور
دست تاریخ دولت تو نهاد | افسری بر سر سنین و شهور

گویا صلح بعض بخششی
پیش تو فتح و نامه و منشور
از حضور تو فر و زینت یافت
حضرت شاه و مجلس دستور
عالمی خرم از حضور تو اند
اینت فرخنده و خجسته حضور
گر صدور زنده در جهان بسیار
جاه تو بیشتر ز جاه صدور
فضل عاشورا گر چه بسیارست
روزه فاضل تر آمد از عاشور
خلق زنبا کنند در عقبی
کمرات تو نشر یوم نشور
هر کجا صدق بخشش تو بود
بخشش از ابر و بحر باشد زور
بحر شاید دل تراش گرد
ابر زیبد کف ترا مزدور

بوی مهر تو ساز کار کند | مشک را با طبیعت محرور
ور ز طبعت برد بخور بخار | بوی خلد آید از بخار بخور
ای بفضل و کرم ز خالق و خلق | بهمه وقت شاکر و مشکور
در بهشت برین اگر داود | خواندی مدح تو بجای زبور
بر سر او فشاندی رضوان | حلّه‌های بهشت و زیور حور
عاجز و قاصرم ز خدمت تو | هست بر من نشان عجز و قصور
سرو من شد خمیده چون چنبر | مشک من شد سپید چون کافور
کاشکی هستی شم بیمار | کاشکی نیستی دلم رنجور
تا ز دریای طبع هر روزی | بار می بر تو لؤلؤ منثور
با چنین حال اگر کنم تقصیر | چشم دارم که داریم معذور
تا سریر و سرور جمع بود | در سرایی که جشن باشد و سور
از سرایت جدا مباد سریر | وز سریرت جدا مباد سرور
تخت تو مالک و فلک مملوک | رای تو امر و جهان مأمور
تا بجوان شده ز ایوانت | نعرهٔ چنگ و نالهٔ طنبور
در دلت نور چشمهٔ خورشید | بر کفت آب چشمهٔ انگور
ساقی تو بتی که سحر | دارد اندر دو نرگس مخمور
آنکه با غمزه فسوس برش | مردنا با حشر شود مقهور
زلف داده روز روشن را | زره و جوشن از شب دیجور
جعد او نقش حسن را نقاش | چشم او کنج فتنه را گنجور
بزم تو خلد و او چو حور العین | تو چو رضوان و می شراب طهور

تو بجشن جمال او خرم
او بجاه و جلال تو مسرور
همه نیکی بعمر تو نزدیک
دست چشم بدان ز عمر تو دور

چون وزارت یافت صدر روزگار از شهریار
تهنیت گویم بجم وزارت را بصدر روزگار
صاحب دنیا قوام الدین نظام مملکت
شد بتدبیر شاه و وزیران و وزیر شهریار
بوالمحاسن عبد الرزاق آنکه از ارزاق تو
گرد و از دنیا بکلک او حوالت کرد کار
شغل بارش کرد گردون در سرادار شغل
خالقش کرد از خلایق در امامت شغل بار
شاه عالم را جو هر کز کجا باشد از و
در امامت بخشا رود در وزارت اختیار

صدر دیوان وزارت چون مربی شاد
منظر بود این سعادت را جهان از دیر باز
این محل بود از که مشتاق آمد تعبیه
چون موافق شد قضا با آسمان اختران
عم او صدر وزیران از فراست کیشه بود
این فراست بین که در فرجام کار آمد پدید
ای شمال مشکبوی ای ره نورد زود رو
از زبان بندگان انصدر ماضی را بگوی
تا به پیش نور خویش و نور چشم خویش را
هم خرامان امامت در لباس احتشام
ملک سلطان تازه گشت از رای ملک آرای
تا به پس هم پیت خاین گردد که با انصاف لی
گرگ را با میش باشد آشتی بر پهن دشت
خواب یزدان تا بود بر روی من و روی ملک
علم او در دین تازی داد ملت را نظام
در هوای عالم سفلی چو نیکو بنگری
با مبارک رای و تدبیرش هوای مملکت
یارب اندر زینهار شرع دار تا با عدل او
آشنا ای طور سینا عمر آن موسی سزد
کدخدای شاه عالم صاحب عادل سزد

تخت سلطانی قرین شد بشاه کامکار
یافت مقصود و برون آمد ز بند انتظار
اختران از در سیر و آسمان از در مدار
آنچه اندر پرده پنهان بود کرد آشکار
عبد رزاقست فخر دوده و تاج تبار
آنچه آن پیر مبارک گفت در آغاز کار
چون ز شهر بلخ باشد بر نشابور رهگذار
چشم بگشای و ز خواب خوش زمانی سر برآر
پیش سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار
هم گرازان در وزارت بر بساط افتخار
چون زمین از ابر و آب و آفتاب اندر بهار
آهوی دشتی امان یابد ز شیر مرغزار
باز را با کبک باشد دوستی در کوهسار
از نگار کلک او در ملک و دولت صد نگار
عدل او در ملک باقی داد دولت را قرار
صافی و خالی ببینی از بخار و از غبار
هست خالی از غبار و هست صافی از بخار
از ستم کس را نماید گفت یا رب زینهار
تا که از معجز عصا در دست او گردد چو مار
تا برآرد کلک چون مار از سر گمراهان دمار

تا بدیوان وزارت خامه و نامه بهم
از بنانش نامور شد وز بیانش نامدار
خانه ارزاق انفتاح دارد در یمین
دفتر آمال انفصل دارد در یسار
علم و عقلش را مهندس کس شود اندر شمار
حلم و جودش را محاسب کی تواند در شمار
قادر یکتا که پیدا کرد چون او صدر نیک
کمترین از روی عدد و ز روی بعضی صدر را
گر شکار دام صیادان بود نخجیر و زاغ
جان مرغ دل ز بیم اندر دام شکر او شکار
با نسیم رای او در بوستان مملکت
شاخ عزم شاه عالم شد ز نصرت بار دار
جامه بخشش بپوشیدند شاهان روزگار
پایه بخشش بپسندند شاهان روزگار
و هم او پیش از وزارت کرد چندین اختیار
تا ملک بنشست در فرش بصاف کارزار

کرد رای روشن او بر سبیل لقد ما | بر موالی کار سهل و بر معادی کار زار
گر زمین را از نسیم خلق او باشد نصیب | هر کجا خاری بروید گل بگردد جای خار

هر کس که چهره آن ترک سیم بر
زیرا که هست چهره او چون گل بدیع
گل چون شود شکفته بروزی پژمرد
گل را کنند با شکر آمیخته بقصد
گل را کنند خوار و برو بر نهند پای
گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود
هرگز گلی نبود و نباشد بدین صفت
از سیم بچه پنجش و از عود خام شاخ
بر طرف او همه شبه و لعل در میان
بر چین او ز سنبل مشکین دلفریب
عادل نظام ملک زمین سرور زمان
شایسته بوالمحاسن کاحسان او سرشت
هرگز چنان شجر نبود نیز در جهان
در شرق و غرب صدر وزارت پناه و پشت
گر حکم او بسان درختی شود بلند
پرواز اگر برابر قدرش کند عقاب
از علم اگر شدست علی در جهان علم

از گلستان باغ نخواهد گل دگر
اندر لطافت از همه گلها بدیع تر
این گل علی الدوام بود آبدار و تر
وین هم ز طبع خویشتن آرد همی شکر
وین گل بود همیشه گرامی چو چشم سر
وین گل بنور هست بر از شمس و از قمر
پیوند او ز عنبر و دیبای شوشتر
وز آفتاب برگش و از ماهتاب بر
در زیر او همه سمن و مشک برزبر
گلزار او ز مجلس دستور دادگر
عالم قوام دین هدی سید بشر
در روضه معالی عالی یکی شجر
کانرا ز شکر و مدح بود سایه و ثمر
سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر
اصلش بود بخاور و فرعش بباختر
گیرد ستارگان فلک را بزیر پر
و ز عدل اگر شدست عمر در جهان سمر

دادست گاه علم خلافت بدو علی
دادست گاه عدل نیابت بدو عمر
آثار او بسان ستاره است یک بیک
الفاظ او چو گوهر پاکست سر بسر
گویی مگر تصرف او در سخن بود
اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر
گاه قیاس دانش او بگذرد ز عقل
وقت شمار بخشش او بگذرد ز مر
با عدل او عجب نبود گر ز آسمان
آید گرگ و میش بهم سوی آبخور
با رای او عجب نبود گر ز آسمان
آید بپیش کوکب شهنشاه ماه و خور
ست از ظفر همیشه نظر سوی لشکرش
یکدم زدن همی نکند بلند نظر
تا هیبت و سیاست او دشمنانش را
از طبع و زند داغ گرفته است شور و شر

کدرای

وز همت و سخاوت او در دستان تست | در دست تو دستگاه فزود دست رفی و زر
از بوی دوستیش بنازد همی روان | وز تف دشمنیش بسوزد همی جگر
ناریست کین او که معادیش را همی | دیده پر از دخان کند و دل پر از شرار
بدخواه او سفر بر همی کرد دیر باز | هر کرا امید نیست که باز آید از سفر
او در استانی و قصه دور فلک همی | او را پرست و مانده کار جهان بجز
کو ساکنست اگرچه فلک هست بیقرار | کو کاملست اگرچه جهان مختصر
ای زیر کلک تو ز حش تا بقیروان | وی زیر حکم تو ز حلب تا بکاشغر
ای کدخدای پادشهی کز فتوح تست | مشرق پر از عجایب و مغرب پر از عبر
تا صورت بدیع تو ایزد بنافرید | دولت نشد مصور در عالم صور
تا کلک جود تو ننگارید روی وز | اندر جهان نبود شب تشنه را سحر
شاه جهان بملک سلیمان دیگرست | در ملک او بعلم تویی آصف دگر
وهم تو در شکستن خصمان بیاد دست | از دست برد رستم و افسون زال زر
آتش ز خشم تو بحجر در نهفته شد | وآب از لطافت تو روان گشت در حجر
از مهر تو رسید بسوی جنان نشان | وز کین تو رسید بسوی سقر خبر
رضوان گرفت صورت مهر تو در جنان | مالک گرفت پیکر کین تو در سقر
انکو خطر نکرد ترا گشت نیکخواه | فرزانه وار یافت سرافرازی و خطر
وانکس که شد ز بی‌خطری بدسگال تو | دیوانه وار خویشتن افکند در خطر
در پیشه خلاف تو گر ژرف بنگرند | بیچاره تر ز آهوی ماده است شیر نر
هر کو ز فرهی بگشاید بنقص تو | دست فلک همی کندش خاک در ز فر
نام ترا سزد که هنر آفرین کند | گر نام تو نگاشته شد نامه هنر

رای تو آن زند که ظفر بندگی کند
کز رای تو فراشته شد رایت ظفر
باقی بود بچون تو خلف حشمت سلف
حالی بود بچون تو پسر دولت پدر
فرخنده آن سلف که مر او را تویی خلف
نازنده آن پدر که مر او را تویی پسر
با همت تو چرخ بسیط چون زمین
با خاطر تو بحر محیط چون شمر
جود تو چون هواست که نتوان ازو گریخت
خشم تو چون قضاست که نتوان ازو حذر
باغ مدیح را انعم تست چون صبا
کشت امید را کرم تست چون مطر
گر حاجب تو تیغ شود پیکار را ز رزه
ور حاجب تو بند برخاش را کمر
آن مرغ را به تیر ز بر آرد از هوا
وین نیک را بتیغ فرود آرد از کمر

نامه ترا

۱۵۰

تا هفت را همیشه سیر است در بروج | تا هفت را همیشه مدارست بر مدر
شش چیز باد بهر تو همواره زین دو هفت | اقبال و عز و دولت و جاه و جمال و فر
از بخت بندگان ترا ناز بی‌نیاز | وز دهر چاکران ترا نفع بی‌ضرر
دایم گشاده چشم در اقبال تو قضا | دایم نهاده گوش بر آواز تو قدر
گوشی که نه بجان سخن تو کند سماع | چشمی که نه ز دل بسوی تو کند نظر
از حادثات گیتی آن چشم باد کور | وز نائبات گردون آن گوش باد کر
بر تو خجسته موسم قربان و روز عید | وز روز عید جشن بهارت خجسته باد

راز نهان خویش جهان کرد آشکار | در منصب وزارت دستور شهریار
بگشاد روزگار زبان را به تهنیت | چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار
فخر ملک عماد دول صاحب اجل | قطب معالی و شرف دین کردگار
سعد علی عیسی آن صاحبی که هست | بر آسمان سعد و علو شمس افتخار
تا او بفر دولت و تایید ایزدی | بنشست در وزارت و مشغول شد بکار
اجرام را منافع خلقست در سیر | افلاک را مصالح ملکست در مدار
رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود | امروز در وزارت او گشت آشکار
بی آنکه خواستار شد آن جایگاه را | او را خدایگان جهان گشت خواستار
تا چشم خلق را بعنایت کند قریر | تا کار ملک را بکفایت دهد قرار
از دور کار آدم و تا روزگار شاه | این کار را زمانه همی کرد انتظار
هست اختیار شاه که گشت اختیار او | زیبد که اختیار بود مرد بختیار
مجبور را ز دست در اختیار ازو درست | در مهر و کین اوست بکر جبر و اختیار

چون صدر است از وزرا بردبار نسب
چون شاه سنجر از ملکان نسب کامکار
کین هر دو در الطوع پرستش همی کنند
شاهان کامکار و وزیران بردبار
شد تو بپای خشم ظفر کرد است شاه
تا کدخدای اوست بپاست هنر سوار
صدر است چنین برد در زبان حق گذار
حق است حق شناس و دگر نیست حق گزار
در باغ دین بملک حنو کند حسن
گر زد و نیست بر کشش ز نصرت بار
از دو چشمه بدولت او صحن بوستان
آراسته بخشش او طرف جویبار
خورشید دانش و خرد اوست سپر دوال
دریای بخشش و کرم اوست بیکنار
گردون قبول او سبب رنج و راحت است
گردون طبع گردون تمکین وشان زحرار

دینست و کفر عهد و خلافش ز بهر آنک   بر دو کنند خلق جهان را عزیز و خوار
هر که که در یسار و یمین گیرد از کنار   اندر رج پر فواید آن کلک مشکبار
دارد کلید خانهٔ ارزاق در یمین   دارد جواز جنت فردوس در یسار
ای از سخا و علم و شجاعت چو مرتضی   ای کلک و حکم قاطع تو همچو ذوالفقار
خرم نژاد تو که توئی مفخر نژاد   فرخ تبار تو که توئی سید تبار
در راه حشمت تو ندیدست کس نشیب   بر روی دولت تو ندیدست کس غبار
جرم قمر شدست ز امر تو تیز رو   قطب فلک شدست ز حزم تو استوار
گر شعله ز کینهٔ تو بر فتد بآب   ور قطره ز خامهٔ تو بر چکد بنار
گردد شرار نار ازین قطره چون شکر   گردد سرشک آب از آن شعله چون شرار
تهدید دشمنان ترا با نهیب و خشم   دنبال بر زند بزمین شیر مرغزار
واندر بر سخاوت تو بر سخا ابر   طناز وار خنده زند کبک کوهسار
پشت شریعتی و ترا کرد کار پشت   یار حقیقی و ترا شهریار یار
گر ابر در بهار جهان زنده کند چو آن   هرگز چو جود تو نبود ابر در بهار
کان گاه گاه بارد و این هست بر دوام   وان قطره بار باشد و این هست بدره بار
مشتی ز معطیان کم است از عطای تو   اندیشه محاسب واماند از شمار
گر خمر دوستیت خورد فرد متصل   زان خمر در سرش نبود ذره خمار
گردد ز مهر مست و بود هوش ابلهی   پیوسته مست باشد و همواره هوشیار
بار آورد بباغ مظالم درخت عدل   چون بنگرد بروی تو مظلوم روزبار
در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو   گوئی که از بخور بر آید همی بخار
در مدح را تو گزاری همی بها   زر علوم را تو شناسی همی عیار

بارست هفت کوکب که شمار و منازلش
سیاره را چو کبک و کبوتر کند شکار
اندر علو ز فرقدو شعری گذشته بود
شعری که باید از لقب و نام تو شعار
ای بسته از مدایح بود دست طبع بین
بر گردن زمانه ببین عقد شاهوار
این عقد نو که ساختم از بحر تهنیت
در دهر هست تا ابد الدهر یادگار
گر نظم گوهرست نثار تو از خدم
نظم سخن جز است ز مداح تو نثار
کان نظم را سپهر زند حمد سلسله ای
واین نظم را ابد ارد تا حشر پایدار
تا بهر یک گروه ز نیک اختری نعیم
تا قسم یک گروه ز بی دولتست عار
بادند دوستانت چنان اختری نعیم
بادند دشمنانت بهیدو تیر سار

پاینده باد عمر تو از فضل مستعان   هر چند هست عمر همه خلق مستعار
تایید ایزدی ز نوایب ترا پناه   اقبال خسروی ز حوادث ترا حصار
از بهر خدمت تو بزرگان و سروران   از شرق و غرب روی نهاده بدین دیار
زیبا ترو بدیع ترا امروز تو ز دی   فرخ تر و خجسته ترا امسال تو ز پار

پوشیده نیست واقعه تیر شهریار   وآن روزگار تیره که بر من گذشت پار
گر پار روزگار من از تیره بود   امسال روشنست ز خورشید روزگار
زان پس که بود بر شرف مرگ جان من   رستم بدولت شرف دین کردگار
تاج الکفاة فخر معالی و چه ملک   زین دو دل رضی ملوک و سر تبار
بوطاهر آنکه سیرت نفس شریف او   طاهر ز سهو و زلت خالی ز عیب و عار
سعد علی که سعد و علی بهره یافتست   از دولت مساعد و از بخت سازگار
او را بحر و بدر صفت کن ز بهر آنکه   بحرست روز بخشش و بدرست روز بار
نی نی که بحر دارد از جود دست رق   نی نی که بدر دارد از نور مستعار
در عصر خسروان عراق از دیار خویش   هرگز چنو کریم نیاید بدین دیار
گردون نزاد مهتر از و هیچ حق شناس   گیتی نزاید بهتر از و هیچ حق گزار
هم در سخن ممیز و هم در سخا تمام   هم در کرم موفق و هم بر هنر سوار
ارزاق را همی بمروت دهد مدد   زان کلک مشکبار بروزی هزار بار
لطف خدای داد گر ارزاق خلق را   گوئی حواله کرد بدان کلک مشکبار
گر رای او چو آتش جرمی شود لطیف   او را سپهر کواکب علوی بود شرار
وز بخت او بصورت جسمانیان شود   مشرق بود نشیمن و مغرب بود حصار

عالی همیشه هست بهر کار بار او
زیرا که نیست در کرم او ز خلق یار
هرگز نبود در کف او از حسد شرار
هرگز نبود در سرا او ز ندیم خمار
از چوب آندرخت که گشته بعود نحس
او ز دار سید بخت و عدو در دار سیل دار
بر شد نگار طبع لطیفش با سمان
تا ساق عرش بوی بخورست زان نگار
ای افتخار عالم از اقبال مرتبت
وی در نوال مکرمت از عالم اختیار
نیک اختر آفرید ترا عالم آفرین
کز عالم اختیاری و در عالم افتخار
خواهم چهار چیز تو دائم جهان ز چرخ
همواره زان چهار یعنی تا روز این چهار
عز دوام و دولت و عدل بقا تا بیک
عهدت صلاح مردم و عقلت کار

گر صنعت بهار جهان را کند جوان / تا در ترصیع تو از صنعت بهار
از بهر آنکه صنعت او نقشهای خوشتر / بر گل کند نگار و تو بر دل کنی نگار
توقیع تست فایدهٔ ملک را دلیل / توفیق تست قاعدهٔ شرع را شعار
خار از محبت تو شود چون شکفته گل / گل با عداوت تو شود چون خلیده خار
ایمن شود فلک ز محاق و خسوف ماه / گر ماه را به ابر تو فرستد زینهار
اندر حریم عدل تو کبک و تذرو را / باز شکار گیر نگیرد همی شکار
از حشمت تو داغ ستور است آهوی / در مرغزار سجده برد شیر مرغزار
آتش همی ز زخم پدید آید از حجر / لؤلؤ همی ز رنج پدید آید از بحار
سازد ز بیم خشم تو آن سنگ را پناه / گیرد ز شرم لفظ تو این آب را حصار
گر نیست چون صدف قلم درفشان تو / از بهر چیست در دهنش در شاهوار
جز در انامل تو قلم کی شود صدف / جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار
آن کو همی شماره شناسد ستاره را / آزادگیت را نشناسد همی شمار
در همت تو شبهه و شک نیست خلق را / خورشید روشنست هوا خالی از غبار
در معرفت مریدی در مصلحت مراد / در مصلحت مشیری در کرمت مشار
هرگز نگشت حلم تو فرسوده از غضب / هرگز نگشت عقل تو پوشیده از عقار
دارد یقین سر بر اسیم تا دهت / بر دو سلام چنبر اگر در شود بشار
ای آفتاب چرخ معالی اگر نبود / یکسال بر مراد دلم چرخ را مدار
آن سال درگذشت بفر تو یا بشم / در سال دیگر آنچه همی کردم انتظار
گر تیر شهریار خطا رفت بر تنم / جان را خطر نبود به اقبال شهریار
ایزد بخواست گر جهت تیر او شوند / بر سوک بنده بنده و آزاد سوگوار

بهتر شدم که بود در این حال دشمنم را
تا دید تو ز معالجت و رنجشت تو بغمسار
در حضرت تو نشد شب تار روشن نهان
در ظلمت تو روزن تا طلم شد آشکار
دارم نثار در سخن و در رضا دهی
بر تو کجای در سخن جان کنم نثار
تا بر سپهر چرخ شود ماه در ایر
تا بر زمین تیره بود کوه را قرار
چون ماه باد رای رفیع تو نور بخش
چون کوه باد عزم متین تو استوار
گفتار نکت شده در نامه ازل
کردار تو علم شده بر جامه وقار
مهرت طرب فزای دل سپهر وفا
تخت نگاهبان و خدایت نگاهدار

چون ز سلطانان گیتی شهریار بختیار / فرخ آن صاحب که باشد اختیار شهریار
صاحبی باید که باشد کاردان و دوربین / در خور صاحبقران کامران کامکار
صاحب دنیا بصدر اندر نظام الدین سزد / چون معزالدین بود صاحبقران کامکار
بخت نظمش کرد و تایید آلهی ره نمود / تا معزالدین معزالدوله را کرد اختیار
مشرق و مغرب مهیا شد چو سلطان جهان / داد کار مشرق و مغرب بدست مرد کار
صاحبی شست در دیوان که از انصاف او / جبر و راحت کرد در روی بندگان را کردگار
صدر زینت از محمد بن سلیمان یافتست / چون محمد دین بدست و چون سلیمان ملک دار
از نظام رسم او شد شغل گیتی بر نظام / وز نگار کلک او شد کار عالم چون نگار
باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت / سال و دولت را ز عدل او پدید آمد بهار
بوی عطر او معطر کرد صحن بوستان / سرو عقل او فرین کرد طرف جویبار
گلبنی بنشاند انصافش بملک اندر که / شاخش اندر قیروان و بیخش اندر قندهار
رای او امروز ما را کرد خرم تر ز دی / و او امسال ما را کرد فرخ تر ز پار
شد ز نور طلعت او دیده ملت قریر / یافت از نیک اندر پرور رای او دل قرار
ملک را با سیرت اوست جای تهنیت / فلک را در خدمت اوست جای افتخار
رام شد چون مرکبی در زیر کلکش آسمان / آسمان مرکب سزد چون بخت او باشد سوار
بر دمد هر صبح از بهر جود او زرین کمند / چون برآید بامدادان آفتاب از کوهسار
توتیا سازد سپهر از بهر چشم اختران / چون ز نعل مرکب میمون او خیزد غبار
در صدف دریا بنور رای او سازد همی / از سرشک ابر مروارید و در شاهوار
بی هوای او نباشد مهر تابان را سپهر / بی مراد او نباشد چرخ گردان را مدار
شمس بودی عقل او گر شمس بودی بی زوال / بحر بودی جود او گر بحر بودی بیکنار

هو تقرا نیز از حوادث هست توفیقش پناه
کفر را نیز از نوایب هست درگاهش حصار
آب را ماند تو گویی طبع او گاه لطف
خاک را ماند تو حلم او گاه وقار
هست آن آبی که زو باید بر اولیا حیات
هست آن خاکی که زو گردد مخالف خاکسار
تا بیاراید گل اقبال او در باغ ملک
هست چشم بدخواهان او را زان گل اندر دیده خار
خار کی باشد عجب در دیده بدخواه او
چون گل اقبال او در باغ ملک آید ببار
از پی آن تا تواند کرد قهر دشمنان
مرد را گر زور و قوت باید اندر کارزار
روز قهر دشمنان در پیش عزم و حزم او
زور در رستم باطل است و قوت در اسفندیار
تا بخندیدن همی از رشک آید از جهان
سیلها از دجال موج بار از دجله بار

چون قلم گیرد بود روح الامینش بر یمین / چون عنان گیرد بود جبریل بندش بر یسار
حشمت او هست اصل کار دیوان فرع / فرع باشد پنحل چون اصل باشد استوار
ماه و خورشید از محاق و از کسوف ایمن شوند / گر ز عالی رای او خواهند هر دو زینهار
سایلی کز جود او یابد نعیم اسکام بر / زایری کز عدل او یابد نظر هنگام بار
آن شود همچون خلیل از یاد او آتش نشین / وین شود همچون کلیم از فر او دریا گذار
از شرار نار دوزخ عفو او سازد سرشک / وز سرشک آب حیوان خشم او سازد شرار
فرق بر فرقد رسد گر جاه او یابد کلاه / شعر بر شعری رسد گر نام او یابد شعار
گر بماند یادگار از هر کسی اندر جهان / من چنان خواهم که او ماند بجای یادگار
ای تبار تو ز حشمت سید و فخر کرام / ای تو از جاه و جلالت سید فخر تبار
رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود / روشنایی گستراند بر بلاد و بر دیار
پیش از این هر چه از مکارم بود در کس نهان / گرد در عصر تو اکنون دور گردون آشکار
مشک خوارد گوهر افشاند کلک اندر کفش / چون بود گوهر فشان کلکی کجا باشد مشک خوار
گاه مهر و گاه کین از بد نقش او شوند / دوستان شاد و گرامی دشمنان غمگین و خوار
مرغ بی پر بست و روز نامه همی پرد چو مرغ / مار بی پیچست و ز روی دشمن همی پیچد چو مار
جز بدست چون تویی معجز نباشد از قلم / جز بدست مرتضی معجز نباشد ذوالفقار
شاه گیتی را کنون بر تست جای اعتماد / در چه گیتی از عجایب هست جای اعتبار
آدمی اسباب دنیا از تو جوید بر دوام / در چه هست اسباب دنیا آدمی را مستعار
از شراب خدمت تو هر که مست و خرم است / ایمنست از آفت بیعقلی و رنج خمار
وانکه از اقبال تو امید دارد یک نظر / گرد د امیدش ز فالی فرعده و بی انتظار
هیچکس در شنا را چون تو نگذارد بها / هیچکس زر سخن را چون تو نشناسد عیار

چون ز مدح تو بپیرایم عروس طبع را / بر مثال لعبتی سیمین بر مشکین عذار
مشتری زیبد که باشد خاتم او را نگین / ماه نو گر باید که باشد ساعد او را سوار
هر که پیش تو نثاری آورد و کهر / از ره معنی نثار او نباشد پایدار
من ترا اکنون نثاری آورم از در نظم / بر بساط چون تو دستوری چنین باید نثار
تا ز بهر لی نیاری حرف ز بهر لی عمی / کیمیای نعمت و شادی عقار است و عقار
آب دست و خاک پایت باد دایم خلق را / مایه شادی و نعمت چون عقار و چون عقار
ماه رویان طراز و شکر بویان چگل / پیش تیغ هنگام خدمت صف کشیده بر قطار
کودکانی کرده از جوی لب الهو دام / آهوانی کرده از شوخی دل شیران شکار

خطا ایشان

خطا ایشان مشکبوی و خال ایشان مشک رنگ / جعد ایشان مشک پرورد زلف ایشان مشکبار
در کنون هر کجا بادی میان لاله رنگ / مشک سارا هر کجا ابر گران لاله زار
روز رزم و روز بزم از سهم و جشن هر کجا / رزمگه دشت قیامت بزمگه دار القرار
تا هزار اندر عدد پیش از یکی باشد همی / تا یکی باشد همی اصل هزار اندر شمار
باد فرمان تو اندر مشرق و مغرب یکی / زیر فرمان تو باد اقبال و دولت صد هزار
هر کجا رای تو باشد چرخ بر تو مهربان / هر کجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار
اندر احکام شریعت عصمت یزدانت یار / و اندر اسباب وزارت دولت سلطانت یار

سوگند خورده ام بسر زلف آن پسر / کی مهر از و بتابم و عهدش برم بسر
سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار / برهم شکست خورد سر زلف آن پسر
هرگز ندید اندیشه‌سند در جهان / از قد و زلف و چشم و لب او بدیع تر
دیبا سلب صنوبر خورشید پوش مشک / بادام شکل نرگس سجاده گون شکر
زلفش شعبده ست که پیش قمر همی / بندد ز ابر پرده و سازد ز شب سپر
هر چند پرده قمر از ابر دیده ام / نشنیده ام سپر ز شب تیره بر قمر
مویم چو سیم و روی چو زر شد ز عشق آن / کز سیم و زر ناب میان دارد و کمر
تا زر او بدیدم شد موی من چو سیم / تا سیم او بدیدم شد روی من چو زر
ای دلبری که از تو بشور و بلا است / بر ارغوان بنفشه و در پرنیان حجر
هم ترک حور زادی و هم حور سرو قد / هم سرو ماهرویی و هم ماه سیم بر
تا در دل تو آتش بیداد بر فروخت / از تف او شدست مرا تافته جگر
بیداد گر مباش که فردا کنم نفیر / از دست تو بمجلس دستور دادگر

زین ملوک صدر وزیران قوام دین / بو القسم آفتاب کرم فرشته هنر
صدری که نام او ست رسیده بشرق و غرب / بدری کز نام او ست رسیده بحر و بر
گر ذات عقل را ز لطافت بود بدن / ور باغ فضل را ز کفایت بود شجر
باشد بر آن بدن ز تعقلات او روان / باشد بر آن شجر ز تفألات او ثمر
در شیب فال بارد و در رنگ کلک او / هر باغی چشم نعمت بس همی نگر
کاندر نفاذ و دفع ستم هر دو بارائم / از ذوالفقار حیدر زور در عمر
ماند با سر بیخ عافیت اخلاص مهر او / زیرا که زین دو چیز همه یافت جاه و خور
ماند بجرخ اول و رابع دل و کفش / کاندر میان هر دو همیاست کام دگر

گر کار ما روان ز قضا و قدر بود — دو شاخ کلک او بقضا ماند و قدر
گر خصم از و حذر نتواند شگفت نیست — بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر
هرچند مهتری بود آزاده و کریم — با او بمهتری نتواند کشید سر
هرچند شاه و خسرو مرغان بود عقاب — سیمرغ را گرفت نیارد بزیر پر
ای از کرم چو برمکیان در عرب مثل — ای ز هنر چو بلعمیان در عجم سمر
جز تو از آن گروه که هستند در عراق — هرگز که کرد سوی خراسان چنین سفر
بر تو سفر مبارک و خوش بود چون جنان — هرچند گفته‌اند سفر هست چون سقر
امروز در عراق و خراسان دو خسروند — آن شهریار خاور و این شاه باختر
از رای و ز کفایت تو هر دو شاکرند — آن خواندت برادر و این خواندت پدر
مقصود اگر مواهبت عهد بود و مهد — محمود شاه را ز شهنشاه دادگر
امروز عهد و مهد بجد تو حاصل است — چون هر دو حاصل است چه باید همی دگر
زین عهد محکم است بهر کشوری نشان — زین مهد فرخ است بهر بقعتی اثر
این عهد و مهد را بسعادت بود نثار — از چرخها ستاره و از بحرها گهر
تا کار عهد و شغل ولی عهد پادشاه — از جاه تو گرفت جمال و جلال و فر
ناموران بدرگهت آیند بهر تهنیت — دایم همی رسند نفر بر پی نفر
فردا که در عراق نشینی بکام دل — در بالش وزارت با حشمت و خطر
از تیر شاه تیره دلان را بود نهیب — وز خامهٔ تو چیره سران را بود خطر
بسیار دل بامن تو صافی شود ز شور — بسیار سر بامر تو خالی شود ز شر
باغ مراد را بود اقبال تو درخت — کشت امید را بود احسان تو مطر
در نامه‌ها نوشته شود آیت فتوح — در شهرها کشیده شود رایت ظفر

ای گفته شکر تو همه آزادگان بجان
ای کرده مدح تو همه فرزانگان زبر
طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست
چونانکه دیده را نبود چاره از بصر
در روح من ز بندگی تست تازگی
چونانکه تازگی بود از روح در صور
تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا
گر تو بچشم سعی بکارم کنی نظر
ور در غیابت تو نبود غایت کمال
کامل عطارد سخن تست مختصر
تا چرخ را قرار بود از کواکب و خور
تا درج را ز قطرهٔ باران بود درر
در درج محمدت درر از سیرت تو باد
در درج مدح باد ز اوصاف تو غرر
فرخنده هفت چرخ تو دایم کنان باد
طبع و دل و زبان و رخ و دست کار بر

راضی ز مهربانی تو شاه نامدار — شاکر ز نیک عهدی تو مهد نامور

آن شمع چه شمعست که بر نامه و دفتر — دودش همه مشک است و فروغش همه گوهر
وان ابر چه ابرست که بر سوسن و نسرین — بارد همه یاقوت و فشاند همه عنبر
وان باز چه بازست که باشد که پرواز — گیرنده بی چنگل و پرنده بی پر
وان شاخ چه شاخست که در باغ کفایت — توفیق بود برگش و توفیر بود بر
وان تیر چه تیرست که بالای عدو را — دارد چو کمان خفته به پیکان مظفر
وان مار چه مارست که چون معجز موسی — ناچیز کند حبل خصمان فسون گر
وان زرد چه زرد است که مردان جهان را — بر فضل و هنر سندی بر سنگ زند زر
وان ماهی بر خشک چه چیزست که دریا — هر دم زدن از قعر کند تا رگ او تر
گویی که شهابیست مقارن شده با ماه — و اندر کف خورشید ز شب ساخته اختر
یا طرفه چراغیست که از نور دو خاطش — ایام مزین شد و اسلام منور
تا هست بخوارزم ز تقدیر و کیلی — تا فخر معالی کند ارزاق مقدر
صدری که محل زین ملوک همه گیتی — بدری ز شرف شمس کفات همه کشور
آن خواجه که سعدست و کنیت و ظهیرست — در دولت ملک ملک دین پیمبر
بو سعد که تا طلعت او گشت پدیدار — مسعود شد از طلعت او طالع اختر
خوبست همی سیرت او در خور صورت — زیباست همه مخبر او در خور منظر
آباد همه ساله بر آن صورت و سیرت — آباد همه ساله بر آن منظر و مخبر
آن روز که ایام ندا کرد که هرگز — کس را نشود چنبر افلاک مسخر
پر روزی او دست بر آورد و در آورد — ناگاه سر چنبر افلاک بچنبر

با ناوک بدپرش و با نیزهٔ عرش
چون خانهٔ زنبور شود سد سکندر
خوارزم شد اکنون چو یکی دفتر کامل
خیرات و صلاتش طرف و نکتهٔ دفتر
گرزان طرف و نکته یکی نقطه بکاهد
آن دفتر کامل شود اجزای مبتر
در ملک عجم کار دگر کارگزاران
اندر فن نعت و دلالت سراسر
او کارگزاریست که کارش ز کریمی
پرداختن بنده است و نوازیدن چاکر
چون بنگرد اندر سیرش مرد هنرمند
عنوان شرف بیند و سرمایهٔ مفخر
خاصیت فیض بانوی دهر دریده سوزن
از خار بدان بانوی بر اند گل احمر
وز همت او سایه بر افگند بدرختان
گیرند درختان صفت گنبد اخضر

اندر کنف دولت او خسته نگردد / آهو بره از ناخن و دندان غضنفر
ور سوی کبوتر نگرد بخت بلندش / شاهین بغایت نگرد سوی کبوتر
ای از خدای که همی شکر تو گوید / شاهنشه و خوارزمشه و خواجه و لشکر
آن شهر عقیمست که زو خاستهٔ تو / زیرا که از آن شهر نخیزد چو تو دیگر
از روی تو و رای تو اجرام سماوی / گیرند همه فال و پذیرند همه فر
خدمتگر نقش تو و نقش قلم تست / بر چین بهای و عطارد بد و پیکر
گر خسته شد از خنجر رستم دل سهراب / در کنده شد از بازوی حیدر در خیبر
کلک تو که خصم عدو را بخلد دل / عزم تو که عدل ستم را بکند در
ای کلک تو در قدرت چون خنجر رستم / وی عزم تو در قوت چون بازوی حیدر
جودی تو اگر جود توان دید مجسم / عقلی تو اگر عقل توان دید مصور
زانست که خورشید تغیر نپذیرد / کو هست تهیات چو دوات تو مدور
زانست که آفت نرسد قطب سما را / کو بر صفت کلک تو دارد خط محور
از کلک گهرگستر تو خلق جهان را / شکر است چنانکه از نیستان شکر
مشکورتر از تو بجهان کیست که شد / هم خلق ز تو شاکر و هم خالق اکبر
از فر تو خوارزم چو فردوس برینست / جیحون روان هست درو چشمهٔ کوثر
گر کوثر و فردوس برین وعده بعقبیست / این هر دو ز عدل و نظرت نقد شد ایدر
اقبال سباهست در الفاظ تو مضمر / ارزاق جهان هست در اقلام تو مضمر
درویش که بیند شب اقبال تو در خواب / او را کند احسان تو شبگیر توانگر
در مجلس تو کبر امامان سخنگوی / در خطبهٔ تحمید خطیبان سخنور
خوانند ثنای تو همی بر سر کرسی / گویند دعای تو همی بر سر منبر

بر اوج تو مدح تو چون حرز یمانیم
از آتش سوزنده کند سوسن و عبهر
گر کنگرهٔ خلد همی جوی بهشتی
مداح ترا هدیه دهد جامه و زیور
امروز ثنا خر توئی از اهل معالی
منم امروز ثنا گستر
وز اهل معالی
انجا که بود جمع معالی معانی
مداح ثنا گر چو ممدوح ثنا خر
تا اختر سیاره بدین گنبد دوار
هر شب گذرد از باختر آهنگ بخاور
در خاور رود در باختر اقبال تو بنشین
پاینده و پاینده همی باد چراغ
تازنده همی باد بتو دین محمد
تا ملک محمد بود در دولت سنجر
فتح و ظفر و نصرت ترا امروز تو ازدی
وا سال تو از بار بجا بود ترا در جور

ای ز روی تو جهان را همه پیروزی و فر / ای ز رای تو شهان را همه تأیید و ظفر
همه عالم بدو دست سپردست قضا / که بیک دست قضای بد گردست قلم
در جهانی تو و لیکن ز جهان قدر تو بیش / راست گوئی که جهان چون صدف و تو گهر
کرد اگر خاطر شاهان ز هنر گیرد نام / زد اگر خاطر تو نام گرفتست هنر
نظر و همت تو دولت و دین را مدد است / که توئی شاه نکوهمت و فرخنده نظر
نیست شهری و شهی کز نظر و همت تو / نرسیدست بآن شهر و بآن شاه خبر
رسمهای تو همه یک ز دگر خوبترست / کارهای تو همه یک ز دگر زیباتر
نامداران چو شنیدند خداوندی تو / همه کردند شهان نامه و نام تو زبر
بگشادند و ببستند چو دیدند ترا / به ثنای تو زبان و بوفای تو کمر
زیر تخت تو ز زیر حجر اندر همه سال / ملک و دین دو قبالست بپیروزی و فر
لاجرم فخر نمایند کجا بوسه دهند / ملکان پایهٔ تخت تو و حجاج حجر
شر و شور عدو از هیبت تو گشت هبا / لاجرم در همه آفاق نه شورست نه شر
دامن دولت و اقبال گرفتست بچنگ / هر که یکروز بدرگاه تو کردست گذر
بندگان تو خداوند هنرمند شدند / پیش تخت تو بطاعت همه را خدمتگر
ز بقای تو شدستند همه روز افزون / ز لقای تو شدستند همه نیک اختر
در حضور تو بدین باغ گرفتست امروز / شرف الملک هزاران شرف و جاه و خطر
هر زمانیست که از دل همی چاکر تست / اینک زیبا رهی و آن شاهین چاکر
هر زمانی ز نشاط تو بیفزود ز جان / هر زمانی ز قبول تو بیفزود از سر
گر پسندی و پذیری دل و جان بدیه کنم / بهتر از جان و دل ای شاه چه چیزست دگر

تا که در اول مه ماه بود همچو کمان
تا که در نیمهٔ مه ماه بود همچو سپر
از مه رایت تو نور ظفر تابان باد
بر همه مملکت روی زمین سر تا سر
همچنین بادی پیوسته بکام دل خویش
ملک دیر و شه عالم و سلطان ظفر

صد زره دارد در سنبل گل آن سیمین بر
حلقهای آن زره را سر زده در یکدیگر
حلقهای آن زره گر همه آشوب بلا
ای عجب زان حلقها باشد و گاهی گاهی
گاه پیش گل سپر باشد و گاهی از پی قصد
زلف او در صحن گل دیباست بر روی قمر
از سر زلفش لختی در رباشود کوتاه تر
ور ز سر لعبت ترا باید بریدن دست و پای
زلف او دل دزد شد پس چون ...

گر نخواهد خورد خون عاشق آن چشم | ور نخواهد برد هوش عاشق آن شیرین
سنگ خارا از چه پنهان کرد در زیر حریر | مشک سارا از چه پیدا کرد بر طرف قمر
هر کرا دردیست در دل گر ز رنج عاشقی | به شود چون بر لب و بر خسار او یابد نظر
گر گل و شکر بکار آید ز بهر درد دل | آنک آن خساره و لب هم گلست و هم شکر
هر که یابد وصل او یابد ز بهروزی نشان | هر که یابد وصف او یابد ز بهروزی خبر
وصل او آرام جان عاشقان عالمست | وصف او تشبیب مدح شهریار دادگر
خسرو عالم ملکشاه آنخداوندی کم اوست | شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
ایزد دانا دلش را آفریدست از کرم | دولت بینا تنش را پروریدست از هنر
بر ثنا او زبان بگشاده دارد روزگار | تا که او در دولت و شاهی همی بندد کمر
هست فرمانش امام خلق عالم یک بیک | هست تدبیرش صلاح ملک عالم سربسر
متفق گشتست با فرمان او گویی قضا | متصل گشتست با ایمان او گویی قدر
ای شهنشاهی کم اندر دین و ملک آراستست | نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر
هر که او بر درگه تو بست در خدمت میان | ایزد از روزی و پیروزی برو بگشاد در
هر که برگردد ز عهد تو قفل این الجوار | وانکه بگریزد ز حکم تو قفل این المفر
روزگار او را همی گوید که کلا لا تعصه | آسمان این را همی گوید که کلا لا وزر
از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر | با تو باد این شانزده هم در حضر هم در سفر
ملک و دین و بخت و کلک و مهر و تیغ و جام | عزم و جاه و عمر و مال و نام و کام و فتح و ظفر

ای رفته مدتی بسعادت بسوی سفر | باز آمده بنصرت و پیروزی و ظفر
در صد سفر ملوک گذشته ندیده اند | آن فتح و آن ظفر که تو دیدی بیک سفر

با فتح نامها و ظفرنامهای تو
مدروس شد حکایت و منسوخ شد سیر
بیش اندر از شمار فتوح گذشتگان
هر نامه کز فتوح تو خوانند مختصر
کردار تو معاینه پیشی خرد
حکمی کجا شود که کند تکیه بر خبر
یک جنبش تو هست ز جیحون سوی مدائن
یک نهضت تو هست ز خاور بباختر
بنشست دهر و همت عالیت برقرار
زیر نشست چرخ و دولت تا قیامت برزبر
کر بست بقضا و قدر زنکی و بری
فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر
دو چیز در دو چیز آفت نزند
در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
دو چیز در دو چیز یکی اند در صفت
در آفتاب ذره و در تیغ تو گهر

آراستست رای تو عالم بدین و داد | پرداختست تیغ تو گیتی ز شور و شر
از مهر و کین تست در ایام نیک و بد | وز عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضر
بر روی دوستان تو و دشمنان تست | اقبال را علامت و ادبار را اثر
در ملک شام و روم بیک عزم تو شوند | صد شاه و شهر بسته میان و گشاده در
از گرد لشکر تو بشام اندرون سوز | سرخست خاک همچو طبرخون و معصفر

کفایت تو ز مقصود مژده داد چنانک | ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر
گر از حضر بسفر بر مراد روی نهی | وگر نشاط کنی رفتن از سفر بحضر
ز بس سعادت کاندر خجسته طالع تست | بفال سعد کند حکم تو ستاره شمر
ز سعد چون همه وقتی ترا مساعدتست | ترا سفر ز حضر به بود حضر ز سفر
بلند بخت سعد فلک بطالع من | نظر کند چو کنم من بطلعت تو نظر
ز دیر باز دل در آرزوی بود | چو کشت تشنه که باشد در آرزوی مطر
دل مرا چه نشاطست بیش از آن کامروز | ز پیش آنکه مرا سوی بلخ بود گذر
بطلعت تو مظفر و خرم رخ دولت | ز مدحت تو بیاراستم سرو دفتر
اگر بخدمت سلطان نبودمی مشغول | ره عراق بپیمودمی بتارک سر
ز در مدح تو عقد بدیع پیوستم | که در زمانه بود پایدار تا محشر
همیشه تا که صور زنده باشد از ارواح | بصنع و قدرت و تایید خالق اکبر
ز بهر خدمت تو تا که دیدن صور | مباد منقطع ارواح بندگان ز صور
بشرق باد ز اقبال و دولت تو نشان | بغرب باد ز تایید و نصرت تو خبر
جدا مباد دو دست تو پنج چیز مدام | ز دفتر و قلم و جام و نیزه و خنجر

وگر رهی بخراسان دگر شود بی تو
ترا قبول زد و خسرو رهی بپدر

قمر شد از سر زلفش نهفت مر
دل من ببرده شد کار بسامان در
دم با بدیع چها راند رمانه
چو زلفش با قمر باشد مقام
مجاهر بود و حاصل خود نباید
مرا خصلی از آن خصمان چابر
مرا با باده و شب کار او فتاده
که گردون هر دو را دارد مسافر
از آن به نیست با من نیز رحیل
و از آن شب نیست بیدار خاطر
مهی همچو یاقوت رخشان
شبی مانند هاروت ساحر

درآن هاروت پیوسته سلاسل — درآن یاقوت دو رسته جواهر
دلم در سلسله چون جسم جرجیس — غم در ناله چون ایوب صابر
زماه و شب چرا انصاف جویم — که روز آن هر دو را آرد بآخر
چو روز پیری از بالا بر آید — نه شب ماند نه نور ماه زاهر
چو نور او پدید آید ز باطن — یکی ذره نماند نور ظاهر
مه و شب را کنون بازار تیزست — که هر یک را جوانی هست نایر
ترا عیش جوانی خوشتر آید — مرا مدح خداوند مفاخر
ضیاء الملک خورشید میران — ابو یعقوب یوسف ابن ناجر
مگر بر ایزد و سلطان دستور — دگر بر هر که خواهد هست قادر
بدولت همچو نسل خویش باقی — بخاطر همچو اصل خویش طاهر
نباشد بیشتر زین هیچ دولت — نباشد پاکتر زین هیچ خاطر
ز حد وهم بیرون شد صفاتش — وزین معنی عبارانست قاصر
مگر بر غیب کلی مطلع شد — که ناگفته همی داند ضمایر
نه بینم همتا ورا انشانی — که تا سبع چرخ را گشتست عاشر
همه رسم اوایل گشت مدروس — چو پیدا شد رسومش در اواخر
ز جود او وسایط در قلاید — ز رسم او مساعی در مشاعر
بجای علم دین احبار عالم — همی مدحش نویسند از محابر
چنان چون نازد ارواح ابدان — ز مدح او همی نازد دفاتر
مساعد زآن بود با او سعادت — که او باشد معاشر با معاشر
نیابد کس چنان یاری مساعد — نپسندد کس چنو یری معاشر

هر آنک از کلکش اندیشه کیبار
بدنیا و بعقبی هست خاسر
بعقبی در محل او سعید است
بدنیا در مقام او سعد ابر
چنان چون مرکز آتش اثیرست
شدست آثار او قطب مآثر
بروز رزم چون شیر زیان آور
بروز بزم چون بحر است زاخر
چو گوید او بجنگ الله اکبر
گریزد از نهیب او اکابر
چو پیکانرا کالد روز پیکار
بود پیکان ز دندانش محاجر
چو شمشیر تماشا گر در خواهد
بود بستان شمشیرش خناجر
چو تیر او شود طایر ز بینش
پناه نسر گردد نسر طایر

نوشته شد اگر در شست تارش — بجدی اندر شود مریخ ساتر
ایا در دولت سلطان مبارز — دیا در حجت یزدان مناظر
دو حجت داری ای میر هنرمند — مصون و پایان از قهر قاهر
چو میران جهانرا بر شمارند — بقدر اندر ترا باشد مفاخر
تو دریایی و دریاهای گیتی — بجنب جود تو هیچون جزایر
بصیر اندر بصیرت نیست — که خواند دولتش هذا بصایر
شریعتها بتو گشتست روشن — که هستی شرایع را شعایر
روان شد نام تو در کل عالم — صلات تو چو نام تست سایر
زبان بنده برهانی همیشه — بمدح و آفرینش بود ذاکر
دل من بنده نیز ای فخر میران — همه ساله ز مهر تست شاکر
مهاجر گشتم از شهر و بر خویش — نخواهم گشت ازین خدمت مهاجر
ترا تا کعبه احسان شناسند — منم با کعبه احسان مجاور
دل تو هست دریای گهربار — منم بر ساحل دریا چو تاجر
نظامم که هستم خازن شعر — نباشد هر که نظام است شاعر
مرا مقصود ازین قبولست — رسم زان بس خلعتهای فاخر
چو من بر وزن وافر شعر گویم — ز تو چون زن یابم مال وافر
الا تا هفت باشد در ده و دو — وز آن جمله چهار آید عناصر

دریاست خاطر من گوهر در سخن — در مجلس شریف تو گوهر کنم نثار
شعری که خاطرم بمعانی بپرورد — باشد یکی طویله پر از در شاهوار

در نقد و در شناختن شعرهای چون
بر همت و کفایت تو کرده افتخار
تا هست در زمانه فانی بلند و پست
تا هست این سپانه گیتی عزیز و خوار
تا هست این سپانه گیتی پست و نگون
بادی بلند و دشمن تو پست و سرنگون
بادی عزیز و حاسد تو خوار و خاکسار
اقبال همنشین تو بالصیف والشتا
دولت بجای تو باللیل و النهار

[illegible] شد از گذر روزگار
تا باغ زرد روی شد از گذر روزگار
بر سر بهار نوده کافور کوهسار
از برف شد بدایع کهسار در حجاب
وز ابر شد صنایع خورشید در حصار
تا هامون برهنه گشت ز دیبای [illegible]
گردون بنفشه گشت بتیغ سیل بار

باد صبا بباغ بسوزد همی بخور | باد خزان بچرخ برآرد همی بخار
زاغ سیاه رخت بپرداخت بوستان | باغ سپید داد بتاراج لاله زار
اذر بجای لاله کوهست با فروغ | آذر بجای سوسن جویست آبدار
هست اکسیر را برجام اندرون مقام | هست آفتاب بجان اندرون قرار
بردوش دشت هست ز کافور طیلسان | درگوش باغ هست ز دینار گوشوار
هر روز بر درخت بپوشند جامه | کش زر پخته پود بود سیم خام تار
یکچند نوبهار بیاراست روی خوش | آمد خزان و کرد نهان روی نوبهار
زودا که نوبهار برآرد سر از زمین | گردد بدولت ثقة الملک آشکار
صدر عراقیان و خداوند رازیان | بومسلم ستوده رئیس بزرگوار
نسل سروشیار پراکند در جهان | بومسلم است سید نسل سروشیار
گرگاه کودکی پدر از وی کناره شد | بخشش بعز و ناز بپرورد در کنار
[illegible] | ای حضرت شریف تو تاریخ افتخار
در حق شناختن ز تو بهست حقشمار | در حق گذاردن ز تو بهتست حقگذار
روز درنگ تو نبود خاک را سکون | روز شتاب تو نبود چرخ را مدار
کار هنر بهمت تو گیرد استوا | بند خرد بدولت تو گردد استوار
گفتار تست حجت تقدیر لم یزل | کردار تست صورت توفیق کردگار
جاه تو وصف راند بپیش خودش راه | بخت تو وهم راند بپیش خودش بار
سرگشته شد ز جود تو گردون بزیر عشر | فرسوده شد ز حلم تو ماهی بزیر بار
ارکان دین ز جاه تو جویند ایمنی | اعیان ری ز رای تو جویند زینهار
از عزم خویش بر دل مردان نهی قدم | وز حزم خویش بر سر شیران کنی سوار

آسایش قضا و قدر زیر دست تست
با خامهٔ تو هم قفقند و سازکار
بنامه که هرگز بسان چشم
مویی چو زنده و حیدر بذوالفقار
خود صاحب عبا و تو هستی
در خدمت تو هست بجنت خوش اختیار
فرزانه برآسمان علم
ای نام تو نگاشته بر مشتری نگار
زنشابور بسوی بابری
ور بر خدمت تو کند شعری برین دیار
بودیکی شاعر عزیز
زان شاعر عزیز بنغزی است یادگار
هرکس که شنیده است چنین نام و جشن سعید
باریده برو رحمت و افشانده برو نور

بزمیست کزین بزم همی فخر کند ماه | سوریست کزین همی رشک برد حور
از دولت سلطان جهانست چنین بزم | وز طلعت سلطان جهانست چنین سور
یا رب تو کنی جان و دل از دولت او شاد | یا رب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
هنگام نشاطست و می ای خسرو عادل | می نوش بشادی و نشاط ای شه منصور
رضوان توئی و بزم ترا سایه طوبی | موسی توئی و تخت ترا پایگه طور
از بوی گل و رنگ مل این بزم تو گویی | پر عنبر سارا شده و پر لؤلؤ منثور
هر بنده که در پیش تو خدمت کند ای شاه | شاید که بود بندهٔ او قیصر و فغفور
در خدمت تو رنج بری گنج دهد بر | گنجور شود هر که شود پیش تو رنجور
تا هست جهان جای تو جاوید بماناد | هم بزم تو فرخنده و هم سور تو مسرور
از شادی تو گشته نکوخواه تو شادان | وز قهر اجل گشته بداندیش تو مقهور
از همت تو فال تو چون بخت تو فرخ | وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

[illegible]

عید و آدینه بیکبار رسیدند فراز | در نشیب آمد خورشید همی سوی فراز
زانکه اندر پی جشن آمد رسول عربی | جشن شاهان عجم نیک رسیدست فراز
فرخ این جشن که بر نامهٔ شرعست نگار | خرم آن جشن که بر جامهٔ لهوست طراز
فرخ این جشن که بر نامهٔ شرعست نگار | وآن همی لعل کند جام ز رنگ گلناز
این جهان را کند از بوی چو طبل عطار | وین زمین را کند از رنگ چو تخت بزاز
باغ را موسم آن سوی بهارست نوید | خلق را موکب این سوی بهشتست جواز
این دو مهمان گرامی که رسیدند بهم | آمدستند بر ما ز رهی دور و دراز
حق این هر دو بسزد گر بگذاریم تمام | که ازین هر دو همی کار طرب گیرد ساز

ای نگاری که تویی لعبت آراسته رو
مجلس آراسته کن چون ز نماز آیی باز
بنماز آر پیاله و در پیش قدح
چون سر خویش برآرند حریفان نماز
ساز باده بکف رود ز نابش نشاط
بنوازند در ایوان شه بنده نواز
شاه اسلام معزالدین سلطان سنجر
آنکه شاهان جهان را بکف اوست نیاز
پادشاهی که گرفتست بشمشیر و بعدل
هند و توران و خراسان و عراقین و حجاز
بر هنرمندان ز جود بخشیدست زر
ای جهانبان بیدریغ و دست اعجاز
هرکجا از هنر خویش سخن راند و فسون
هرچه فرسوده او ... فسانه و مجاز
هرچه بخشید او ... تا بحلب
کرد از خنجر ... رسد تا بطراز
که صف لشکر ... رسد تا بطراز

انچه او در دو سفر کرد بغزنین و عراق / هست در شعر طراز سخن شعر طراز
روز هیجا که نماید ادب نیزه و تیر / پیش او سجده کند نیزه زن و تیرانداز
روز میدان که برد دست بچوگان بگوی / دست او بوسه دهد گوی زن و چوگان باز
تیر کرد افکن او تشنه کند کام نهنگ / گرز شیراوژن او پاره کند نشک گراز
چون فزاید می خوش بوی بکاهد غم دل / چون گشاید کف زر بار ببندد در آز
ای درخشان سخا را ز عطای تو شرف / وی عروسان سخن را ز مدیح تو جهاز
دهر صحرا و ستم گرگ و خلایق رمه اند / سایه عدل و مثال تو شبانست و نهاز
برق با جود تو برابر که طیره کند / که برو خنده دهد هر دم ز دنی چون طناز
رعد از آن معنی تسبیح ملک دارد نام / که با بر اندر چون کوس تو دارد آواز
بحث انی پی این طایر میمون لقبست / که کند گرد سرای تو چو مرغان پرواز
مشتری از قبل آن سلب پرورست / که همی گوید بر دولت پیروز تو راز
توی آن شاه که از عدل تو بر خلق جهان / در اندوه فرازست و در شادی باز
گور نبرد کند از فر تو بر پنجه شیر / کبک بازی کند از عدل تو با چنگل باز
مرد نابینا با نور ضمیر تو بشب / در هوا ذره ببیند ز چه سیصد باز
چون کند باره تو زور تو بصحرا آهنگ / باز مانند همی آهو و گور از تک و تاز
آن کند کینه و خشمت بتن و جان عدو / که بار زیر و بپولاد کند آتش و گاز
حاش لله که کم از خشم تو و کینه تست / کار پولاد بر آتش از زیر گداز
چون ز ری آیت تو ری سوی بغداد / بود که آسیب تو در شوشتر و در اهواز
خطبه بر نام تو گردند همی در بغداد / باده بر یاد تو خورند همی در شیراز
یافتند از کرم تو همه شاهان انعام / یافتند از لطف تو همه میران اعزاز

فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر
ناز کن بر همه میران که ترا زیبد ناز
گاه در بزم قدح گیر بنیکی بخرام
گاه بر تخت بپا سای و بشادی بگراز
جان حساد تو بشمشیر عدو سوز بسوز
کار احباب بتیغ ظفر بنواز
تا چو آغاز کند روز و سیه پایه شب
و آن سپیدی بود از دهر سیاهی پرداز
باد آغاز مدیح تو ستم را انجام
باد انجام ثنای تو نعم را آغاز
گوی با فتح و ظفر اندر خم چوگان تو
چون دل محمود اندر خم زلفین ایاز
عمر تو دایم و ملک تو سپهت بی پایان
عید تو فرخ و لهو و طربت بی انداز
شاکر نعمت تو در همه وقتی ملکان
یار تو در همه کاری ملک چرخ جهان باز

ای شاه همه عالم و فخر گهر خویش / ای در همه آفاق نموده اثر خویش
از چین و خطا تا بقسطنطین که رساند / جز تو بجوانمردی و مردی خبر خویش
خصمان ترا چون تن و جان در خطر افتاد / از کین تو جستند بیکباره خطر خویش
از خیره سری عاقبت بیکار تو کردند / تا در سر پیکار تو کردند سر خویش
در کشور توران بغزنین و عراقین / چون خواستی آوازه فتح و ظفر خویش
هر سه بگرفتی و سپردی به سه خسرو / در جود و شجاعت بنمودی هنر خویش
هرگز پدر و جد تو این کار نکردند / مشتی تو بدین کار ز جد و پدر خویش
زیبد که فرستی سوی حوران بهشتی / فهرست عجایب ز کتاب سیر خویش
تا هدیه فرستند بدرگاه تو از خلد / تاج و کمر و یاره و در و گهر خویش
بس دیر نماندست که از بهر تو گردون / سازد کمر و کیش ز شمس و قمر خویش
شاهان جهان چون کمر کین تو بستند / شاید که بنازند ز کیش و کمر خویش
هرگز ز بر خویش سعادت نکند دور / آنرا که تو یکبار بخوانی بر خویش
بر تخت شهنشاهی جاوید بسی مان / کار همه آفاق بعدل و نظر خویش
شخص تو امان یافته از تیر حوادث / تو ساخته از عصمت یزدان سپر خویش

خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ / بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ
نه بهار و بهاری چو گرد خواهی بزم / نه هژبر و هژبری چو گرد خواهی جنگ
خدنگ فخر کند بر درخت صندل و عود / از آن قبل که بود تیر تو ز چوب خدنگ
پلنگ کبر کند سال و ماه بر دد و دام / از آن قبل که ترا خاعب بود ز پوست پلنگ
حسام تو ز تن دشمنان رباید جان / پیام تو ز دل دوستان رباید زنگ

هر آنگهی که تو آهنگ تیغ بر گیری
اجل بجای اندیشه تو کند آهنگ
شهنشها ملکا خسروا خداوندا
توی بشیمه اقبال و مایه فرهنگ
درخت و باغ تو گردد در آن مجلس نو
چو نوبهار ببوی و چو آفتاب برنگ
ز بس نماید بدایع نقش و نگار گوناگون
بهار خانه چینست و ربیع ارژنگ
بدین درخت و بدین باغ شادمانی کن
همی شنو بسعادت خروش بربط و چنگ
فرشتگان خدای از فلک همی گویند
خجسته باد ترا اصبهانی سرهنگ
خجسته باد ترا در سرود و بزم شتاب
خجسته باد ترا بر سریر ملک درنگ
خجسته باد ز تو این پادشاهی ایران
چنین مهتر ازین پادشا خرامان
جهان گشاده بتیغ و قدح گرفته بچنگ

شراب باید و آتش رباب باید و چنگ / که روز فاتحه کو لست و خاک غالیه رنگ
نصیب تن کنم آتش نصیب روح شراب / نصیب گوش خروش رباب و ناله چنگ
نصیب دیده و دل چهره و مهر یار کنم / که او بچهره چو مهرست و بر بتان سرهنگ
رخش چو مهره ماه و لبش چو شکر و قند / برش چو سوسن و سیم و دلش چو آهن و سنگ
کهی ببر کشمش از بر من سیم / کهی برد دل سنگینش از دل من سنگ
ز سحر دیده او کوی من شود بابل / ز نقش چهره او بزم من شود ارتنگ
چو من شمن نبود در بهار خانه چین / چو او صنم نبود در نگارخانه گنگ
ز باده چون بفروزد رخان نازک و خوب / بخنده چون بگشاید دهان کوچک و تنگ
معاشران ز لب و روی او بخانه خویش / شکر برند بخروار و گل برند بتنگ
چو بر دو عارض سیمین او سه بوسه دهم / زمین کرانه کند وز میان برآرد جنگ
چو آینست رخ او که همی ترسد / که گیرد از نفس من گران آینه زنگ
گر از من آن لب یاقوت رنگ دارد / بمی فرو شکنم شرم او بحیله و رنگ
گر چو پرده شرم از میانه بردارد / مراد از آن لب یاقوت رنگ باشد رنگ
کدام روز بود کان جهان فرد نبود / نشسته با من و من زلف او گرفته بچنگ
دلم ز صحبت او کشته مایه شادی / چنانکه طبع امیرست مایه فرهنگ
علاء دولت عالی بهاء دین کجرسید / ز بس علاء و بها قدر او بهفتورنگ
جمال میران اتسز که چون پدر دارد / جلال مرتبه و درج دفره و اورنگ
بدو رسید سپهر از سپاه شهر شاه / سمو ز سام و جمال از جم و هش از هوشنگ
سپهر باید مرکب چون او سوار شود / هلال باید زین و مجره باید تنگ

عدو ز بیم چو خرچنگ باز پس گردد
چو برکشد علمش سر دو پیکر جنگ
کجا بقصد تماشا ور از روی شکار
بدشت و کوه رود با شاهان و بر خدنگ
کند چو دام کبوتر سر سر و گردن گور
کند چو خانه زنبور سینه پلنگ
ایا نبرده سواری که پیش حمله تو
شود بهار هژبر روز شیر و گیر پلنگ
ایا بغضنفر کنی تیغ بر لب دریا
بسوزد از تف تیغ تو در دریا نهنگ
کلنگ وار نپرد از آشیان سیمرغ
چو باز دار تو بر پای از نپرد درنگ
سپهر و بیم تو دارد جهان چنان حرمت
که رنگ باز تو سیمرغ را کند چو کلنگ
ز مهر و کینه تو هر کجا رسد اثری
شهد شود در زمانه شهد و شرنگ

اگر سبق برد از باد اسب تو نشگفت / که پیش اسب تو باد جهنده باشد لنگ
برآید از دم اعدای دولت تو تراک / چو از کمان تو در رزم بشنوند ترنگ
اگر هزار مبارز چو عمرو و چون طاهر / کنون بیایند از سیستان و از کوشنگ
تو از نشست همه روز فخر داری و عار / تو از نبرد همه روز نام داری و ننگ
اگر بعصر تو ارژنگ دیو باز آید / بچشم خشم تو چون ارزنی بود ارژنگ
و گر پشنگ در این روزگار زنده شود / چو پشه بود اندر برابر تو پشنگ
بدین صفت که توی در شجاعت و مردی / اگر پدر برسد ترا بجنگ فرنگ
صلیب بشکنی و دارها زنی چو صلیب / تن فرنگان از دارها کنی آونگ
کشی ز روم بخوارزم بت پرستان را / فسار بر سر و بر دست بسته پالاهنگ
ایا بدست کرم زایران عالم را / ز پشت و روی برون برده کوژی از ژنگ
خطا بود که بدریا کنم ترا تشبیه / که او مکان نهنگست و تو خزینه نهنگ
شود بدولت تو در کفم چو پاره زر / اگر بنام تو کلکی کنم ز چوب زرنگ
و گر بفر تو نارنگ پیش خویش نهم / ز زردشتی چو مه و مشتری شود نارنگ
و گر قیاس کنی شعر شاعران دگر / بود چو قافله و شعر من چو پیش آهنگ
با آب باند شعرم اگرچه آتش وار / همیشه سوی بلندی همی کند آهنگ
ز من صواب بود در پرستش تو شتاب / ز من محال بود در ستایش تو درنگ
تو کرد رنگ نکردی که آمدی بشتاب / ز بهر پرستش من نیشب زیکر سنگ
سزد که بقعت خوارزم را نهم تفضیل / چه بر نواحی روم و چه بر ولایت رنگ
که آب روی من آید ز جانب خوارزم / چو آب مرد که آید ز جانب کرنگ
همیشه تا که ز نیرنگ خامه نقاش / بآب نقش نگیرند کاره و نیرنگ

بر آسمان سعادت بفرخی زده باد
قضا بخامه نقاش بخت تو نیرنگ
زده بمهر نکوخواه تو فلاح و فرح
ز چرخ برخ بدخواه تیغ غزا بود و زنگ
که صبوح تو را شکران مجلس تو
کشیده با سما بانگ چنگ آهنگ
ترا ز آینه عمر جیب رخ آینه گون
زدوده زنگ بصیقل تراینده

نگاوری که قوی تر ز رخش رستم زال
بحمله همچو هژبر و بپویه همچو غزال
نگاه حمله چه سیخ اندر افکند آشوب
بوقت پویه بجا اندر افکند زلزال
که دو دیدن شوان شناخت از اشکیل
شمال او ز یمین و یمین او ز شمال

گرش نسب ز جنوب و شمال نیست چرا | بسر کشی چو جنوب و برهبری چو شمال
باب و آتش گستاخ در شود گویی | سمندرست در آتش در آب ماهی وال
جهد بگام فراخ از بر دو جامه رنگ | بگام تنگ رود راست بر دو باره خلال
ز نعل جوش بناوردگاه بی مسطر | ز خط و نقطه همی بر زمین کشد اشکال
بدشت و کوه درون ساق و شمس از سختی | ز نشک پیل و ز پشت کشف کرده شکال
دو پای او بکفل بر شود بسوی مغاک | دو دست او بکتف بر شود بسوی جبال
اگر بشیر رسد روز حمله شیهه او | فرو برد سر و در خویشتن کشد دنبال
ز تیز چشمی روشن دلی تواند دید | شب سیاه بچاه اندرون ز مور خیال
بابر ماند در موکب و شگفت ابری | که رعد او زد ها نست و برق او ز نعال
عقاب و شاهین خوانمش در شکار که هست | قوائمش همه پر و جوارحش همه بال
بطیر ماند کش تنگ در کشد رایض | بطور ماند کش نعل بر زنند نعال
اگرچه پشت و شکمش هست کشتی و لنگر | بموج دریا ماند چو بر فرازد یال
بگردش اندر ماند بچنبر فلک است | بر او چو پروین طرفست و چون مجره دوال
چهار نعلش محکم بزیر چارده میخ | چو زیر شانزده نجم اندرون چهار هلال
ز رخش رستم مثال دیده ام لیکن | بشبه صورت او نیست چرخ را تمثال
هزار رخش سر در زیر چاکر او | سزد غلام سوارش هزار رستم زال
سوار او ملک عالمست و خسرو دهر | خدایگان ولایت گشای اعدا مال
شهی که ملکت و دولت ز بس جلالت او | یکی گرفت جلال و یکی گرفت جمال
سوال کرد جهان از قضا که حضرت | بیافت از سر شمشیر او جواب سؤال
خدای در تن او هر چه آن هنر بایست | بیافرید و مر او را نیافرید همال

ایا فتوح تو تالیف نکتهای ظفر
دیار رسوم تو فهرست نقطهای جلال
اگر ز عقل تو عشری قضا بپیماید
بساط هفت زمینش بس بود مکیال
وگر ز حلم تو جزوی زمانه بر سنجد
طباق هفت زمینش بس بود مثقال
تویی که تیغ تو در شرق و غرب تا محشر
نهاد عدل و ببرید راه جای کفر و ضلال
بهر سفر که ز بهر ظفر نهادی روی
علامه سپهت بود دولت و اقبال
ز مغفر و زره و ترکش و جوشن و خفتان
ز نیزه سپر و تیر و تاج و کوپال
هوا تو گفتی بیشه است آهنین ز نبال
زمین تو گفتی بیشه است آهنین جنگال
تو چون عقاب شدی مخالفان چو تذرو
تو چون هزبر شدی و معادیان چو شغال

نمود پیش تو دشمن چو پیش صرصر کاه | نمود پیش تو حاسد چو پیش آتش نال
ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را | که دشمنیت حرامست و دوستیت حلال
زهی ستوده صفت خسروی که تازه شده | بفر دولت تو ملت محمد و آل
نه غافلست زبان شکر تو تسبیح شکر گزار | نه فارغست زبان مدح تو تسبیح سگال
نه بی ثنای تو طاعت همی کند عابد | نه بی دعای تو دعوت همی کند ابدال
چو طبع من چو ان مدح تو براندیشد | کشد ز مرتبه بر آسمان مقام مقال
قلم بدست من از بهر شکر سجده کند | چو دست من بمدیح تو بر نویسد قال
همیشه تا که بود هیچ میم و دال و الف | دهان و زلف و قد نیکوان مشکین خال
کسی که با تو بعهد اندرون چو الف | ز بیم تو دل و دستش چو میم باد و چو دال
زدی خجسته تر و خوبتر بباد امروز | ز پار خوشتر و فرخنده تر بباد امسال
بملک در ز دو چیز تو دور باد دو چیز | ز نعمت تو فنا و ز دولت تو زوال

عید را با مهرگان هست اتفاق و اتصال | هر دو را دارند اهل دولت و ملت بفال
اتفاق اتصال هر دو بر ما خرمست | مرحبا این اتفاق و حبذا این اتصال
عید آیینست کز وی هست ملت را شرف | مهرگان رسمیست کز وی هست عالم را جمال
آن یکی دارد بدین اندر ز پیغمبر نشان | وین یکی دارد بملک اندر ز افریدون مثال
هر دو منشور نشاط و خرمی آورده اند | پیش تخت خسرو نیک اختر نیکو خصال
آفتاب نسل سلجوق ارسلان ارغو که هست | تا قیامت بی غروب و بی کسوف و بی زوال
آن جهانداری که یکتن نیست اندر شرق و غرب | یا بمیری یا بدولت یا بملک او را همال
باز عدلش گرچه اکنون شرق دارد زیر پر | چون بپرواز اندر آید غرب گیرد زیر بال

در خلاف آنکه قدم از در داشتن باشد حرام
گر ببیند ملک جهان دار در وی انتقال
دولت آن است چون تقدیر ایزد لایزال
هر چه باشد ملک را زایل چار باشد لا یزال
هر چه باشد لم یزل زایل شد ز عدلش ملک جهان
هر که پیرون شد ز دولت او است پیر و کوشمال
نا پدید از دولت شاهان تاریخ شاهان کهن
تا کی از شهنامه و تاریخ و رستم و زال
تا کی از دیو سفید و رستم و سیمرغ و دیو
گشتن سیمرغ از قاف تا قاف جهان سیمرغ و دیو
قیل و قالست این چرا باید شنید قیل و قال
قصه باید شنید و در دفتر باید نوشت
کاندرو باشد عجایب و اندرو باشد حسب حال
حسب حال با عجایب چون فتح شاه است
وآن شگفتیها که او بنمود هنگام قتال
آنچه در سی سال شاهان نمودن بنج شاه
او بمردی در یکی بنمود اندر سه سال

هیبت او دست مکاران و محتالان ببست / کس نیارد گشت اکنون گرد مکر و احتیال
ور کسی خواهد که گردد گو بیا بنگر نخست / قصه تیر و دو شاخ و قصه چاه و جوال
هر که با تیغ جهانگیرش نماید سرکشی / گر بماند زنده جان و تن بر او باشد وبال
رنگ آب و فعل آتش هر دو اندر تیغ اوست / سرکشی با آب و آتش در خرد باشد محال
مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن / وهم مردم را نباشد گرد گرد او مجال
آفرین بر مرکبش کو را سزد پروین لگام / مشتری زین و مجره تنگ و ماه نو نعال
نه نهنگ و با نهنگان آب خورده در بحار / نه پلنگ و با پلنگان خواب کرده در جبال
پاک دندان تیز چشم آهخته گردن خرد گوش / سخت سم محکم قوایم پهن پشت آگنده یال
نه ز سیر او را قرار و نه ز دور او را شکیب / نه ز رزم او را نهیب و نه ز صید او را ملال
در دو دست او تو پنداری دبور و صبا / در دو پای او تو پنداری جنوب و شمال
این چنین مرکب نشاید جز ملک را آبراو / که بسوی صید تازد که بسوی رزم سگال
ای ز صد گردون قوی‌تر تیغ تو روز نبرد / وی ز صد دریا سخی‌تر دست تو روز نوال
از تو هنگام فضیلت فضل باشد تا ملوک / همچنان کز شیر شرزه فرق باشد تا شغال
قلعه تخت ترا با گنبد پیروزه رنگ / ماه زیبد پاسبان و مهر باید کوتوال
خواسته ناخواسته بخشی همی گویی بگیر / از جهان برداشتی یکبارگی رسم سؤال
کار عالم را همی جود تو سازد سربسر / جود تو گویی معیل است و همه عالم عیال
آمد آن فصلی که از تأثیر او در بوستان / دیبه زربفت پوشید بس پنداری نهال
باغ مست اکنون ز برگ زرد پر زر دست / ور شکوفه بود در نوروز پر سیم جلال
زاغ گویی محتسب شد کز نهیب زخم او / بلبل از اشکر اندر بوستان گشته است لال
نار شد بازار کان و ز لعل دامن کرده پر / سیب دلبر گشت و از شنگرف زد بر روی خال

آب گویی در شمر چرا نه مینی بست
کاندرو چشم جهان بین از صور بیند خیال
در چنین فصلی نزد دیگر گوهری گیری بدست
گوهری کورا وطن در آبگینه و سفال
بی فرزند رزان بکن کز عکس او روشنی
افتابش دست عم و ماه تابانش خال
هر کس اندر مهرگان تابش چو آتش آرد خدمتی
خدمت مداح تو شعر است چون آب زلال
همچنان شعری که در محمود گوید عنصری
مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی شمال
تا ز اصحاب الشمال است او ز اصحاب الیمین
در کتاب منزل از قول خدای ذوالجلال
نیکخواهت باد در نعمت چو اصحاب الیمین
بدسگالت باد در محنت چو اصحاب الشمال
باد با تیغ تو نصرت را برزم اندر قران
باد با جام تو عشرت را ببزم اندر وصال

چشم بر روزی همیشه بر مه منحوس تو / چون شب شوال چشم روزه داران بر هلال

چند خوانم مدح مخلوقان بهر جاه و مال / چند گویم وصف معشوقان و نعت زلف و خال
گاه آن آمد که گویم مدتی از بهر دین / آفرین و شکر و توحید خدای ذوالجلال
کردگار جان و تن پروردگار مرد و زن / کردگار لم یزل پروردگار لایزال
عالمی بیدل که او را نیست نسیان در کلام / زنده بیجان که او را نیست نقصان در کمال
در ارادت بی شبیه و در مشیت بی شریک / در اجابت بی نظیر و در عنایت بی همال
ز ضعیفان را امید و ز غریبان را نوید / ز اسیران را عطا و ز یتیمان را نوال
نه ضمیر و وهم را بر سر او هرگز وقوف / نه زبان و طبع را در ذات او هرگز مجال
نیست چون ما جوهری صورت پذیری جای گیر / تا کند هر ساعت از جانب بجانب انتقال
هر کرا همتاست او را گر مثال آری رواست / آنکه بی همتاست او را کی روا باشد مثال
تا نپنداری که صانع در خیال آید ترا / زانکه کیفیت پذیرد هر چه آید در خیال
هر که هست اندر جهان او را زوال و فنا / مالک الملک است هستی بی فنا و بی زوال
آنجهانداری که باز قدرتش دارد همی / این جهان زیر پر و آن جهان زیر بال
آنکه سیمین ترک زرین نعل سازد همی / بر سپهر لاژورد از پیکر بدر و هلال
آنکه بر خواند ز بهر جنبش و آرام خلق / جا بجا نور و ظلمت را در ایام و لیال
آنکه دارد در تموز و دی جهان را معتدل / در بهار و در خزان دارد جهان بر اعتدال
که بدریا موجها انگیزد از باد جنوب / که بصحرا ابرها آمیزد از باد شمال
که کند در دامن گلزارها زر درست / که نهد بر دامن گلزارها سیم حلال
که ز باد گرم چون آتش کند ریگ روان / که ز باد سرد چون آهن کند آب زلال

گاه آدم را بیاراید بدست لطف خویش
تا بهشت از خوبی دیدار او گیرد جمال
که ز غفلت بر دل آدم خط نسیان کشد
تا کند شیطان ز بهر گندم او را در وبال
گه کلیمی سازد از موسی و در دستش کند
از عصا اژدرهای بی نیاز از حبال
گاه دارد با کلیمی چون نشستن با آتش درون
در قفای گوسفندان در شیب و در جبال
گه ز بوی باد عیسی زنده و گویا کند
مرده را بوده ز زیر زمین بسیار سال
گه جهودان را ز عیسی بگمارد تا کنند
با حدیث از افسون و با گروه او قتال
گه محمد را ز قدر و منزلت بر تر نهد
در محل قاب قوسین از سر عز و جلال
گه ز نعلین گسسته پای او عریان کند
تا بدست جبرئیل نعلین را سازد دوال

یکگروه از فضل او مختار در صدر شرف / یکگروه از عدل او مجبور در صف نعال
بنده درویش را دل سوال از بهر قوت / بنده از مال قارون گشته ناکرده سؤال
عالمان از بهر او با خصم خود مشغول جدل / عارفان از شوق او با نفس خویش اندر جدال
کافران از ضربت خذلان او با داغ و درد / مؤمنان از شربت توفیق او در وجد و حال
زاهدی بینی که بگذارد بطاعت عمر خویش / آن همه طاعت به یک زلت برو گردد وبال
فاسقی بینی که ناپاکی کند در معصیت / حق تعالی ناگه اندر گوش او گوید تعال
کار او را نیست علت هر چه خواهد آن کند / چون بعلت نیست کارش چیست چندین قیل و قال
مرد عاقل کی بود در کار او تهمت پرست / مرد مؤمن کی بود بر حکم او تهمت سگال
او خداوندست و خلق عالمند او را رهی / بر خداوند از رهی چون و چرا باشد محال
گر ز قهر او بکار بنده رو یابد خلل / بنده نتواند تصرف کردن اندر یک خلال
ور ز لطف او بر آید بنده را کاری جلیل / مهد بخت بنده را از فرخی باشد جلال
احتیال و جهد را در راز یزدان راه نیست / چند جویی راز یزدان را بجهد و احتیال
حیلت آن کن کز پیش از مرگ بشناسی که / تا ز اصحاب الیمینی یا ز اصحاب الشمال
گر سزای جنتی از خویشتن چندین مناز / ور سزای دوزخی بر خویشتن چندین منال
چون سر پر چشم تو فرسوده خواهد کرد گور / دل چه بندی در سرین گور و بر چشم غزال
پور تو فردا بخواهد بر سر گور تو زار / گر تو امروز از دلیری همبری با پور زال
معصیت چون باد شدست و تو چون کاه ضعیف / بر مده خرمن بباد و بر مزن آتش ببال
آخر از تقصیر طاعت ساعتی اندیشه کن / گر چه داری در ضمیر اندیشهٔ توفیر مال
گر بزرق و اشتغال اسباب دنیا ساختی / راه عقبی را ندارد سود زرق و اشتغال
چند پیمایی بهوس در کار املاک و ضیاع / چند فرسایی قدم در شغل فرزند و عیال

این همه لهوست و باشد لهو کار کودکان
رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال
بنده بیگانه باشی در زمین کوی فراق
گر نجویی آشنایی بر سر کوی وصال
هاشمی بود آشنا بیگانه چون شد بولهب
وز حبش بیگانه آمد آشنا چون شد بلال
محنت آن دارد که او را از فراق آید زحق
دولت آن دارد که او را با وصال است اتصال
کافر صد ساله را یزدان همی ایمان دهد
از تو ایمان باز نستاند بوقت ارتحال
من چنان دانم که بر درگاه او افزون بود
رحمت اهل هدی از حرمت اهل ضلال
جز سخن گفتن ز عفو و رحمت او شرط نیست
نام دوزخ بردن و دوزخ نهادن از بنعال
تازه و سیراب گرداند ابر از تشنه را
کمترین قطره که او بخشد ز دریای نوال

بلی

مرغ غیب از خدنگش که همی از فزع او
سیمرغ نیارد که زند پر و بزند بال
آن قوم که آرند سوی طاعت او روی
توفیق بآن قوم رسد بدرقهٔ آمال
وان خیل که از طاعت او روی بتابند
تقدیر بر آن قوم کشد بدرهٔ آجال
آن روز که راند سخن از بیم بلا [illegible]
بس قد الف وار که از بیم کند دال
کم گردد و افزون شود از بخشش او شکر
آنرا که دهد مالش و آنرا که دهد مال
ای شهره کسانی که بهر شهر و بهر روز
از درگه و دیوانش سزد نسخهٔ اعمال
از چون تو ملک هست ثنا خواندن و ملکرا
کان هر دو نویسند همه نامهٔ اعمال
گفتن نتوان نام تو هرگز بتمامی
سختن نتوان کوه گران سنگ بمثقال

گر ببخشاید بود بخشایش او بی ملام / ور بیامرزد بود آمرزش او بی ملال
هر که از نامش نتابد روی کوشش یاد کرد / هر که از یادش بپیچد سر زبانش باد لال
ای معزی تا که از عصیان بلای لایقست / گاه آن آمد که از طاعت بیارایی خصال
دل کژی چون کمان کردی بی فرمان تیر / لاجرم یزدان بزخم تیر دادت گوشمال
گر کنی بر خویشتن مدح و غزل گفتن حرام / گردد از توحید گفتن شعر تو سحر حلال
آفرین کن شاه و صاحب را که نام هر دو هست / سین و نون و جیم و ری و میم و حا و میم و دال

بگذشت مه روزه و آمد مه شوال / اکنون من و ساقی و می و مطرب و قوال
تا شب شوال بود که بیکار بمانند / ساقی و می و مطرب و قوال بشوال
کردند شب عید همه نور ز قندیل / تحویل سوی جام و دگرگونه شد احوال
می‌خواره بدل یافت همی نغمهٔ مطرب / از آب سحرگاهی و ز غلغل طبال
پر شد قدح و بلبله از خون قنینه / بگشاد تو گویی ز گلو الکحل و قیفال
در میکده خوشتر که بود مرد معاشر / در صومعه بهتر که بود زاهد و ابدال
این حال برین جمله شناسند حریفان / گر پیش خداوند جهان عرضه کنم حال
شاه ملکان سنجر شیرافکن صفدر / دانای عدوپرور و دارای عدومال
آن شاه که از قدر و شرف نامه و نامش / بوسند رهی وار همی قیصر و چیپال
از نعمت خدایست سرشته گهر او / گرچه گهر آدمیان هست ز صلصال
گر چیست حرم شد بعرب قبلهٔ اسلام / لشکرگه او شد بعجم قبلهٔ اقبال
بر پای همو که کند پایهٔ تختش / از یاره و طوق ملکان زیبد خلخال
کوهست کمیتش که ز یال و کفل او / شیر فلک را کوفته گردد کفل و یال

باثری شمشیر تو شیران ژیان را | تیزی نشود پاک ز دندان و ز چنگال
هر جا که یکی درع بود بر تن گردان | هر جا که یکی خود بود بر سر ابطال
چون دام کنی پیکر آن درع به پیکان | چون جام کنی صورت آن خود بکوپال
با تیغ تو و گرز تو ناچیز شمارند | تیغ پدر بهمن و گرز پسر زال زال
هرگز نکند بر تو اثر چارهٔ دشمن | هرگز نشود بر تو روا حیلهٔ محتال
کان چاره چو سنجیدن کوه است بسوزن | وان حیله چو پیمودن آب است بغربال
آنجا که شود عزم تو بر رزم حقیقت | باطل شود افسانه و اندیشهٔ جهال
چون شمع شود باد ندارد خطر کاه | چون شیر شود نار نماند اثر نال
مهدی چو بیاید بشود آفت یاجوج | عیسی چو بیاید برود فتنهٔ دجال
تا مرد غزل گوی شکافد سخن موی | در وصف رخ و زلف و لب و چشم و خط و خال
بر دست تو باد آن گهر و شره که گویی | او راست سر و مهر یکی عم و یکی خال
تا پیکر ستین فلک را ز دو جانب | نفع و ضرر خلق بود در سر و دنبال
ماه ظفری از فلک ملک همی تاب | سرو هنری در چمن عدل همی بال
با طالع تو سعد قران کرده شب و روز | با دولت تو بخت قرین گشته مه و سال
از اختر فرخنده تو فال زده عید | وز عید زده اختر فرخنده تو فال

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال | خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال
میان بیم و امید اندرم که هست مرا | بروز بیم فراق و بشب امید وصال
امید هست و لیکن ز فاهمی نشود | که هست باغ وصال تو بی درخت و نهال
مرا ز باغ وصالت نه بوی ماند و نه رنگ | مرا ز داغ فراقت نه هوش ماند و نه حال

وصال آب زلال است پس چراست حرام
فراق باده تلخ است پس چراست حلال
بکرد رخصت هجر از گزاف کار نشست
حلال باده تلخ و حرام آب زلال
ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز
کنار من ز طرب چون بهشت بود و خیال
کنون کنار مرا کرد حادثات فلک
ز دیده خالی و از خون دیده مالامال
تن چو کوه من از هجر ماه تست کاه صفت
قد چو نارون من ز سرو تست نال مثال
که دیده هرگز کوهی ز ماه گشته چو کاه
که دیده هرگز نارون ز سرو گشته چو نال
بر آن مقام که با من وفا و صحبت
بکرد صدق رسانیده بر مقام تعال
ملازمت کنمی گر ز سر نشیمی ز ملام
سر از طلب کنمی گر ز سر نشیمی ز ملال

چو راه یافت بخورشید صحبت تو کسوف | زوال کرد ز من تا شدم بشکل هلال
کنون شکایت خورشید با زوال و کسوف | کنم بمجلس خورشید بی کسوف و زوال
یگانه فخر خراسان بهاء دین هدی | که زین ملک و ملوک است و قبلهٔ اقبال
ولی دولت عالی ابو علی جیشی | که هست شمس معالی بر آسمان جمال
جهان و خلق جهان را لقا و خدمت تو | چو سعد اکبر و اصغر مبارک است بفال
درخت طوبی گیرد بزیر سایهٔ خویش | اگر کشاده کند باز دولتش پر و بال
اگر مشابهت مردان کفایت و خرد است | بدین دو چیز مر او را ز خلق نیست همال
کفایت و خرد او شد در همه جهان سمر | چو حسن یوسف یعقوب و رسم رستم زال
اگر محامد او را احصا شود دوزان | وگر مکارم او را قدر شود کیال
هزار گردون او را بس بود میزان | هزار دریا این را بس بود مکیال
ای ستوده ترا دولت و فزوده ترا | خدای عرش جلال و خدایگان جلال
ز آدمی تو و لیکن بر او شرف داری | که تو ز نور لطیفی و آدم از صلصال
ز مشکلات هنر گر خرد سؤال کند | بجز تو کس ننهد در جهان جواب سؤال
بزیر پای تو زیبد که شیر شادروان | ز کبر بر سر شیر فلک نهند دنبال
ز همت تو همی روزگار رشک برد | که هست تو معیشت و روزگار عیال
ز بهر آنکه بحکم تو نسبتی دارد | مکان منفعت و کان گوهر است جبال
اگر ز حلم تو باشد جبال را مددی | بود زمین همه اوقات ایمن از زلزال
کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر | رسد بخانهٔ او باز باد استیصال
زهی ستوده صفت شهریار کشورگیر | زهی خجسته سیر پادشاه خوب خصال
کدام خصم ترا دید کو نگشت شکار | کدام شیر ترا دید کو نگشت شغال

۸۶

اگر چو مار بداندیش تیغ برآرد سر
ز زود مار برآری چو مهدی از دجال
کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست
ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو دال
عداوت تو همی نشتر است کاملا
ز سوی دیده گشادست اکحل و قیفال
ز سوی دیده گشادست تیغ کین بدید
نماند زنده کسی کو عداوت تو گزید
اگر بماند بدر و غم بلخ گشت و وبال
هلال تیره شود بر فلک چو مرکب تو
هلال شکل کند خاک تیره را بنعال
موافق شب پر نعل مرکب تو بدست
مه سما که شود گاه بدر و گاه هلال
توی خلیفهٔ بغداد را امین و معین
که دین و داد ترا هست در یمین و شمال
از آن قبل که قبای تو از زر و سه است
که از قبای تو خیزد سعادت و اقبال

ز فرق تو ملکا در نسیم فروردین / شدست روی زمین سر بسر بهشت مثال
سر شک باران بر گل فتاده گویی هست / بلعل بر زده از زیبق مصعد خال
بسوی جله نگه کن که همچو زلف بتان / شدست آب شکن بر شکن ز باد شمال
شراب آبحیات است کرد باید جام / بر آب جله ز آبحیات مالامال
همیشه تا که ز دور سپهر در عالم / بود تفاوت وقتی بود تغیر حال
زمانه با تو بهر وقتی بده باد نشاط / نشاط با تو بهر حال کرده باد وصال
ز بوستان مراد تو دور باد خزان / ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

شهی که هست همه عالمش بزیر علم / عزیز گشت بدو تخت و تاج و تیغ و قلم
عرب بخدمت او چون عجم همی نازد / که خسرو عرب است و خدایگان عجم
خدای عرش چنان آفرید اختر او / که اختران همه در پیش شدند خدم
زمانه قسمت او روز و شب ز نصرت کرد / چنانکه قسمت روز و شب از ضیا و ظلم
ز عدل او بزمستان همی بروید گل / ز فر او بحزیران همی ببارد نم
کف مبارک او هست ابر رحمت بار / دل منور او هست آفتاب کرم
همی ز دست و دلش خلق را شگفت آید / یکی شگفته بود ابر و آفتاب بهم
ایا شهی که ز شاهان شرق و مغرب / باصل پاک تو یی سید ملوک امم
بدین بلند دلشی و داد تو در قدیم الدهر / بتخت بر ننهاد ست هیچ شاه قدم
خیال جود تو منسوخ کرد عادت بخل / نسیم عدل تو مدروس کرد رسم ستم
تو از عدم بوجود آمدی و آز و نیاز / بهمت تو شدند از وجود سوی عدم
ز رای پاک تو شد دین حق پرستان بیش / ز تیغ تیز تو شد کفر پرستان کم

بدار گوهر دراز هیبت و سیاست تست
نهاده سنبر و برداشته صلیب و صنم
زهیبت شیغ تو رهبانان همی گویند
که تهمت است محمد بر عیسی مریم
کشنده زاقبال الکوکبه ز مهر نو تر
زنید باد بار انکو زند یکی تو دم
چو بابل از تو بلا بشنود رسد ز بلا
چو زایر از تو نعیم بشنود رسد بنعیم
بکم بلا را استوار کرده ز بلا
بکم نعیم را مفتاح کرده ز نعیم
خدایگانا اقبال تو مهندس وار
بگرد عالم پرکار در کشید و رقم
کجا مهندس اقبال تو بود نه عجب
که در کشد رقبت که جمله عالم
بکام دل ابلستان آن زمان که پدید آید
ز لعل دارد رنگ و ز مشک دارد شم

ز دست آنکه شود هر زبان ز تاب گره / چو حلقهای زره زلف او بهم اندر هسم
گهی کند چو لب خویش عیش تو شیرین / گهی کند چو رخ خویش بزم تو خرم
تو خوش نشسته ز نیک اختری بنام طرب / مخالف تو ز شوم اختری ندیم ندم

هفت چیز از خسرو عالم همی نازد بهم / دین و ملک و تاج و تخت و رایت و تیغ و قلم
آن خداوندی که مغرب زیر او زیر نگین / وان شهنشاهی که مشرق زیر او زیر علم
سایه یزدان ملکشاه آنکه اندر ملک خویشتن / بندگان دارد چو افریدون و دو نجم چون جم
تا که او گیتی گشاد و بست بر شاهی کمر / قیمت شاهی فزود و کاست از گیتی ستم
همچنانک آرایش سیارگانست آفتاب / نام او آرایش خطبست و دینار و درم
آورد جودش ولی را از عدم سوی وجود / افکند تیغش عدو را از وجود اندر عدم
موسی عمران بکرد تیغش را بحق / عیسی مریم مگر پرورد جودش را بدم
حاجت پیغمبران و حجت پیغمبری / گر ندیدی شو نگه کن دین و عدلش را بهم
عدل او از حاجت پیغمبران دارد نشان / دین او از حجت پیغمبری دارد رقم
تا نه بس مدت بدولت کرد خواهد شهریار / روم را نیز اینچو حاج در روم همچون حرم
در چلیپا خانه قیصر بسی مدت نماند / تا نهد بسی پاره قران بر دار دو صنم
از شجاعت و از سخا نازند میران عرب / وز فتوت و ز کرم نازند شاهان عجم
کو بیاید و بیاموزد از این فرخنده شاه / هم شجاعت هم سخاوت هم فتوت هم کرم
تا بود در چرخ دور و تا بود در مهر نور / تا بود در بحر موج و تا بود در ابر نم
هر کجا شادی است با شه باد و غم با دشمنان / جفت شادی باد شاه و دشمنان جفت غم
ملک چون افزون بود بدخواه کم باید یکی / ملک او هر ساعت افزون باد و بدخواهانش کم

موسم عید و لب دجله و بغداد حرم
بوی ریحان و فروغ قدح و لاله بهم
جمع چون جعفر و یکجای مهیا شده اند
از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم
رکن اسلام ملکشاه جهانگیر که هست
که امام ملکان است و خداوند امم
اندر آن وقت که بر لوح قلم رفت رقم
فخر کردند به پیروزی او لوح و قلم
ملکش وقر اشکال اقالیم شدست
زانکه صد باره بپیمود جهان زیر علم
لب شیران همه انجاست که او راست علم
سر شاهان همه انجاست که او راست قدم
از حد مشرق و چین تا بحد مغرب و روم
عدل او کرد تهی ایمن و خالی ز ستم

هر خسروی که از خدمت او جوید نام / شجر همتش از دولت او یابد نم
خلق را نیست بجز از در که او هیچ پناه / صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم
در میان خرد و حکمت اگر حکم کند / بهتر از رای صوابش نبود هیچ حکم
بخشش یم بر بخشش او باشد خرد / دانش چرخ بر دانش او باشد کم
آنچه او داند در ملک کجا داند چرخ / وانچه او بخشد در جود کجا بخشد یم
ای فلک را ز علمهای رفیع تو شرف / وی ملک را بقدمهای عزیز تو قسم
جز برای عدوی تو ننهد گردون دام / جز بکام ولی تو نزند گیتی دم
خالق عرش سه چیز به پیمبر تو داد / معجز موسی و عمر خضر و شاهی جم
سکهٔ نام و خطاب تو ز اسلام برات / تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم
نیمی از بتکده هند برانداخت حشمت / وآن دگر نیمه بشمشیر براندازی هم
مرکبان تو بسم خرد بخواهند شکست / هرچه در خانه کفارصلیبست و صنم
هر که از چشمه مهر تو کند آب حیات / بارد از ابر سخای تو بر او قطره نعم
وانکه بالین تو خواهد که شود جفت نعیم / نشود جان ز تنش تا نشود جفت عدم
نه ایراکه مر او را ز خشم بود در خیل / کشتهٔ خدمت درگاه تو با خیل و حشم
پس دلیرا که ز سیاره خدم خواهد بست / چون ترا دید ببوسید زمین همچو خدم
بر گنه کار چو قادر شوی از کرده او / نکنی یاد کنی عفو همین است کرم
تا ز باغ ارم از خوشی و خوبی مثل است / باد بزمت بخوشی خوبتر از باغ ارم
تو جهانگیر و جهانبخش نشسته شب و روز / نیکخواه تو بشادی و بداندیش بغم
دل دین داران در عهد تو چون تیر تو راست / پشت بدخواهان مانند کمان پیش تو خم
بر تو میمون و بر اولاد تو صد چند و صد است / عید فرخنده و بغداد و لب دجله بهم

تا و جهان و دولت سلطان معظم
با نصرت پیوسته و با فتح دمادم
این نصرت و این فتح تمامست ز دولت
رحمت ز حق و دولت سلطان معظم
ای شاه چو نام تو شنیدند ز انجاب
شاهان توی دولت پیران متقدم
دیدند حقیقت که توی خاتم شاهی
رفتند و سپردند بتو افسر و خاتم
تا نسل بپیوست ز آدم بجهان در
تا دین پیمبر بکشید بعالم
مانند تو یک شاه نبودست نباشد
از امت پیغمبر و از گوهر آدم
جسم کرد با نکته تری خوشتر جان ارم
هستی چو جم و تیغ تو انگشتری جم

چونانک همی شاهان حکم تو ببرند / ترسا نبرد سخن عیسی مریم
از دست تو دو چشمه روان شد بدو گیتی / آن چشمه کوثر شد و این چشمه زمزم
پیکان تو بر هر که بر آید ببرد جان / مرگست مگر در سر پیکان تو مدغم
بدخواه تو بر قلعه محکم چه گریزد / با مرگ کجا سود کند قلعه محکم
در روم ز شمشیر تو برخاست قیامت / تا قیصر دلسوخته بنشست بماتم
که غرقه شود دشمن تو گاه بسوزد / کز دیده و دل هست چو جیحون و جهنم
هر کس که در آفاق خلاف تو سگالد / خیزد ز دل و دیده او صاعقه و نم
ای پیش صف لشکر تو پست شده کوه / وی پیش تف خنجر تو خشک شده یم
نوشی که نه بر یاد تو گیرند بود زهر / مدحی که نه بر نام تو گویند بود ذم
با ایمنی ملک تو کس را نبود بیم / با راستی دین تو کس را نبود خم
تا هست ز اقبال تو افزونی و بیشی / شد دشمن و شد حاسد تو کاسته و کم
دولت نپسندد که نهد حاسد تو دام / ویزد نگذارد که زند دشمن تو دم
زان فخر که مداح تو شد بنده معزی / نزدیک سخن پیشه عزیزست و مکرم
تا در مه ذی الحجه بود موسم حجاج / تا نوبت عاشوره بود ماه محرم
سلطان زمان باش و خداوند زمین باش / مداح تو با شادی و بدخواه تو با غم
آفاق بتو ایمن و اسلام بتو شاد / دولت بتو پاینده و گیتی بتو خرم

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم / سلطان تاجداران تاج تبار آدم
عالی جلال دولت باقی جمال ملت / دارنده زمانه شاهنشه معظم
از تخت و خاتم آمد آرایش بزرگان / ورا ست از ملکشاه امروز تخت و خاتم

شاهنشهی که عدلش بفزود نور گیتی
فرماندهی که جودش بشکفت روی عالم
در روزگار شاهان تاریخ او مؤخر
در خاندان شاهان فرمان او مقدم
در قلعهای محکم دشمن همی چه نازد
مرگست تیغ سلطان در قلعهای محکم
تا عزم کرد سلطان از قصد جانب چین
فغفور چین بچین در بسر نشست با ماتم
قیصر ز بیم تیغش بیزار شد ز رهبان
بهتان همی نگوید بر عیسی بن مریم
ای در جمال چون جم و ز فتح چون سکندر
در لشکر تو بینم سیصد هزار رستم
کز نازش مسلمانان از روم رست کعبه
تخت تو هست کعبه دست تو هست زمزم
اندر بهار خرم شادی و خرمی به
شادی و خرمی کن کآمد بهار خرم

دولت شد کرد بخت بندگان تو بلند
همت تو کرد کار چاکران تو بکام
بندگان را نیک که از مهر تو بفروزند جان
چاکران را باید که بی یاد تو بفرازند جام
مال و جان و سال و فال و اصل و نسل و بخت و تخت
باد اندر پادشاهی بر مراد و بر دوام
مال وافر حال نیکو سال فرخ فال سعد
اصل راضی نسل باقی بخت عالی تخت رام
[illegible] باد یزدان هرکجا سازی رکاب
همنشینت باد دولت هرکجا سازی مقام

بنشین بتخت شاهی تا تخت تو بنازد / می نوش کن بشادی تا دشمنت خورد غم
عدل تو باد و عمرت هر ساعتی در افزون / هرگز مباد روزی عدل تو از جهان کم
شاعر ترا معزی راوی ترا شکرلب / دولت ترا دمادم نصرت ترا دمادم

ای شاه جوانی شاد و از دولت بکام / ایزد اندر هر مرادی داد تو داده تمام
اندر اسباب شهنشاهی همال تو کجاست / و اندر آثار جهانداری نظیر تو کدام
شیرمردان گشته اندر پیش تیغ تو زبون / تاجداران گشته اندر پیش تخت تو غلام
از پدر ملک چنان داری بمیراث حلال / در خلاف تو قدم برداشتن باشد حرام
از سعادت دولتی خانه دارد کهست / عالم صغریش بوم و عالم کبریش بام
هست پرورش حجت اقبال تو در شرق و غرب / هست فرخ سایهٔ اقبال تو بر خاص و عام
گر بهی برهان و حجت باید اقبال ترا / بس بود برهان و حجت فتح روم و فتح شام
رای تو در شام شام تیره را کرد صبح / تیغ تو در روم صبح بدسگالان کرد شام
کین تو مانند سودا گشت گردی [illegible] / خون حاسد در عروق و مغز دشمن در عظام
تیغ تو زهرست و دام و هر که خواهد کو بپا / دست یا بر تیغ زهر و پای یا در بند دام
رای هند آید بطاعت گر فرستی یک رسول / شاه چین آید بخدمت گر فرستی یک پیام
از مخالف موکبی و ز موکب تو یک سوار / از معادی لشکری و ز لشکر تو یک غلام
نوبت جامست شاها نوبت شمشیر نیست / جام باید در کف و شمشیر باید در نیام
آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد / آبگون جام تو باید مدامی بر خم خام
جام پر فرمای از آن باده که چون گیری بدست / دست گردد مشکبوی و جام گردد لعل فام
بندگان تو همه حورند و می آب معین / تو چو رضوانی و دار الملک تو دار السلام

جاوید زیاد خسرو عالم
سلطان جهان شهنشه اعظم
شاهی که نشاط و عیش او باقی
شاهی که صبوح و بزم او خرم

شیر از نو دهن

۱۸۶

شاهی که ز خسروان و سلطانان / نازنده بدوست گوهر آدم
ای خسرو نیک بخت نیک اختر / سلطان جهان و داور عالم
عز ولی تو هر زمانی بیش / عمر عدوی تو هر زمانی کم
اقبال مسخرست حکمت را / گویی که بدست تست جام جم
بر تخت نهد موافق تو رخت / در دام زند مخالف تو دم
تا هست جهان شه جهان بادی / تو شاد و مخالف تو جفت غم
در خانهٔ دوستان تو شادی / در خانهٔ دشمنان تو ماتم

از مشک اگر ندیدی بر پرنیان علم / و ز قیر اگر ندیدی بر ارغوان رقم
بر پرنیان ز مشک علم دارد آن نگار / بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم
زلف سیاه بر رخ او هست سایبان / بر طرف نور طرفه بود سایبان ظلم
با روی او بهشت همی باشد آشکار / و ز شرم روی او ز جهان شد نهان ارم
رویش همی بنفشه ستاند ز اشک من / گر تازه و شکفته شود گلستان ز نم
از خشکی چو چنگ شدم در فراق او / از ناله همچو زیر شد از فغان چو بم
در وصل او کنم جگر گرم را علاج / گر یابم از لبش شکر و ناردان بهم
چند روز وصل چو رخ بر رخم نهد / بر شنبلید لاله و بر زعفران بقم
ای دلبری که قد تو چون تیر راست / و ز عشق تست قامت من چون کمان بخم
بر من ستم مکن که بانصاف و عدل خویش / برداشتست شاه جهان از جهان ستم
سنجر خدایگان عجم کز فتوح او / گشتست عجایب و بر داستان عجم
شاهی که دارد او چو فریدون و سام یل / صد تاجدار بنده و صد پهلوان خدم

از خیل چاکران و غلامان خاص اوست
در قندهار لشکر و در قیروان حشم
سعد [illegible] در زمانه و [illegible] در جهان
اندر زمین جهانش و اندر زبان قلم
بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار
گر بر سر ستاره نهد پاسبان قدم
گر گرگ [illegible] با غنم و عدل او شبان
از گرگ بی گزند بود با شبان غنم
[illegible] از دوست او خان
[illegible] در خان نعیم
شد کار چون خرد با اقبال او بزرگ
چون گشت [illegible] مصالح احوال [illegible]
[illegible] جدا شد و [illegible]
چون گشت حکم قاطع او در میان حکم
[illegible]
[illegible]

۲۴۲

گر بر شکار پیل شدی عزم او درست — بودی ز بلخ تا بدر مولتان خیم
تیغش نهنگ وار کشیدی کلای پیل — چیپال را ز بیشهٔ هندوستان بدم
ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین — گشته بداستان تو همداستان امم
چون همت بزرگ تو هرگز ندیده‌اند — کیخسرو و سکندر و نوشیروان بهم
گاه هنر نبود ملوک گذشته را — چون شیمت حمید تو در باستان شیم
مشتاق شد بسیرت و رسم تو روزگار — چون مملکت رسید ز الب ارسلان بعم
بهروزی تو کرد به پیروزی تو خورد — گردون پر قسمت و بخت جهان قسم
عدل تو بر گرفت ز بلغار تا عدن — از قافله عوارض و از کاروان قسم
و اندر ولایت تو ز تاثیر عدل تو — دینار گشت در کف بازارگان درم
درویش را کف تو توانگر کند همی — گر جود داری آن کف گوهرفشان چه بیم
بر دوستان درم کرم تو کند نثار — چون ابر نوبهار بر بوستان دیم
سم با محبت تو شود در گلو چو نوش — نوش از عداوت تو شود در دهان چو سم
هر چیز را که آن بجم ارزد بها بود — ارزد همی مخالف تو رایگان بجم
بر خاک رزمگاه تو هر کس که بگذرد — باید خبر ز ناله و چند نشان ز دم
قومی که از هوای تو بر تافتند سر — کشته شدند سر بسر اندر هوان بغم
از کشتگان هنوز طیور و سباع را — پر گوشت شاغر و بر استخوان شکم
ای خسروان که با کف راد تو گاه مدح — هرگز نشد مدیح دل مدح‌خوان دژم
بی آفرین و شکر تو هرگز بنظم و نثر — مرد حکیم را نرود بر زبان حکم
چون بنده در پرستش تو دل چو بر داشت — وز زخم تیر تو برسیدش کمان الم
گر بنده را سعادت تو در نیافتی — گشتی وجود بنده هم اندر زمان عدم

و تو وضع کرد و قبول تو سهل کرد
از شنید محنت وی بر ناتوان سقم
خواند همی ملک ملک مهربان ترا
نشگفت اگر ملک کند مهربان کرم
تا باغ را بود ز مه فوردین شباب
تا راغ را بود ز مه مهرگان هرم
جای نشاط باد بساط جلالت چنانک هست
دارالسلام جنت و بیت الامان حرم
تو مقبل و مظفر و منصور و سرفراز
بر بخت پادشاهی و جاودان چو جم
در بخت همراه تو بدسگال تو
چون اردشیر خرم و چون اردوان دژم
بر دودمان خصم تو مریخ تاخته
کیوان بپرتو خشم زان دودمان بغم
بوسیده بخت پایهٔ تخت تو بر زمین
اقبال تو فراشته بر آسمان علم

ای شهریار گیتی ای پادشاه عالم — صاحب قران اعظم شاهنشه معظم
ای سنجر ملکشاه ای خسرو نکوخواه — ای در جهان شهنشاه ای بر شهان مقدم
ای برده همت تو از روی دوستان چین — و آورده هیبت تو در پشت دشمنان خم
فرع بزرگواری از رای تست والا — اصل خدایگانی ز تیغ تست محکم
بر چیش تست اول بر جوش تست کابل — و ز تیغ تست غلغل در مولتان و جیلم
لهمت و سر کشیدی میران لشکرت را — گر جانور شوندی اسفندیار و رستم
یزدان ز تست راضی ایمان ز تست باقی — دولت ز تست عالی ملت ز تست خرم
اعقاب را ز فرت جاهست تا بمحشر — و اسلاف را ز نامت فخرست تا بآدم
اندر مصاف رزمت ضیغم شود چو آهو — و اندر حریم عدلت آهو شود چو ضیغم
با جود تو گشاید درهای خلد رضوان — با عدل تو ببندد مالک در جهنم
شاهی و شهریاری مردی و کامکاری — رادی و بردباری از بخشش ترا سلم
انجا که رزم سازی در تن کرا بود دل — و انجا که بزم سازی در دل کرا بود غم
ممدوح چون تو باید تا مدح و آفرینت — هر چند بیش گویم با قدر تو بود کم
بر ملک و دولت تو دستور تست میمون — چون آنکه بود آصف بر ملک و دولت جم
بر بخت پادشاهی تاج پدر تو داری — و او نیز در وزارت دارد کفایت عم
چشم جهان نبیند تا دامن قیامت — شاهی چو تو معظم صدری چون او مکرم
تا در طبایع باشد با تیر صاحب سم — تا در طبایع باشد با زهر ساخته بهم
زیر مراد بادت چون آنکه هست گیتی — زیر رکاب بادت چندانکه هست عالم
بر مژده فتوحت نصرت شده مبادی — بر ساغر صبوحت ساغر شده دمادم

ای گرفته عراقین را بنوک قلم
و یا سپرده سماکین را بزیر قدم
فلک برات تو و از افلاک و اشکال کان
زبان کن در به شکر تو نویش لوح صمی
دو پادشاه بجهد تو داده دست بعهد
دو شهریار بسعی تو کرده صلح بهم
بجز حمایت تو هر دو تو شده حاصل
هزار مصلحت از صلح هر دو در عالم
توان خجسته وزیر بزرگ کو با آدم
چو تو وزیر بزرگ از بزرگ گوهر آدم
عماد دولت شاه و شهاب ملت
عماد ملت بر داری و امام امم
نظام مملکت از تست کار ملک قوی
قوام دین دادی ز تست اصل دین محکم

اگر حیات دهد کردگار عجم ترا / بروزگار تو از فخر سرفرازد عجم
زمان یامن تو خالی شود ز تیغ بلا / جهان بعدل تو صافی شود ز تیغ ستم
کجا فروغ دهد آفتاب همت تو / نهفته گردد نور ستارگان همه
دلیل سعد بود سایه عنایت تو / چه بر ملوک صدور و چه بر عبید و خدم
که از عنایت تو مشتری و کیوان را / شود سعادت بیشتر و شود نحوست کم
بعزم رزم چو از ری برای و تدبیرت / کشید رایت دولت لشکر شهنشه اعظم
چو ماه چرخ همی نور داد ماه درفش / چو شیر بیشه همی حمله برد شیر علم
گرفت دولت والا رکابهای چو شس / کشید طایر میمون عنانهای خیم
روانه شد ز کمان ناوک عقاب نهاد / زبانه زد ز نیام آتش نفار و نقم
ز بسکه خاست ز خرطوم زنده پیلان گرد / ز بس که رفت ز حلقوم بدسگالان دم
سیاه گشت همی چرخ اخضر و ازرق / کمیت گشت همی اسب ابرش و ادهم
خرد شمرد ببازیچه اندر آن هنگام / نبرد گردن اسفندیار یار رستم
در آن مصاف جهانی نهاده روی بهم / ز کرد و پارسی و ترک و تازی و دیلم
طرب کننده باواز کوس و ناله نای / چو باده خوار برآواز زیر و ناله بم
چو تیغهای بزهرآب داده بدرخشید / چنانکه آب شد از بیم زهره ضیغم
بر آنصفت که گریزان شود ز گرگ غنم / شدند جمله گریزان ز لشکر سلطان
از آن سپس که سپردند خویشتن غالب / شدند مغلوب از تیغ شاه و تیر حشم
یکی قتیل قضا شد یکی عدیل عنا / یکی اسیر اسف شد یکی ندیم ندم
اگر نبودی سعی تو در میانه کار / وگر نکردی سلطان روزگار کرم
ز آه خسته رسیدی ببرج ماهی تف / ز خون کشته رسیدی بپشت ماهی نم

بقای شیشه باران بحال شدی نفاد
وجود بیهده کاران بحال شدی بعدم
وگر عنان سوی بغداد تافتی سلطان
بتافتی دل گردنکشان ز داغ الم
بروم بزم همه روزه میان شدی شیرین
ببصره سور همه مطربان شدی ماتم
ز بیت گردان تیغ چو نیل ار آب نیل
نهنگ بانگ کشیدی نهنگ دریم
نهنگ را بکشیدی نهنگ دولت روم
بدولت تو گرفتی همه ولایت روم
خطیب و منبر جای صلیب و جای صنم
چو از عنایت بسیار تو بر اهل عراق
کشاده شد در نعمت و بسته شد در غم
بلطف صلح برآوردی از زمانه خلاف
بفضل بخشش برآوردی از زمانه ستم
هم آن گروه که جستند از آن مصاف فرار
بیافتند کمان وارث گروه عجم

بنامه

بنامه که نبشتی تو از عجم بعرب / شدند بنده سلطان عرب چنانکه عجم
زنام سلطان زینت گرفت در بغداد / لوای خطبه و منشور و مهر زر و درم
اگر نشان کرامات را اصل معجزه بود / فسون آصف بن برخیا و خاتم جم
تو آصفی و بدست تو کلک چون افسون / جهان شاه بدستش حسام چون خاتم
بمعجزی که دلیل حیات و عافیت / زمانه را بدلی تو ز عیسی مریم
که کشتگان فلک را تو داده ارواح / که خستگان قضا را تو کرده مرهم
چو کرد قسمت ارزاق بندگان رزاق / سعادت دو جهان کرد قسم ز تقسیم
موافقند بهم ملک و دولت و ملت / که هست حکم تو اندر میان هر سه حکم
بجز تو کیست که گاه فتوت و فتوی / دهد جواب سؤالات مشکل و مبهم
شدست سیرت پاک تو افتخار سیر / شدست شیمت خوب تو اختیار شیم
کجا ضمیر تو باشد بها نماید ماه / کجا یمین تو باشد شمر نماید یم
از آنکه جود تو با صریر کلک تو یار / وز آنکه در نعم تو بود امید نعم
غنیمت است ز کلک تو استماع صریر / بشارتست ز لفظ تو استماع نعم
کف چو چشمه زمزم مبارکست بفال / عطای تست فراوان چو آب وادی رم
تراست هر دو بهم گرچه هست دراز / ز آب وادی رم تا بچشمه زمزم
طراز جامه دولت نگار خامه تست / رسیده از در فتوح تا به بیت حرم
اگر نه خامه تو گردش سپهر شدست / بروز بر ز شب تیره چون کشید رقم
زمانه از ظلم او همی ضیا گیرد / مگر که از شب معراج یافته است ظلم
بکار ملک بصیرت اگرچه هست اکمه / بگاه نطق فصیح است اگرچه هست ابکم
مصوریست که ده ساحرست با او یار / مشعبدیست که صد ساحرست با او ضم

چراغ خانه شرعست و از جعبه و عقل
نهال باغ علوم و کلید گنج حکم
حریف شیر اجم بود در زمان نبرد
قرین صدر عجم گشت از زمان بهرم
خدای بخشش بلج و نیکوی و نیکی حالت
که او فتاده بصدر عجم ز شیر اجم
همیشه تا که خلاف زریون بود چهره
بر آن مثال که ضد خرم بود دژم
تو باش چهره و اعدای تو همیشه زریون
تو باش خرم و حساد تو همیشه دژم
صدور دهر ز خاک در تو کرده جباه
ملوک عصر کمان و سر تو خورده قسم
ببزم موکب منصور تو چو چرخ برین
ببزم مجلس میمون تو چو باغ ارم
تو صدر در روی زمین و فی مالفان ترا
ز شب چو انداخته زمین شکم

قدوم تو بخراسان فزوده شادی خلق | فزوده شادی تو جاه لیکن بوصف قدم

پیش ازین بار خدایان و بزرگان عجم | گر همی بنده خریدند بدینار و درم
اندرین نوبت صدری بود از روی نشست | که همه ساله خرد بنده باحسان و کرم
فخر ملت شرف الدین قوام الاسلام | سید عصر امام وزرا صدر امم
صاحب عادل بوطاهر سعد بن علی | که شد از سعد و علو در همه آفاق علم
آنکه هست از هنرش صدر معالی عالی | وانکه گشت از سخنش اصل معانی محکم
همچو خورشید که نورش بر ذات نجوم | همت اوست بلندی ببرد آب همم
گاه توقیع هنر بر قلمش بر دل خلق | بگشاید در شادی و ببندد در غم
بکف آری در عبارات وی توقیعاتش | هر که فهرست ادب خواهد و قانون حکم
گر کنی خدمت او دهر کند خدمت تو | زانکه مخدوم شود هر که حر و راز خدم
رای او بین و هنرهای شهنشاه جهان | گر تو خواهی که ببینی صفت آصف جم
صانعی گر فلک و دهر نمودست اثر | ز قضا بر خرد و بخت کشیدست رقم
رای او کرد میان فلک و دهر تمیز | حکم او کرد میان خرد و بخت حکم
ای ز تو شاکر دیر و ز نسبت خشنود | شاه آفاق و امیران و حشم
تا فرستاد بتو شاه جهان خاتم خویش | شد جهان بر دل اعدای تو همچون خاتم
اندرین وقت چون تیر شد از رای تو راست | کارهای که ز کژی چو کمان بود بخم
هر کجا مرد ستم کرد برآرد ز جهان | آب عدل تو نشاید ز جهان گرد ستم
هر کجا ایمنی عدل تو باشد نشگفت | گر شبانوار شود گرگ نگهبان غنم
در پناه نظر و در کنف حشمت تو | سوی آهو بتواضع نگرد شیر اجم

تا تو عالم شوی اندکه مباهات کنند
که تو آن آیی در قدر و کرم آید عالم
کحل وارکنیم عدم رخت ز صحرای وجود
تا بصحرای وجود آمدی از کتم عدم
تا بود البته شب و روز ز نصف فوج
با بموالیت همه ساله بیت نعم
با سعادت همه در دست تو گردد ادیم
سنگ با مهر تو در دست تو گردد سیم
نوش با کین تو در کام عدو گردد سم
تا بنازی که بهم بند نگار قلمت
خامه با سوی خدمت تو بسیج قلم
ابر آید سوی خدمت تو چون شنباب
پیش اشراق بیدار تو چون شبنم
چه محتاج بگفتار تو چون کشته بهم
شاه اسلام که یک نیمه ز گیتی بگشاد
آن دگر نیمه بتدبیر تو نیک آید هم
سال دیگر بنهند از رای صواب تو قدم
منبر و سکه بر جای چلیپا و صنم

کشور روم همه رام کند زیر رکاب | سر کفار همه پست کند زیر قدم
ای بیاد تو همه تاجوران کرده نشاط | وی بنام تو همه ناموران خورده قسم
ز بنی آدم چون خسته شدست از تو جهان | نعجب گر بتو در خلد بنازد آدم
تا به پیوست سعادت بجوار تو مرا | دیدم از طبع رهی پرور تو گاه نعم
آن لطافت که بدیدم نه رخاص و نه زعام | وان کرامت که بدیدم نه ز خال و نه ز عم
سعی فرمای و افضال کنی در حق من | سعی و افضال که دیدست چنین بار بهم
گر چه افزون بود اندیشه و نطق از همه چیز | نطق و اندیشه من هست ز کردار تو کم
جای آن هست که چون شکر تو منظوم کنم | گر مرا دست رسد روح کنم با آن ضم
زانک اندر تن من هست ثنای تو چو جان | زانک اندر رگ من هست هوای تو چو دم
بی ثنای تو نخواهم که نهم هرگز گام | بی هوای تو نخواهم که زنم هرگز دم
تا همه ناز و طرب باشد مقرون ضیا | تا همه رنج و عنا باشد مضمون ظلم
خدمت تو حج و میدان سرایت عرفات | درگه تو حجر الاسود و دستت زمزم
چشمه حشمت تو روشن و پاک و صافی | روضه دولت تو تازه و سبز و خرم
در مدیح تو همیشه شعرا و حکما | شعرها گفته بلفظ عرب و لفظ عجم

شدست روز همه خلق فرخ و میمون | بروزگار شه نیکبخت روزافزون
شه زمانه ملکشاه کافرید خدای | همیشه طالع او سعد و طلعتش میمون
بطلعتش همه ساله منورست زمین | چنانک هست منور بطالعش گردون
قیاس کرد توان همتش که داند کرد | که پیش همت عالیش هست گرد [illegible]
همی چو شهر نماید ز لشکرش صحرا | همی چو کوه نماید ز موکبش هامون

بفتح رایت او را صفت کند نسبی
چو چرخ را انجم بر چرخ خاک را بلیون
قضا که کن فیکون بی مراد او نرود
که هست جفت مرادش قضای کن فیکون
شمار بخشش او را کسی نداند چند
قیاس دانش او را کسی نگوید چون
چنانکه طاعت او مایه خردمندیست
خلاف طاعت او بیخلاف هست جنون
عظیمتر ز خلافش جنون نباشد از آن
که چیره در پیش آید که البجنون فنون
وگر چه چیره در پیش بیک گرز اوشان
شیر بیک گرز رستم گرزافریدون
که گاو پیکر بوده است گرز افریدون
میان شاه و فریدون تفاوت چنانک
میان شیر دلیر و میان گاو زبون
ایا بخدمت تو هر تنی شده مشغول
ایا بطاعت تو هر دلی شده مرهون

زمهر تو تن اندر شکفته گردد جان / زکین تو بدل اندر فسرده گردد خون
چو بحر شد ز مدیح تو خاطر شعرا / سخن صدف شد و معنی چو لؤلؤ مکنون
خدای دارد هر بنده را که بنده تست / ز نائبات معاف و ز حادثات مصون
زخط حکم تو بیرون برد کسی سر خویش / که پای او زخط زندگان بود بیرون
در آن دیار که شمشیر تو برهنه بود / بخون بدکنشان خاک او شود معجون
ز آب دیده خصم تو زعفران روید / کجا ز آذر تیغ تو روید آذریون
کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست / ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو نون
بسنجه کردن آشفته لشکر سرکش / بزنده کردن دیرینه مرده مدفون
بسست تیغ ترا چون کلیم را ثعبان / بسست جود ترا چون مسیح را افسون
خجسته ملک تو باغی شکفته را ماند / پر از درخت و پر از اسپرغم گوناگون
تو بر مراد دل خویش هر کجا خواهی / بباغ خویش تماشا همی کنی ایدون
رسیده فوج سپاهت بموج جیحون بار / رسیده تا بجامت آب دجله کنون
زدند پرده سرای تو بر لب دجله / هنوز گرد سپاه تو بر لب جیحون
درین خجسته سفر بر ظفر بس است ترا / خدای عز و جل یار و بخت راهنمون
همی ذلیل کند خسروا که زود و نه دیر / کند سیاست تو بخت بدسگال نگون
به نیزه سر بربایی ز حاسد مکار / به تیغ جان بستانی ز دشمن ملعون
کلید نعمت قارون ترا بدست آید / فرو شود بزمین دشمن تو چون قارون
همیشه تا ز بهار و خزان زمین و هوا / شود چو چهره لیلی و چون دم مجنون
هوا بسته کند رشتهای مروارید / زمین نهفته کند فرشهای بوقلمون
تو باش خسرو اقران پادشاه قران / تو باش قبله شاهان و پشتگاه قرون

سر موافق تو سبز و دولتش افزون
رخ مخالف تو زرد و اخترش وارون

انچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان
هیچکس هرگز نکرد از خسروان باستان
کشور روم و عرب را رام کرد اندر سه ماه
کس ندیدست این بخواب اندر از آن پیش از آن
هر خبر کان از تعجب خلق را باور نبود
گشت باور زین سفر کز شاه گیتی شد عیان
پیش ازین بار احادیث سخنوران آمد پدید
زانکه در تاریخ نادرست ابر دهقان
انچه کرد امسال شاه از لشکر بیش از آن
زین بیش با اعجب آید حدیث پیشینیان
رفت سوی شام و صلح آمد پیش
رفت سوی روم و حکم کرد ملک سکندران

نه بشام اندر ز دولت بود غایت جستن / نه بروم اندر ز نصرت بود خالی کران
آنچه اندر شام صد میر مقدم داشتند / دارد اکنون از سپاه پادشاه پهلوان
ای نوشته سال و ماه از عزم افریدون سخن / ای گشاده روز و شب بر فتح اسکندر زبان
کو فریدون تا بود صد لشکر شاه زمین / کو سکندر تا بود فرمان بر شاه زمان
کانچه ایشان را بده سال اندرون حاصل نگشت / در سه مه شاه جهان را حاصل آمد بیش از آن
شام را بگرفت شاه و روم را بر هم گرفت / اینت شاهی کامگار و شهریار کامران
اینت زیبا خسرو لشکرکش لشکرشکن / اینت دانا داوری کشورده کشورستان
خسروا شاها تو اندر یک سفر دیدی یقین / هرچه ظفر گر صد سفر باید کسی را در گمان
هست واجب بر زمین و آسمان ایمه دو سر / سر بسجده بر زمین و سر بسر بر آسمان
تا فلک پرورده کون است تو بی پرورش / تا کواکب را قران باشد تو ای صاحبقران
زین سفر کامسال کردی شد مخالف سوگوار / زین سفر کامسال کردی شد موافق شادمان
شام بگشادی بتهدید و بجنگ و نبرد / روم بگرفتی بیک پیغام بی تیغ و سنان
چند رنگی کردی از بیم نکوخواهان امید / همقامی کردی از سود بداندیشان زیان
آنچنان در آتش دوزخ فکندی خصم را / بستدی از خصم ملکی همچو روضات جنان
بر چنین فتحی سزد گر جام می بر کف نهی / زان که شربت بوی مشک و رنگ ارغوان
خنجر آتش نشانت آب خواهان برد / آب آتش رنگ برنه بر کف گوهرفشان
شاد بود دل کارت و نوشین خوردن بعمر تو / شاد باش از بخت خویش و نوش خور با جاودان
هست حکمت را سخن هم زمین و هم فلک / تا زمین باشد بجای و تا فلک ماند بسان

بشکفد و تازه گشت دگرباره صفاهان / از دولت و سعادت شاهنشه جهان

۱۹۴

سلطان شرق و غرب که در شرق و غرب هست
سلطان شرق و غرب و دو شاه و صد ایلکان
صاحبقران و خسرو و خسرو زمین
شاهی که شد بطلعتش افروخته زمین
شاهی که شد بدولتش آراسته زمان
آباد کرده نظر و عدل او شدست
هر جا خراب کرده شاهان باستان
تا دهان نصرت اثر زاد و پیدا شدست
ویرانه سر کرد نشستن دهقان
کم شد گمان خلق در او وصاف دولتش
هرگز گمان نبرد بهر دو بیت در گمان
گویا که بیست لشکر اقبال و دولت خدای
کاندر جهان کشش همی کم شود گمان
در درگاه نصرت درگاه ملک
ایزد اکنون تیغ و بعدلش بهر زمان
تیغش ببرد زنگاه نکوید جز الحمد
عدلش بیار گاه بگوید جز الامان

انجا که شد ز نعره شبدیز او خبر / وانجا که شد ز شعله شمشیر او نشان
چون یخ فسرده گشت و چو انگشت سوخته / خون در رگ مخالف و مغز اندر استخوان
که خشم او ز روم برآرد همی نفیر / که سهم او ز ترک برآرد همی فغان
در هر کجا که هست اثرهای او پدید / بر قصرهای قیصر و بر خانهای خان
ای خسروی که حکم ترا کرد کردگار / بر هر سری مسلط و بر هر تنی روان
از بسکه در نبرد گران کرده رکاب / وز بسکه بر فتوح سبک کرده عنان
شادی همی کنند ز دیدار و خدمتت / در دیده روشنائی و در کالبد روان
در طاعت تو نیست سر هیچکس سبک / بر بیعت تو نیست دل هیچکس گران
بس کس که از خلاف تو داد سر بباد / بس کس که بر خلاف تو کرد جان زیان
ابله کسی بود که مخالف شود ترا / کش هم نهیب سر بود و هم هلاک جان
از اختر تو قسم کواکب همی رسد / که نحس در مقابله که سعد در قران
آری چنانکه شاه ملوکی تو بر زمین / هست اختر تو شاه کواکب در آسمان
چون دولت جوان هنر و دانش تو دید / ملک جوان سپرد بتو دولت جوان
بی دانش و هنر نتوان ملک یافتن / دولت بهیچکس ندهد ملک رایگان
شاها شد اصفهان چو سپهری پر از نجوم / تا رایت و رکاب تو آمد باصفهان
این شهر چون شکفته یکی بوستان شدست / با دوستان نشاط همی کن به بوستان
در حجرهای خرم و در باغهای خوش / ساغر همی ستان ز کف ترک دلستان
گر عزم سوی رزم کنی باش کامکار / ور قصد سوی بزم کنی باش کامران
چونانکه رای تست بملک اندرون بپای / چند آنکه کام تست بملک اندرون بمان

از دورهای گردون از صنع ایزد آن
زیباترین عالم فرخ ترین کیهان
از نورهاست خورشید از طبعهاست آتش
از سنگهاست یاقوت از فصلهاست نیسان
از روزهاست جمعه از ماههاست روزه
از نامههاست فرقان از خانههاست کعبه
وز شهرهاست مکه وز خسروان ملکشه
از اعیانهاست احمد وز شهرها صفاهان
از اقلیمهاست رابع وز سالها... گردد
زین هشت چیز شاهم ... سلطان
گر جمله بر شمارم در شخص آدم
شاهنشه معظم فخر نژاد آدم
شاهی که کرد عالم چون روضهای رضوان
از رسمهای خوبش رونق گرفت ...
وز اعتقاد پاکش قوت گرفت ایمان
این بیت گوهر افشان و بخشش ...
شعر ... آتش افشان

در شرع هست حکمش کافی چو علم در دل / در ملک هست رایش صافی چو عقل در جان
با حکم او نکاهد هر کو بود موحد / وز رای او نشاید هر کو بود مسلمان
بر خاتم سعادت مهری شدست مهرش / مهری که بود از اول بر خاتم سلیمان
نور سعادت او گر یافتی سکندر / هرگز طلب نکردی در ظلمت آب حیوان
ای روز بزم کردن چون نوبهار خرم / وی روز بار دادن چون آفتاب تابان
کفر از تو گشت تاری دین از تو گشت روشن / عدل از تو گشت پیدا جور از تو گشت پنهان
بسیار بود بدعت خشم تو کرد شان کم / دشوار بود نصرت تیغ تو کرد شان آسان
از هیبت و نهیبت برخاست بانگ غلغل / از قصرهای قیصر وز خانهای خاقان
هم بر هوای مشرق هم در زمین مغرب / هم در دیار ایران هم در بلاد توران
از جنبش تو قوت وز جوشش تو قدرت / وز حزم تست حجت وز عزم تست برهان
اینست پادشاهی دیگر فسون و حیلت / اینست شهریاری دیگر فریب و دستان
گر هیچکس جهانبان ممکن بود که باشد / جز تو کسی نباشد اندر جهان جهانبان
تا تخم داد کشتی از داد تو جهان را / چاره همی نباشد چون کشت را ز باران
اقبال هر زمانی پیش تو مژده آرد / از نعمتی دگرگون وز نصرتی دگرسان
عمر تو پادشاها با عمر نوح همبر / وز تیغ تو بر اعدا بارنده باد طوفان
در عشرت و تماشا بادی چنانکه هستی / بر تخت شاه و خسرو وز بخت شاد و خندان
پشت همه شهانی پشت تو باد دولت / یار همه جهانی یار تو باد یزدان

دو گوهرند سزاوار مجلس و میدان / که فخر مجلس و میدان بود بدین و بدان
یکی ز آب لطیف آمده پدید از خاک / یکی ز آتش شر آمده برون از کان

یکی رسیده بتربیت ز رحم و ز دوست
یکی رسیده بنصرت ز سنگ و ز سوهان
یکی نه عقل حمیده مثال او بود سوی عقل
یکی نه جان ز حمیده قصد او بود سوی جان
یکی نشاط جوانان و داد پیر را امید
یکی ز هیبت پیران و داد پیر را جوان
یکی ز آرزوی عقل اساس است و کیمیای نشاط
یکی ... واژدهای روان
یکی طلایه ... از صبح خسم
یکی ... کوشش از فتوح نشان
یکی ... از لطافت و نور
یکی بجام بلور اندرون ... ریحان
... آتش ... اندرون ...
یکی ز گوهر رخشان ... رخشان
... ز ... قدح
یکی ... لاله نعمان
چنان ...

ازان

یکی که بود نماینده گوهر از تن خویش — چو بر بنفشه پراکنده قطرهٔ باران
بروز بزم یکی مایه گیرد از ناهید — بروز رزم یکی توشه خواهد از کیوان
سزد گر این دو که بزم و رزم فخر کنند — که قدر هر دو بیفزود دست شاه جهان
جلال ملک ملکشاه کز جلالت او — شرف گرفت زمین و خطر گرفت زمان
یقین شناس همه خلق را ز شرق بغرب — که آفتاب ملوکست سایهٔ یزدان
گریختن بتواند کسی ز طاعت او — ز آفتاب و ز سایه گریختن نتوان
اگر کسی بخلافش زیادتی طلبد — همه زیادت آنکس کند قضا نقصان
زمانه را بدو قوت همی نگه دارد — بقوت سر شمشیر و قوت فرمان
بجنب عزمش حزم ملوک سست شود — چنانکه سست شود سحر در بر فرقان
کنف سپاه و لشکر خنجرش پیدا آید — بر مهر برد دی اندر سموم و تابستان
چو در حضر بود او بر طرب بود گیتی — چو در سفر بود او بر ظفر بود کیهان
سریر او بحضر با طرب کند بیعت — حسام او بسفر با ظفر کند پیمان
بهمین کاب و عنانش چو کرد عزم سفر — اگر هوای سبک خواهی و زمین گران
که پای دارد با او چو پای برد رکاب — که دست ساید با او چو دست برد عنان

[illegible]

سزد گر سرفرازد ملک و شاید گر بنازد دین — که گیتی ز رتبه آذر گرفت آیین فروردین
بملک و دین همی نازند شاهان بلند اختر — که آمد شاه ملک افروز جهان قوام الدین
کجا باشد ملک چونین سزد دستور او چونان — کجا باشد پدر چونان سزد فرزند او چونین
ز سلطان و ز دستورت همه تمکین و هم تلقین — زهی سلطان تاج دولت زهی دستور با تمکین
چه جویم فر افریدون چه گویم عدل نوشروان — چه رانم قصهٔ شیرین چه خوانم نامهٔ گرگین

سخن کوته کنم زیرا سلطانی که با عدلش [illegible]
کو زن از بچه چه ضیغم بدر و از چنگل شاهین
کرا بود از جهانداران چنین عدل و چنین آیین
کرا بود از شهنشاهان چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر آن شعری که بر نامت بگوید بنده شاهی — بجنات النعیم اندر همی خوانند حور العین
بتو جاوید پاینده همه شادی و هم شاهی — بشادی از جهان بگذر بشادی در جهان بنشین
دعاگوی تو دولت باد هر جایی که بنشینی — که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

[illegible]

اندر آن فصلی که نو خرم شود روی زمین — بوستان از فر او گردد چو فردوس برین
نافه‌ها مشک بگشاید چو عطاران هوا — رزمه‌ها حله بگشاید چو بزازان زمین
لعل با مرجان برآمیزد درخت ارغوان — لؤلؤ از مینا برانگیزد نهال یاسمین
شاخ گل با جام مل در بزمها گردد ندیم — جام مل با شاخ گل در باغها گردد قرین
قمریان بر سرو بن گویند گل را تهنیت — بلبلان بر شاخ گل خوانند شه را آفرین
سایهٔ یزدان ملکسلطان خداوند جهان — خسرو پیروزگر صاحبقران راستین
خاطر وی لوح محفوظست کاندر وی همی — هر چه پیوندد همی بداند بود پنهان بر یقین
زین قبل شاید که خوانندش حکیمان جهان — شهریار زیرک دانا و پادشاه دوربین
نور او تابنده بود از پشت آدم در ازل — ور بر آن نور او فتادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی کآدم از طینست و من — ز آتشم و ز آتش چرا سجده کند در پیش طین
جود او چون آب حیوان جان فزاید روز مهر — خشم او چون زهر افعی جان گزاید روز کین
بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها — شاعران عیسی همی گویند چون در ثمین
تا شنیدستند کز پیکان او در صیدگاه — زخم دارند آهوان بر چشم و گوران بر سرین
ای جهانداری که بازوی تو و تیغ تو شیر — گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین
بازو و تیغ باید با جهانداران بهم — در جهانداری ترا از مهری چنان تیغ چنین
شکر گوی عفو و روزی خوارهٔ جود تواند — هر چه اندر ترک خاقانست و در خانان چین

[illegible] سال از جهان [illegible]
شرح آن [illegible]
[illegible]
جنت آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ارزد [illegible]
روزگار [illegible]
تا بود عالی سپهر و تا بود [illegible]
از قضای ایزد [illegible]

بادا تخت تو سپهر و تو برادا مهر سپهر | بادا بزم تو بهشت و می در او ماء معین
در نشاط آورد داده سوی تو بخت بلند | در ظفر برده از کرده گرد تو روح الامین
از تو کردارهای خوب تو هر ساعتی | پیش یزدان شکرها کشته کرام الکاتبین
ملت از فر تو خرم دولت از دین تو شاد | فر تو در دین مبارک همچو جشن نوروزین

بر قاعده ملت پیغمبر یزدان | که نهاد جهان راست بشمشیر و بفرمان
نور ابدی از هنر خویش که گسترد | بر گوهر جغر بیک و بر خانه خاقان
از دولت پرویز که شد تا بقیامت | شاه همه ایران و پناه همه توران
در شرق و در مغرب پیمبر نبوت | صد معجزه که نمود چو موسی و سلیمان
صد لشکر منصور بیکماه که آورد | از دجله و جیحون و ز موصل بخراسان
جز شاه بلند اختر بوالفتح ملکشاه | سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان
شاهی که فروزد علم نصرت و تایید | در حضرت یکماه بد و گوشه کیهان
شاهی که شکسته شد همه لشکر خصمش | چون لشکر شیطان بدل شعله غضبان
هر دم زدنی لشکر اقبال کند عرض | تا حمله برد بر تبع و لشکر و شیطان
گرد سپه شاه چه در شرق و چه در غرب | بر چرخ همه تیره کند دیده کیوان
از خیمه و خرگاه تو گویی که سپهرست | پر کوکب رخشنده همه کوه و بیابان
وز نعمت بسیار تو گویی که بهشتست | آراسته و خاسته لشکر که سلطان
شاها ز نهیب تو همه چاره دشمن | مانند سپندان شد و عزم تو چو سندان
چیره نشود دشمن تو بر تو بچاره | سفته نشود بهره سندان بسپندان
بودی تو بموصل که همی لشکر خصمت | گفتند که بردیم خراسان بکف آسان

عالی شه باندازه و کاری نه بترتیب
بر دست گروش انگه که گر است بعصیان
بیهوده بریدن بد سرش از تن چو عاقل
بر خیره جدا کرد دل از عهده و پیمان
چون رایت پیروز تو آمد بدر ری
احوال دگرگون شد و دوران کار دگر سان
از هیبت شمشیر تو برگشت و همی گفت
از کرده پشیمانم و برکرده پشیمان
هاکه بقربان تو بر باد دهد سر
هر گونه بقربان تو بر دست نهد جان
گر دشمن تو نیست چه باکست چو فرعون
هستی تو به پیروزی چون موسی عمران
رای سپه آرای تو همچون ید بیضاست
شمشیر گهردار تو مانند ثعبان
شاه تو دارد ای شاه تو دارد
ثعبان ید و بیضا ای شاه تو دارد
چه بیم و چه باکست از فرعون زمانان

چوگان ظفر داری و میدان شجاعت | عالم همه گوییست ترا در خم چوگان
گویند که جاوید روی زمین را | بخشیدن نورست و خورشید درافشان
تا باشد خورشید درافشان بر چرخ | بادی ز بر تخت زرافشان و درفشان
می نوش کن ای شاه که از گردش خورشید | نوروز بزرگ آمد و بگذشت زمستان
بر مدح و ثنای تو زبانها بگشادند | بلبل بسر نار و چکاوک بگلستان
لعلست فرو ریخته بر دامن کهسار | درست درآویخته از گردن بستان
از سبزه و از لاله چه بر دشت و چه بر کوه | میناو عقیقست پراکنده فراوان
از باد همی سوده شود عنبر و کافور | وز ابر همی توده شود لؤلؤ و مرجان
در فعل مگر بنده جود تو شدست این | در صنع مگر چاکر طبع تو شدست آن
تا باغ چو دیبا شود در مه آذر | تا راغ چو زنگار شود در مه نیسان
زیر علم و زیر نگین تو همی باد | عالم همه آراسته چون روضه رضوان
بر دست تو اصل طرب و مایه نصرت | جام تو و شمشیر تو در مجلس و میدان
تو جفت سخا پروری و جفت تو دولت | تو یار بلند اختری و یار تو یزدان

فزوده قیمت بسیار و قدر دانش و دین | بشهریار زمان و بپادشاه زمین
شه ملوک ملکشاه دادگر ملکی | که روزگارش بندست و کردگار معین
پناه هفت زمین کاختران هفت سپهر | بصد هزار قرانش نیاورند قرین
نه از ستایش او خالیست هیچ مکان | نه از پرستش او فارغست هیچ مکین
هم از جلالت او هست فر افسر و تخت | هم از شجاعت او هست زین مرکب و زین
بروزگارش اگر باز جانور گردند | مبارزان اسر... خسروان گزین

همه بدولت او بر فلک نهند قدم
همه بخدمت او بر زمین نهند جبین
ایا شهی که در اسباب دین و دانش و داد
شدست رای تو بیزان عقل را شاهین
باین عدل تو شاهین شود بسحر بکاه
بدولت تو شود کبک چیره بر شاهین
شود چو روبه شیر عرین بهیبت تیغ
ز فر بخت تو روبه شود چو شیر عرین
توانگر آمد و مسکین مخالفت لیکن
توانگری و رضا دوری طرب مسکین
ز غم توانگر و دور از رضا کند نفسی
کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی
شود در کین تو اندیشه در دلش مسکین
کسی که جنگ و خلاف ترا نهد بر زین
برو شود دل اختر شود چو سنگ بر زین
ضمیر و طبع تو گویی فلک شدست و چو در
که نور پاک در آنست و در پاکیزه درین

قضا پاید و در تیغ او شود گوهر   قدر بیاید و بر تیر او شود پیکان
خدایگانا شاها مظفرا ملکا   زمانه از تو پذیرد همی بعدل امان
سرای ملک تو آراسته‌ست و دولت تو   در آن سرای فرو گسترنده شادروان
حسود تو چو چراغست و تو چو خورشیدی   بدین حدیث دلیل است و حجت و برهان
اگر کسی بچراغ اندرون دمد نفسی   چراغ زود فرو میرد و شود پنهان
وگر هوا متغیر شود ز گرد و بخار   در آفتاب نیاید تغیر و نقصان
جهان ز سایه و از آفتاب خالی نیست   تو آفتاب ملوکی و سایهٔ یزدان
دو گوهرست ترا در میانه جام و حسام   نشاط پروری و دشمن کشی بدین و بدان
سماع سعد جگی بخواه و باده بنوش   ز طبع بنده معزی ترانه خواه بخوان
ز بخت خویش بناز و ز مال خویش ببخش   مراد خویش بیاب و بکام خویش بران

خدایگان جهان شاکر از خدای جهان   همی نشاط سپاهان کند ز خورستان
فلک مساعد و گیتی بکام و ایزد یار   قضا موافق و دولت بلند و بخت جوان
اگر مراد دل خویش بهره آمدنش   ز بازگشتن او خلق راست شادی جان
چرا خورند غم آنرا که راه دشوارست   که بخت او همه دشوارها کند آسان
چرا ز عشرت و سرای دی همی ترسند   که فر دولت او دی کند چو تابستان
عجب نباشد از اقبال و بخت پادشهی   که آفتاب ملوکست و سایهٔ یزدان
اگر ز شورهٔ بی آب بردمد چشمه   وگر ز آتش سوزان برون دمد ریحان
خدای چشم بد از شهریار دور کناد   که دور بادا از شهریار چشم بدان
بهند داور هند و بروم قیصر روم   ز بیم خسرو کیهان همی کنند فغان

کجای عقل یکی را بنغز و نیشتر
کجای خواب یکی را بچشم و ریحان
چنانکه بود سکندر بمال و ملک و سپاه
عاد دولت سلطان عالمست چنان
کسی که خدمت سلطان کند سکندروار
سزد که زنده بود خضروار جاویدان
چو بیزبان همه خلق شاه آفاقست
بجود و همت آفاق بخش و گنج فشان
سزد که تا بقیامت بود دبقار کسی
که تا بشرق و بغرب خبر دهند و نشان
سزد که تا بقیامت بود بقار کسی
که بیزبان همه خلق باشدش مهمان
سپاه دار شهنشه چنین کند خدمت
که تا بشرق و بغرب خبر دهند نشان
چنین و بهتر ازین صد هزار خواهد داشت
عاد دولت سلطان بدولت سلطان

شهنشها ملکا خسروا خداوندا   چو آفتاب تویی بر همه جهان تابان
چو آفتاب ترا زان قبل همی خوانم   که شرق و غرب جهان از تو میشود آبادان
نبود چون تو خداوند و هم نخواهد بود   ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
تویی امین زمان را بزرگوار ملک   مباد بی تو ملک یک زمان امین زمان
مباد نعمت و ملک ترا شمار و قیاس   مباد دولت و عمر ترا زوال و کران
بشاد کامی و پیروزی ای خداوندی   چنانکه خواهی و چندانکه آرزوست بمان

چون نشست این همایون بزم سلطان جهان   چند ازین بزم همایون چون بهشت جاودان
ساکنانش حور سیمین عارض و زرین کمر   خازنانش ماه آتش ناوک آهن کمان
نوبهارست این شکفته در میان نوبهار   بوستانست این نهاده در میان بوستان
چون لب رنگین خوبان آب او یاقوت رنگ   چون سر زلفین خوبان گرد او عنبرفشان
در چنین خرم بهشتی شاه را هم سر چیز   طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان
شاه شادی کرد و می در کف نهاد اندر بهشت   تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان
سایهٔ یزدان معز الدین و الدنیا که او   تیغ کشوردار دارد بازوی کشورستان
آنکه رای روشنش را طاعت آرد آفتاب   وانکه کلکش را همی خدمت گراید آسمان
رای او را شد موافق هم قضا و هم قدر   تیغ او را شد مسخر هم زمین و هم زمان
طبع او مر باد را هرگز نپندارد سبک   حلم او مر خاک را هرگز نینگارد گران
آفرین شاه بفزاید همی دین و خرد   فرخ آنکس کافرین شاه دارد بر زبان
سود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهاد   وانکه سر بر خط ندارد جان کند بر سر زبان
معجز موسی و عیسی گر عصا بود و دعا   دست او ماند بدین و تیغ او ماند بدان

کو فریدون کو ببیند تیغ او الماس بین
تا ببیند خرده الماس را از بر زبان
بار گردد اری کو چون دشمن بیند بلرزش
بار گردد دو مغزش اندر استخوان
همچو شیر بار گردد در مغزش اندرش از
ای خداوندی که در عدل و جهانداری ترا
بندگی کردی اگر باز آمدی نوشیروان
روز فخر الب ارسلان بلا فخر باشم از ملوک
روز فخر الب ارسلان از گوهر الب ارسلان
زانکه آمد چون پدر شاه از گوهر الب ارسلان
پادشاهی خداوندی بباید بر جهان
پا بزرگی کس خداوندی نیابد بر ایلکان
پا بهنر صاحب قران کس نیابد بر ایلکان
پا بهنر صاحب قرانی نیست جز تو بر زمین
چون ترا داد است یزدان هم بزرگی هم هنر
چون ترا داد خداوندی تیغ و تیغ جهان
ملک و دولت را خداوندی تیغ و زر و زیم
شهریارا تا نمودی شادکامی در زمین
شهریارا تا نمودی شادکامی شادکام
شد جهانی سر بسر زین شادکامی شادکام
تو خورشیدی و یاقوت روان
تو خورشیدی و یاقوت روان بر دست تو
دید کس خورشید را بر دست یاقوت روان

شب عید فرخ با ماه دی موافق
کشت عید فرخ با ماه دی آتش اکنون
در بزمگاه عالی باید دو آتش اکنون
شاها این دو آتش بفزای شادکامی
در مجلس دو آتش بفروز روی میمون
در مجلس دو آتش بفروز ساغر مطرب
دایم شکفته بادا گوشت سماع مطرب
دایم گرفته بادا دستت شراب گلگون
در جشن و بزم بادا چون آن جشن همایون
ای نیک بخت بادا چون جشن و بزم بادا
بر ماه نو شادات چون ماه نو در افزون

سرداران اکنون ازین شادی بفرازند | خسروان اکنون ازین رامش بیفروزند جان
کرد همی مستوری فرمان پادشاه خویش را | هر یکی از شادی این مجلس بر افشانند روان
تا بخندد ارغوان گل ز باد نوبهار | تا که شاخ زعفران گل شود در مهرگان
ارغوان رخسار بادی باده گلگون بدست | وانکه باشد دشمن رخسار او چون زعفران
تا که جان دارد بخدمت مجلس بزم ترا | بنده شاعر معزی مدح گوی و مدح خوان

عیدیست بس مبارک جشنیست بس همایون | بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون
شاهی که طاعت او هر روز بندگان را | عیدی بود مبارک جشنی بود همایون
آنجا که هست کامش با کام اوست دولت | وانجا که هست رایش با رای اوست گردون
تا آفتست خنجر بر داشت گیتی | از دشمنان مفسد و رحاسدان ملعون
هر سال ایزد او را ملکی دهد دگرسان | هر ماه دولت او را فتحی دهد دگرگون
که گرد لشکر او خیزد ز آب دجله | که ماه رایت او تابد ز آب جیحون
بفزود دانش او بر دانش سکندر | بگذشت بخشش او بر بخشش فریدون
با عدل او نماند جور و فساد و آفت | با تیغ او نپاید بند طلسم و افسون
در دولتش چگویم کز وصف هست برتر | در همتش چگویم کز وهم هست بیرون
بحریست دست رادش بحری که موج او زر | ابریست تیغ تیزش ابری که قطر او خون
از رنگ روز نمایش نیلوپرست تیغش | نیلوبری بدیدم کز وی دمد طبرخون
ای خسروی که رادی دست تست عاشق | ای عادلی که شاهی بر طبع تست مفتون
ملکت تست قایم همچون عرض بجوهر | دولت تست باقی همچون بصد لقا نون
در خاک همچو قارون رفتند دشمنانت | نشگفت اگر برآری از خاک گنج قارون

مغان بطاعت آن بر زمین نهاده جبین | شهان بخدمت آن بر زمین نهاده جبین
سپهر و جمله سیارگان مسخر آن | زمین و جمله شاهنشهان مسخر این
نظام عالم ازین آفتاب مشرق است | که جای خویش همه ساله تخت داد و دین
خدایگانی که از رای هست و نظر اوش | عزیز شد قلم و تیغ و تخت و تاج و نگین
گرفت ملک ز آیین و رسم او رونق | که هست خسرو فرخنده رسم و خوب آیین
اگر بجهد بکوشند اختران فلک | بصد هزار قرانش نیاورند قرین
وگر شمار کنند آنچه کرد در یکسال | قدر لکش نتوان یافت اندر شهور و سنین
شهان رسند بمقصود در کمین و مصاف | رسید شاه بمقصود بی مصاف و کمین
ز بهر ایمنی روزگار و راحت خلق | گمان خویش باقبال خویش کرد یقین
حسود بیهده کردار پس او از بیم | چنان نمود که روباه پیش شیر عرین
مخالفانرا اقبال او و دولت او | چنان گرفت که گیرد تذرو را شاهین
کشید باز همین وقت لشکری سوی شام | بتوخت از دل اعدا بتیغ بران کین
شهیست او که بیک سال در دو فتح کند | بجد شام چنان و بجد بلخ چنین
سریر تو چو سپهرست و مرکب تو چو باد | گهی سپهر نشینی و گاه باد نشین
توئی که عدل تو رضوان شدست در عالم | شگفت عالم از و سر بسر چو خلد برین
توئی که تیغ و کف تو خبر دهند همی | ز صورت ملک الموت و جبرئیل امین
تو شاه بازپسینی درین جهان بکمال | چنانکه بود محمد رسول بازپسین
همیشه تا که ز تشرین صبا کند نیسان | همیشه تا که ز نیسان کند خزان تشرین
دل تو شاد همی باد و دولت تو بلند | ز بخت نیک ترا دانش و هنر تلقین
رعایت تو و عدل تو و عنایت تو | بدین و دنیا پیوسته تا بیوم الدین

نور بر جام دل از خویش جام باده بیت
زعلق بر تو دعا در فرشتگان بین

چون برآرم بزبان نام خداوند جهان
تن جمله شود هوش و دل جمله زبان
هر چه در دهر زبانست برآید بثنا
تا ثنا گفتمی از بهر خداوند جهان
شاه آفاق ملکشاه که در طاعت او
ملکان جمله ببندند و شهان بسته میان
شهریاری که بروزی همه کس باز دهد
خاطر پاک و دل روشن او گر دهمان
ایزد اندر دل او دفتر تقدیر نهاد
هر چه خواهد بود از رقم تقدیر جهان
در جهانداری و سلطانی از روی یقین
آن هنرها که نبودست کس از خلق جهان

چند گویند در شهنامه سخنهای دروغ / چند خوانند هنرهای فلان و بهمان
سیرت شاه جهانست و دگر جمله خبر / از خبرها بنیارند کجا است عیان
اندر آفاق کرا بود ز شاهان قدیم / این چنین دولت پیروز و چنین بخت جوان
که گرفت از ملکان ملک ظفر و نصرت و فتح / شرق تا غرب زمین را ز کران تا بکران
راه بخشش بهمه پیکاه ز شاهان که گذاشت / با هزاران سپه تیغ زن قلعه ستان
همه کیوان دل مه طلعت بهرام حسام / صاعقه تیر فلک مرکب سیاره سنان
همه زین بخت و زین گاه بیفراخته سر / همه زین بخت و زین شاه بیفروخته جان
کس نمیدیدست چنین بخت چنین گاه بخواب / کس نمادست چنین بخت چنین شاه زمان
هر کجا شاه جوانبخت روان کرد سپاه / از تن دشمن بدبخت روان گشت روان
بود در مشرق و در مغرب از او بود که شور / هست در مشرق و در مغرب از وی فغان
شاد باش ای که حقیقت ملک روی زمین / دیر زی ای بسزا پادشه ملک زمان
هر که او بر طمع سود کند بر تو خلاف / آخر الامر کند جان و تن خویش زیان
آنکه با تیر و کمان کرد کسی قصد نبرد / قد چون تیر وی از بیم تو گشتست کمان
خسته بار گرانست ز خوی بد خویش / نشنیدست که خوی بد بار گران
خصم تو هست چو فرعون و تو چون موسی / رای تو چون ید بیضا و حسامت ثعبان
قلعه بر خصم تو مانند زندان گشتست / چه خطر باشد که بود در زندان
گر بد اندیش تو پیدا شد و بی سنگ و درنگ / دست در سنگ زده روی تو کرد نهان
حکم و فرمان تو مانند قضا و قدر است / ز قضا و ز قدر روی نهفتن نتوان
دشمنانت همه رفتند بماندست یکی / وان یکی نیز چنان دان که شود چون دگران
ملکا تیغ تو در ملک تو دارند و خون / بلکه بزم تو این است که رزم گران

هست تیغ تو چو رزم کنی خون خوار
است در جام تو چون بزم کنی خون رزان
به بسکالان ترا کین تو زهر افعیست
نیکخواهان ترا مهر تو آب حیوان
داشت نوشروان بر درگه خود سلسله
تا دلیلی بود از عدل و نشانی از آن
از جهان رفت و [illegible] داد و هم گشت ز عدل
هست نیکوتر صد سلسله نوشروان
تا شود در باغ چو گلزار بهنگام بهار
تا شود باغ چو دینار بهنگام خزان
باد اقبال تو پیوسته و بخت تو بلند
باد فرمان تو پاینده و حکم تو روان
تا همی ماند کار همه کس حکم ازل
هم چنین کوش و در کام دل از خیر رسان
در دل افروز همی در شادی جان می فروز
در جهانداری همی در شاهی جاوید بمان

هر آن عاقل که او بندد دل اندر طاعت یزدان / نشاید کو نه پیوندد دل اندر خدمت سلطان
سلامت باد آنکس کو بهم پیوند دو بندد / تن اندر خدمت سلطان دل اندر طاعت یزدان
همه شاهان همی نیک اختری جویند ازین حضرت / چه در مشرق چه در مغرب چه در توران چه در ایران
چنین سلطان نبودست و نخواهد بود در عالم / جمال دوده جعفری پناه خانه خاقان
همی فرمان دهند او را دو فرمان ده دو کشور / یکی فرمان ده غزنین یکی فرمان ده توران
یکی بر مراد او سر اندر چنبر طاعت / یکی بر وفای او دل اندر عهد و پیمان
چنین فرمان سلطانان کرا بودست در عالم / چنین دولت ز جباران کرا بودست در کیهان
هر آنکس کو ازین فرمان و این دولت خبر دارد / تعجب را همی گوید زهی دولت زهی فرمان
کجا خشمش رسد تیمار گیرد جانها یکسر / کجا مهرش رسد دشوار گردد کارها یکسان
ولیکن چون کند رحمت ز مهر و عفو او گردد / همه تیمار با شادی همه دشوارها آسان
همه پیکارگان را عفو و احسانست ازین خسرو / برادر باشد او لیتر باین عفو و باین احسان
چو راضی گشت از او سلطان رهی شد باین حضرت / سلامت یافت تا محشر سعادت یافت جاویدان
چه بهتر زانکه نزدیک چنین شاهی چنین ماهی / نماید هر تنی شادی و باشد هر تنی مهمان
چه خوشتر زانکه از یک اصل باشد تازه و خرم / دو گلبن در یکی باغ و دو سرو اندر یکی بستان
ز شادروان آنحضرت همی بوی بهشت آید / کرا باید که بنشیند برین فرخنده شادروان
کرا باشد شکیبایی ز دیدار چنین شاهی / که از دیدار او در تن همی شادی فزاید جان
چنین گفتست پیغمبر که دیدار شه عادل / بود طاعت وزان طاعت فزاید قوت ایمان
بملک اندر چنین پادشه عادل که از عدلش / همی در عالم علوی بنازد جان نوشروان
بهر روزی که نو گردد ببخشد کشوری دیگر / نه جودش را بود غایت نه ملکش را بود پایان

درین مجلس کی من گفتم [illegible]
کرا بخشد تو بود بسر که نباید در او نقصان
دو ابر [illegible] یکی تیغ جهانگیرش
یکی در بزم زر افشان یکی در رزم جان افشان
یکی اندر عجب چون معجز عیسی بن مریم
یکی اندر صف چون معجز موسی بن عمران
خدا اندر جهان داد او را بسیاران فتوح اندر
تو داری که همی پروردی [illegible] در خور چوگان
بهر جا که جز اقبال تو و جود [illegible] در عالم
همه یکی با [illegible] نام تو بر رود عنوان
سعی چون [illegible]
جهت با تقدیر و قضای خالق اکبر
همی باشد زمین با کوه ساکن فلک گردان
زمین را بی رضای تو مباد آرام و ساکن
فلک را بی رضای تو مباد [illegible] دوران
نظام دین [illegible] عزم و [illegible]
صلاح ملک باقی [illegible] تیغ تو برهان

آمد نوبهار و بیاراست بوستان / باد صبا ز خاک برآورد پرنیان
سر گنج برگشاد و سر نافه برگشاد / یاقوت و مشک داد به گلزار و بوستان
از سیم خام و لعل بدخشی نثار کرد / بر فرق شاخ نسترن و شاخ ارغوان
هر دشت را ز سبزه بپوشید پیرهن / هر کوه را ز لاله برافکند طیلسان
بیرون کشید قافله زاغ را ز باغ / وز بلبلان به باغ فرستاد کاروان
قمری کنون همی دهد از ارغنون خبر / طوطی کنون همی دهد از باربد نشان
آواز خویش ساخته مانند زیر و بم / بلبل بناله زار چکاوک به گلستان
گیتی جوان شدست بگو رندان جوانئی / باید همی جوانه چو گیتی بود جوان
پرورد آفتاب گل و باده را به مهر / گاه است باده خوردن و گاه است گلفشان
بشکفت صد هزار گل از قدرت خدای / تا گل فشان کنند به بزم خدایگان
زیبا ملکشاهی شاه ملک نژاد / سلطان کامکار ملکشاه کامران
شاهی که بر خزانه و درگاه او سزد / افراسیاب خازن و جمشید پاسبان
جودش قضا شدست رسیده به هر کمین / عدلش هوا شدست رسیده به هر مکان
شاهی که جز موافق فرمان طاعتش / گویی یکی دقیقه نگردد بر آسمان
او را پرست تا بودت نازی نیاز / او را ستای تا بودت سود بی زیان
گوید بسی خدای که خشنودم از ملک / کو داد مر پدر را خشنودی روان
امروز شاه هفت زمین کردمش بدین / فردا چراغ هشت بهشتش کنم بدان
ای خسروی که ملک زمین و زمان تراست / فرمان ده زمینی و دارنده زمان
تا داد خلق دادی و برداشتی ستم / بیداد کرد جود تو بر گنج شایگان

گویی اجل گشاده کند دیدگان خویش
هر جا که تیر خشم نهادی تو در کمان
هر دشمنی که تیغ تو بیند برو ز جنگ
مغزش ز بیم تو بسوزد درون استخوان
داری جهان و فخر جهانداری از هنر
بس هم خدایگان جهانی و هم جهان
تاج و کلاه و افسر و تیغ و نگین و تخت
ارزش خدای کرد ز تو جاودان ضمان
هر کس که موهبت بشناسد خدای را
داند یقین که حکمت تست جاودان
شاها ز باده خوردن تو خلق خرمند
وز شادمانی تو سپاه تو شادمان
می گوهر روان و تو مانند آفتاب
بر دست آفتاب بنه گوهر روان
هر چند طبع می بود آوردن نشاط
لیکن ز طلعت تو بیارد نشاط جان

دست تو هست کان و تو خورشید و کی / خورشید رنگ و گونه گهر داده بگان
تا عالمست خسرو عالم تو باش / ملک تو بی نهایت و عمر تو بیکران
رای تو شیر بند و مراد تو دلگشای / جود تو مال بخش و خلاف تو جان ستان
در خدمت تو دولت باقی فا نمای / در مجلس تو بنده معزی مدیح خوان

چو لالستان همی بینم شکفته عارض جانان / بنفشستان همی بینم دمیده گرد لالستان
بنفشه نیست آن زلفین و لاله نیست آن عارض / یکی نورست در ظلمت یکی کفرست در ایمان
ز خطش آن نکرد دست گلبرگ اندر آن بضیم / ز زلفش آن نگار است خورشید اندرو پنهان
عجب دودی که زو باشد همی در جان نهان آتش / عجب ابری که زو بارد همی از چشم‌ها باران
بسان گوی کردم دل که گویی دل بود در خور / کجا از گل بود میدان و از سنبل بود چوگان
بدست او سپردم دل که گوی از دل بود در خور / ز سنبل زلف چون چوگان و از گل چهره چون میدان
رخ و زلفین گویی کافورست و عنبر / لب و دندان او گویی یاقوتست و مرجان
غم عطار و در جوهری هر روز بفزاید / ز شرم آن رخ و زلف و ز رشک آن لب و دندان
خطی دارد ز مشک ناب که بر ارغوان پیدا / دلی دارد چو سنگ سخت در زیر پرنیان پنهان
ز عشق آن خط مشکین چو مویی گشته‌ام لاغر / ز جور آن دل سنگین چو ماری گشته‌ام پیچان
ز پیروزی و بهروزی بود همواره پیروزی / کسی کو جان و دل بندد بر زرق و عشوه جانان
هر آنکس کو خرد دارد همی تحقیق بشناسد / که پیروزی و بهروزی بود در خدمت سلطان
معز دین پیغمبر ملکشاه بلند اختر / خداوند همه توران شهنشاه همه ایران
جوان دولت جهانداری که با شمشیر و فرمانش / نپیچد کس سر از طاعت نتابد دل کس از پیمان
بقای او چنان باید همی در دین و در دنیا / که اندر چشم باید نور و اندر جسم باید جان

ز خشم او معادی را همه رگ بسته را حرب
ز کین او مخالف را همه در دست شد پیکان
جهان او را همی گوید ز تو بخشش ز من کوشش
سپهر او را همی گوید ز من طاعت ز تو فرمان
اگر لشکر فراوان گرد شد و پیغمبر که سود و دوش
پدید آمد در ایام شهی عادل چو نوشروان
کنون آن شکر یزدان را که بود در این نقش و حجت
پدیدار او در این گیهان
که شاهی چون ملکسلطان ز عفوش بر شهان نعمت
ز عدلش در جهان نعمت ز تیغش بر عدو طوفان
ز جودش بر ولی نعمت ز بیمش در دل سایه خلعت
خداوندا جهان امروز در پیرایه ملک
جهان آباد و خرم گشت همچون روضه رضوان
کف راد تو بس باشد بقای خلق را حجت
سر تیغ تو بس باشد صلاح ملک را برهان
گروهی کز تو بگریزند باز این و قبول کی
گسسته رشته طاعت گرفته دامن عصیان

عالم آباد است و آفاق ایمن و ملک استوار
وین عزیز نعمت از آن زان و رعیت شادمان
این اثر بنگر که دیدار خسروان روزگار
وین خبر بنگر که داد از سروران باستان
چند گویم قصه افراسیاب کامکار
چند خوانم نامه نوشیروان کامران
چاوشان داری بسی عالی‌تر از افراسیاب
حاجبان داری بسی عادل‌تر از نوشیروان
ای بسا میرا که اندر خدمت درگاه تو
بر میان دارد کمر با چون کمر دارد میان
بر مثال قلعه محکم جهانداری سپهر
وندرو شمشیر تو چون کوتوال و پاسبان
زهر باید هر ملک را تا نهان دشمن کشد
سد باید هر ملک را تا بدان گیرد جهان
زهر تو اقبال تست و زان همی میرد عدو
سد تو شمشیر تست و زان همی گیری جهان

همه در فتنه تشویش گشته پیدا داش | همه در حیله و تلبیس گشته بی سر و سامان
هنرمندان هشیاران در آن معنی سخن گفته | که دشوار است در قدرت بچنگ آوردن ایشان
چنان قدرت نمودی تو که اندر مدتی اندک | شد آن تلبیسها باطل شد آن دشوارها آسان
فلک بهر تو نعمت داد بهر کمرهان محنت | قضا قسم تو نصرت داد و قسم دشمنان خذلان
شد سست از پا تا اساس اگر نیکو ببینیش | همه اسباب دیگرگون همه اسباب دیگرسان
سر باطل فرو برده بنای حق برآورده | حصار دشمنان ویران و حصن دولت آبادان
تو آسوده ز سعد مشتری در ملک و در دولت | مخالف مانده از نحس زحل در بند و در زندان
خلاف و کین تو شاها شکار آرند هر وقتی | شکاری کز شکفتیها در و هر دم شود حیران
بود دام و دد صحرا بهر ماهی شکار این | بود جان و تن دشمن بهر سالی شکار آن
همیشه تا جهان باشد تو بادی اندر و خسرو | دلت شاد و دو دست ساکن بهرت سبز و بخت خندان
نسیم جود تو همچون دم عیسی بن مریم | خیال عدل تو همچون کف موسی بن عمران
بهر راهی که بخرامی دلیل و همرهت دولت | بهر کاری که بشتابی معین و ناصرت یزدان

ای جهانداری که از تو تازه باشد جاودان | گوهر طغرل بک و جغری بک و الب ارسلان
تا جلال دولتی دولت بماند پایدار | تا جمال ملتی ملت بماند جاودان
نیست جز تو خلق عالم را یکی فریادرس | نیست جز تو ملک گیتی را کسی صاحبقران
آسمان گر یک شرف دارد ز پاکی بر زمین | از تو بسیاری شرف دارد زمین بر آسمان
گر نشان نیک بختی هر کس از دولت دهد | نیکبختی را کسی از تو دهد دولت نشان
ای خداوند ملوک الخسروی پرور بخش | ای شه بنده نواز ای داور گیتی ستان
تا که از عدل تو آسایش همی گیرد زمین | تا که از رای تو آرایش همی گیرد زمان

چون کمان صد منی در دست تو گردد بلند | چون خدنگ ده درمسنگ از شست تو گردد روان
بس کمان افراز و تیرانداز کاندر پیش تو | سر نهد بر خاک و از بازو بیفکند از کمان
تیغ تو هنگام ضرب و اسب تو هنگام حرب | آتش اندر جوشن است و باد در برگستوان
ز آتش فرزند آزر گر همی نرگس برست | ز آتش تیغ تو روز جنگ روید ارغوان
در همی ماندی سلیمان باد را در زیر تخت | تو همی مانی بدولت باد را در زیر ران
آفرین تو بدریای خرد در گوهر است | بنده مخلص معزی پیش تو گوهرفشان
گر نگارش ماندی در خدمت تو جان و دل | برفشاندی بر بساط تو دل و بر جام جان
تا که زیر گنبد گردان هوا باشد سبک | تا که در زیر هوا خاک زمین باشد گران
بوستان عدل تو شه جاودان شکفته باد | وین جهان از عدل تو همچون شکفته بوستان
هم شهنشاهی هم جهاندار زمین | بر شهنشاهی بپای و در جهانداری بمان

معز دین یزدان است سلطان | عزیز از نام او شد دین یزدان
شهنشاهی مبارک چون سکندر | جهانداری همایون چون سلیمان
نگه کن دولت و فرمان او را | که دولت بسته با فرمانش پیمان
درین فرمان نبینم هیچ تقصیر | برین دولت نبینم هیچ تاوان
نکرد و چرخ گردان جز بکامش | خدایا چشم بد زو دور گردان
ایا بخشنده کف شاه سخا بر | ویا فرخنده پی شاه سخندان
بهاری تاجداری روز مجلس | جهانی کامکاری روز میدان
قضا تیر تو شد بر توسن دولت | قدر گوی شد در خم چوگان
کف تو چون دم عیسی مریم | دل تو چون کف موسی عمران

ببری بیچه شیر ان شبیر
بروز دیده دشمن پیکان
بعالم چون تو سلطانی نبود است
ز نسل گوهر سلجوق خاقان
سپاه تو همه شیرند و شاه اند
همی پرور سپاه اندر سپاهان
ز پیران کوشش آمد ز تو بخشش
ز شاهان طاعت آمد ز تو فرمان
عماد دولت از فر تو شاد است
فروزد از طلعت تو شادی جان
سپه داری که سازد و سپاهان
چنو او باشد سزای چون تو سلطان
چنین مهمان و مهمانی که دیدست
زهی مهمانی اندر خورد مهمان
زهی گر شرح مهمانی بگوید
یکی از صد هزاران گفت نتوان

همیشه تا بود نقصان و آفت / همیشه تا بود دشوار و آسان
جمالت را مبادا هیچ آفت / کمالت را مبادا هیچ نقصان
همیشه نامهٔ شاهنشهی را / ملکشاه محمد باد عنوان

خدایا دور کن چشم بدان زین دولت میمون / وزین شاه مبارک رای ملک آرای گردون
شه شرق ارسلان ارغو که هست اندر جهانداری / بهروزی چو اسکندر به پیروزی چو افریدون
بهر ماهی که نو گردد نصیب او ز سعد اختر / یکی ملکست دیگرسان یکی فتح است دیگرگون
خردمندان دولت را بتاریخ فتوح اندر / شگفتیها زیادت گشت ازین معنی کم رفت اکنون
ملک چون سوی مرو آمد سپه را داد دستوری / بقهر و غارت کردنشان مفسد ملعون
سپاه او همه بودند شیران جهانگیران / ظفر بر تیغشان عاشق هنر بر طبعشان مفتون
زدوده تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر / شده نیلوفر از خون بداندیشان چو آذرگون
زمین از عکس خنجرشان شده مانند بیجاده / هوا از رنگ مطردشان شده مانند بوقلمون
چو عیو و نعرهٔ ایشان بسوی مه شد از ماهی / تبه شد بدسگالان را طلسم و تنبل و افسون
یکی شد مرده در دشتی یکی شد کشته در وادی / یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته بر هامون
یکی باد در خنجر ز تلخی گشت چون حنظل / یکی را مغز در تارک ز سردی گشت چون افیون
یکی را شد بطبع اندر ز فکر شادمانی غم / یکی را شد بچشم اندر ز حسرت روشنایی خون
برفتند از میانشان چند کس آسیمه و حیران / بجستند از میانشان چند تن بیچاره و محزون
چنان رفتند کز عبرت بر ایشان طعنه زد گیتی / چنان جستند کز محنت بر ایشان خنده زد گردون
زهی ای سر شاهان زهی عزم شه ایران / مدار دولت عالی دلیل طالع میمون
دگر انیرا بگیرد از زبونان خسته جان و تن / ایران را بگیرد از اسیران کرده خوار و دون

سپاهش در خراسانست و سهمش بر لب جیحون
نگاهش در نشابورست و بیمش بر لب جیحون
دم تیغ و تف خشمش همیشه بر دل ایشان
بسان دعوت موسی بلیست بر هامون و بر قارون
یکی را تیغ او در آب با هامون کند همبر
یکی را خشم او در خاک با قارون کند همگون
همیشه روزگار خسرو شرق و خسرو خراهم
سعادت را شده تاریخ و دولت را شده قانون
خدایش ناصر و رهبر سپهرش بنده و چاکر
حسودش خوار زمان کشته فتوحش هر زمان افزون
ولی را حفظ و ایمانش عزیز از طالع فرخ
عدو در بند و زندانش ذلیل از اختر وارون

آن غالیه گون زلف بر آن عارض گلگون
سر بسته در آورد چنین از عاج و طبرخون

وآن خط سیه چون سپه مور چکانند / بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون
ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق / وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون
نخلیست ترا ساخته از سیم و بر آن نخل / از لعل رطب ساخته و از غالیه عرجون
داری بدو بیجاده درون سی و دو لؤلؤ / وان لؤلؤ و بیجاده بشکر شده معجون
گویی که دو زلف تو دو نونست ز عنبر / خال تو چو از غالیه نقطه زده بر نون
ماهی تو بیدار و منم در غم تو زار / چون ماهی بر خشک و چو در ماهی ذوالنون
زین سان که منم در طلب روی تو ای دوست / هرگز نبد اندر طلب لیلی مجنون
بی تو دل من هست چو کانون بر آتش / وز عشق تو سرد است دمم چون مه کانون
گر باد دم سرد من دل گرم عجب نیست / اندر مه کانون نه عجب آتش و کانون
ای عاشق دل شیفته بگذر ز ره عشق / کز وسوسهٔ عشق تو بود اختر وارون
دل را بکش از عشق سوی مدح شهنشاه / کز مدح شهنشاه بود طالع میمون
روزی ده آفاق که روز همه آفاق / گشتست بدیدار همایونش همایون
کیوان شده زیر قدم همت او پست / گردون شده زیر علم دولت او دون
از هیبت او دیدهٔ خصمان شده پر درد / وز خنجر او طارم خاقان شده پرخون
گرد سپهش خاسته از مشرق و مغرب / ماه علمش تافته بر دجله و جیحون
از دجله و جیحون بگذشت و داد و زین پس / آن نوبت نیلست دگر نوبت سیحون
ای جام تو در بزم طرب را شده مرکز / وی تیغ تو در رزم ظفر را شده قانون
ای خلق تو خوشبوی تر از عنبر سارا / وی لفظ تو پاکیزه تر از لؤلؤ مکنون
دارندهٔ دهری و نه گردش افلاک / روزی ده خلقی نه ایزد بیچون
شادست بپیروزی تو جان سکندر / خرسندست بهروزی تو نام فریدون

تا عزم تو با خیر بود تنبل و دستان
با حزم تو بیهوده بود چاره و افسون
اندر بر عزم تو چه صحرا و چه دریا
و اندر بر حزم تو چه بالا و چه هامون
ایزد بتو داد است همه ملک جهان را
سلطان جهاندار جهانبان تو ای اکنون
هر روز ترا تازه فتحیست دگرسان
هر روز ترا مژده ملکیست دگرگون
اعدات چو قارون همه در خاک نهفته
تا حرج ترا گنج زاد و نعمت قارون
کار تو در اقبال رسیدست بجایی
کامال نرسد و هم هزاران چو فلاطون
تا ورد شها عمر تو در حظ بقا باد
وز حظ بقا باد بد اندیش تو بیرون
تا عارض گلبرگ بود سیم برانرا
بر دست تو بادا قدح باده گلگون

وان خط

در دولت و پیروزی و اقبال همی باد / ملک و سپه و گنج تو هر روز بافزون

جاودان باد دولت سلطان / دل او شاد باد و بخت جوان
رای او پاک و همتش عالی / تیغ او تیز و ملکش آبادان
کرده با بحث او قضا بیعت / کرده با قدر او قدر پیمان
دست او روز بزم گوهربار / تیغ او روز رزم خون‌افشان
هر ندیمش بفر افریدون / هر غلامش بعدل نوشروان
روز بزمست و روز کار نشاط / فوردین هست در مه آبان
همچنین روز شاد باشد دل / وز چنین بزم تازه باشد جان
ساقیا رطل باده برپیمای / مطربا دست بر سوی دستان
ای بزرگان عصر نوش کنید / یاد شاهنشه زمین و زمان
می روشن بیاد طلعت شاد / قوت خاطرست و قوت روان
پادشاهی که هست گیتی بخش / پادشاهی که هست شهرستان
از جهان کوشش و ز او بخشش / وز فلک طاعت و ز او فرمان
میزبانان و میهمانان را / پیش ازین دیده اند خلق جهان
میزبانی که دید چون سرهنگ / میهمانی که دید چون سلطان
شاد باش ای خدایگان بزرگ / حکم تو بر بزرگ و خورد روان
همچنین باده نوش و خرم زی / مجلس آرای و کامران
تا بپاید فلک تو نیز بپای / تا بماند جهان تو نیز بمان

جهان پرورا زنده بخت و جوان
تازه کی و جوانی چو بخت شاه جهان
چه باک از آنکه جهان کهن جوان گهی پیر است
همیشه شاه جوانست و بخت شاه جوان
سر ملوک ملکشاه دادگر ملکی
که شهریار زمین است و پادشاه زمان
ز کین او بدل اندر فسرده گردد خون
ز مهر او بتن اندر شکفته گردد جان
ثنا و خدمت او واجبست زین معنی
ثنا زبانست و بخت بسته میان
قضا زبانست بکلک و ز ظفرست
چنانکه بسته میانست گشاده زبان
همیشه هست قضا بر خدا ... شدند بسال
مبارزان عرب چون عجم بگلستان
رعیت ملک ملک بخش روی بخشش
ز خسروان عجم کوشش است و روز بخشش
ز سروران عرب طاعتست روز و شبان

دو گوشه دارد گیهان ز شرق و مغرب / نبرد هیچکس از خلق روزگار گمان
که شاه گیهان با صد هزار عالم جنگ / علم زند بدو سر دو گوشه گیهان
ز ملک روم بنزدیک مردمان عجم / نبشته اند بتعجیل چند بازرگان
که چون بجانب موصل رسید شاهنشه / بروم در ز نهیبش خروش بود و فغان
گرفت قیصر روم و سپاه او از بیم / ره گریز و هزیمت آشکار و نهان
همه کبود لب و زرد روی و سرخ سرشک / همه شکسته دل و تیره چشم و خشک دهان
ز بیم آنکه شهنشاه بر سپیل شکار / ز حد شام بتابد بحد روم عنان
اگر بغرب در از شسح شاه بود خبر / کنون بشرق در از تیغ شاه هست نشان
رسید رایت منصور او بجانب شرق / ز هیبتش امل ماند خصم را نه امان
بترک تارک فغفور گشت خاک آلود / بهند دیده چیپال گشت خون افشان
هزار ولوله و شعله در افتاد بدست / ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
شهی که هیبت او در چنین بود تا شر / شهی که دولت او در چنین بود برهان
محال باشد با او شکستن پیمان / محال باشد با او نمودن عصیان
ایا شهی که ز مریخ رنگ شمشیرت / بشرق و غرب رسیدست گرد بر کیوان
سپهر بر خطر از تیر تست بر صحرا / ستاره بر حذر از گوی تست در میدان
سپاه خصم تو گر جاودان فرعونند / تویی بدولت و تایید موسی عمران
کجا برهنه شود تیغ او برابر خصم / فرو خورد همه نیرنگ خصم چون ثعبان
تو شاد باش بملک اندرون که دشمن تو / ز بیم تو بجهان اندرون شده‌ست جهان
ز بهر سود بجز راه سرکشی نسپرد / نکرد سود در آن سرکشی و گرد زیان
زیاده بیش بملک اندرون همی بایست / بآرزوی زیادت فتاد در نقصان

کنون که خوی تو بر خویشتن گمان بارست
شکل زنند که خوی تو بار است بار گران
خدایگانا بر خور ز ملک و دولت خویش
بصد هزار قرون و بصد هزار قران
ز شادمانی زن فال و شادمانه بزی
ز جاودانی کن یاد و جاودانه بمان

از هیبت و نهیب تو ای خسرو جهان
گشتند دشمنان بجهان اندرون جبان
رمح چه چیه قلم شد و ترق همه قدم
روی همه قفا شد و سود همه زیان
بر پایشان چو کنده پولاد شد رکاب
بر دستشان چو حلقه زنجیر شد عنان
شمشیر در نهاده چو خصمان یکدگر
آن بر سگال این شده و این سگال آن

آن کیست کو بملک کند با تو همبری
از روم تا به هند و ز چین تا بقیروان
تو آبدری هم از فزع خنگیان تبت
در کاشغر مصیبت و اندر ختن فغان
سیماب شد تن چگلی از نهیب
صطاب شد دل ختنی از نهیب خان
نیلست و زعفران حسد تو که جاعلت
در دیده نیل دارد و در چهره زعفران
خون در رگ از نهیب تو چون ژاله بفسرد
و آنگه شود ز بیم تو مغز اندر استخوان
از رشک روی تست زبانها چو سوسن بصر
وز رشک نام تست بصر دشمن زبان
همواره آسمان و زمین تابع تواند
تا یار تو خدای زمین است و آسمان
ای شاه کار خویش بیارای و پس بساز
کایزد چنانکه باید سازد همی خان

که گوید این که شعلهٔ تیغ آمد الحذر — که گوید این که نامهٔ عفو آمد الامان
زین سان ورزین نهاد کریزند سر بسر — آسیمه در ولایت آشفته در جهان
دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و بخت — تا بر مراد خویش بود مرد کامران
یعقوب را چو زین همه عدت یکی نبود — بیهوده قصد ملک چرا کرد رایگان
از پیش لاف زد که منم مرد کارزار — چون وقت حمله بود شد از بیم تو نهان
بس کس که گاه حمله چو میشی بود ضعیف — هر چند گاه لاف چو شیری بود ژیان
بگریخت زین ولایت و شد باز جای خویش — چون یافت از علامت و منجوق تو نشان
آری چو بانگ جلجل باز آید از هوا — دراج زود باز گریزد در آشیان
کاشان او ر کند و سمرقند پیش ازین — بود ست گنج خانهٔ چندین تکین و خان
بی آنکه در نبرد فروزنده شد حسام — بی آنکه در مصاف روان کرده شد سنان
بی آنکه شد کشیده یکی خنجر از نیام — بی آنکه شد گشاده یکی ناوک از کمان
بگشادی این سه قلعه که هر قلعه را سزد — گر مهر کوتوال بود ماه پاسبان
از او ر کند تا بعرب بستدی ز خصم — بستی میان و دشنه برون کردی از میان
هرگز که یافت چنین طالعی قوی — هرگز که داشت ست چنین دولتی جوان
از معتصم گذشته کرا بود جز ترا — این ملک و این خزانه و این لشکر گران
از ترک و دیلم و عرب و روم عالمی — جز تو باور کند که آورد از صفهان
جز تو حصار و خانهٔ خاقانیان که کرد — جای امیر و حاجب و سالار و پهلوان
اخبار و قصهٔ تو ز بس گونه گون شگفت — منسوخ کرد قصه و اخبار باستان
آنچه از تو دیده ایم نخواهیم نیز دید — نشنیده ایم در کتب از هیچ داستان
از دولت تو هر چه گمان بود شد یقین — وز دشمن تو هر چه یقین بود شد گمان

توشاکری ز حال تو خلق از تو شاکرند — تو شادمان ز دولت و ملک از تو شادمان
رفتی و باز کردی و آمد سوی عراق — با بندگان براق سعادت بزیر ران
دشمن بدام کار بکام و فلک غلام — دولت نگاهدار و سعادت نگاهبان
در کاشغر ز حضرت تو شحنه و عمید — و اندر ختن ز دست تو والی و مرزبان
از فر تو رسید بسعادت بهر وطن — وز فتح تو رسیده سلامت بهر مکان
افتاده دشمنان تو در کندهٔ سقر — و آسوده دوستان تو در روضهٔ جنان

نوروز بساط تو گسترد بگلزاران — وز باغ بساط دی بربود چو عیاران
بشکفت بهار نو شرطست نگار نو — با دو می یار نو بر دامن کهساران
خوش گشت کنون عالم شاد پیش آدم — دلها همه شد خرم خاصه دل میخواران
شد باغ پر از دیبا شد دشت پر از دیبا — بر هر دو بود زیبا می خوردن هشیاران
از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل — گلزار ز بوی گل چون کلبهٔ عطاران
بر طالع فرخنده باغ از گهر آکنده — وز ابر پراکنده لؤلؤ بدل باران
خوبان گل اندازان ز خوبی خود نازان — با غمزه چو غمازان با طره چو طراران
با بر گل و بر سوسن تکیه زده بایاران — بدخواه ز بیم ما دل خسته چو بیماران
اقبال ندیم ما افروخته دیهیم ما — وز بخت بآزادی خرشید جهانداران
در طبع همه شادی در دست همه رادی — شاهی که ستد یکسر جباری جباران
سلطان بلند اختر شاهنشه دین پرور

ای بملک و دولت و شاهی سزای آفرین — وز هنرهای تو خشنود ایزد جان آفرین

۲۱۸
گرچه بستند آسمان ز اختران نور بخش
رنگ بازد شه ز رشکش تا تو باشی بر زمین
در همه کاری همی از نعمت راستی خواهی
راستی خواهد دل اصحاب قران راستین
نسخه‌ای از لوح محفوظ است گویی خاطرت
کاندرو بینی همی دانی بود و نیاید یقین
زین قبل شاید که خوانندت حکیمان جهان
شهریار نیک دان و پادشاه دوربین
نور تو پاینده بود و وارثت آدم ازل
ور بدان نور او فتادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی کادم از طین و من
ز آتشم و آتش چرا سجده کند در پیش طین
در جهانداری تو داری یاری از یزدان و تیغ
گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین
یار و همره تیغ باید در جهانداری نه مهر
در جهانداری تراز مهری چنان تیغ چنین

جود تو چون آب حیوان جان فزاید روز مهر / خشم تو چون زهر افعی جان رباید روز کین
بست کرد دست جباران چو بفرازی عنان / بست کرد دست مکاران چو بگشائی کمین
بر سرین گور چشم آهو اندر شعرها / شاعران بسی همی گویند چون در ثمین
زان شرف کز تو رسیدست همی وقت شکار / زخم یابند آهوان بر چشم و گوران بر سرین
بارکوه است چون با دست فرخ مر کمیت / کوه تن دیدی که باشد باد تک در زیر زین
نعل او در کوه و دشت آتش فشاند گاه گاه / زان نیارد دیدن آتش دیدهٔ شیر عرین
شکرگوی عفو و روزی خوارهٔ جود تواند / هر چه اندر ترک خاقانست و خانست و تکین
آنچه تو در نوزده سال از جهان بگرفته / شرح آن تا حشر تاریخ شهورست و سنین
از پدر بگذشته در ملک و گیتی داشتن / حجت آن هست نزدیک خردمندان متین
بود ملک او ز جیحون تا فرات و ملک تست / از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
آرزو باید همی بغداد را چون تو شاه / روزگار معتصم با روزگار مستعین
عز ایمان در بقای تست و عز مؤمنان / زان لوا نو فرستادت امیر المؤمنین
زان قبل نام و خطاب بر لوی فرمود نقش / تا طراز آن لوی شد با طراز ملک و دین
او ترا دارد یمین وین یمن باشد جاودان / بر یمین آن خلیفه کو ترا دارد یمین
تا پیدا آید بفروردین فرخ باغ و راغ / از گل و از لاله و از سوسن و از یاسمین
عاشقان سازند با خوبان بهر جایی قرار / بلبلان با صلصلان گردند هر جایی قرین
باد تخت تو سپهر و تو بر او شمس منیر / باد بزم تو بهشت و می در او ماء معین
در نشاط آواز داده سوی تو بخت بلند / در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین
از تو بر کردارهای خوب تو هر ساعتی / پیش یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین

ماه رویا روی در آفاق و اندر بوستان
هر که را آفاق باید می خورد با دوستان
می خور اندر بوستان با دوستان در بوستان
خوش بود هنگام گل با دوستان در بوستان
از عوان مرکب گل جهان پرده بنماید ز روی
تخت زرین بر کل بیم و رخت بر گیرد از عوان
از گل و مل دستها خالی نباید داشتن
جام مل باید در این و شاخ گل باید در آن
برگ گل بر شاخ گل گویی که چون آورد بار
گوهر کوه بدخش از کوه و هر کوه نشان
خوشه خوشه لؤلؤ و یاقوت اندر همی
دسته دسته یاسمین و گل بدست باغبان
شد دل طاوس شاد از شنبلید از بهر آنک
زعفران رنگست و دل را شادی آرد زعفران
گر نه باد از مشک و ابر از در توانگر گشته‌اند
باد چون شد مشکبار و ابر چون شد درفشان

گر نه پیدا گشت بلبل چون کند چندین خروش / ور نه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان
بوستانی اکنون چو بزم خسروان آراسته است / واندرو بلبل غزلخوان است و قمری مدح‌خوان
بانگ مرغ اکنون همی ما را در آویزد بدل / بوی باغ اکنون همی ما را برآمیزد بجان
ما و بوی بوستان و باده و باد بهار / ما و روی بوستان و سبزه و آب روان
همچنان با ما همه با جهان سازنده‌ایم / شرط باشد گر جهان سازنده باشد با جوان
مهر کرد این باغ را از مهربانی گرد نو / نو کنیم از سر کنون مهر نگار مهربان
تازه باید روی ما در مهر گر تحویل مهر / تازگی دارد جهان چون دولت شاه جهان
داور و دارندهٔ ایران و دارای عجم / ارسلان ارغو پناه گوهر الب ارسلان
شهریار شهربند و داور کشورگشای / پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان
آن جهانداری که از تیغش همی گردد یقین / آن شکوهها که مردم را نماید در گمان
فضل ایزد بر زبان چون روی او پیدا بود / فخر دارد بر بصر چون مدح او گوید زبان
از اجل نبود امان آنرا که باشد زو بنهب / ور فلک نبود نهیب او که زو یابد امان
گو بیا از مهر و کینش ساعتی اندازه گیر / هر که خواهد تا بداند مایهٔ سود و زیان
تیر او چون با کمان پیوسته گردد در نبرد / قامت چون تیر اعدا خشته گردد چون کمان
از نبوت چون کشید اندر دهان اژدها / چوب موسی صد هزاران ساحری از ساحران
بی نبوت تیغ او چون اژدها شد روز رزم / صد هزاران جان بشمشیر کشید اندر دهان
موجب فتحست بر سالی که آید فرخش / فتح پیش آید سبک چون شد رکاب او گران
حجت و برهان این در سال ماضی دیده‌ای / باش تا در سال مستقبل ببینی بیش از آن
باش تا بسیار از بهر او امیر المؤمنین / جامه و تاج و لوا و خواندش صاحبقران
باش تا برد او ز دو در ... آرد سه گنج / گنج باد آور دو گنج گاو و گنج شایگان

باش تا غزنه در بنده گردد بر ظفر
کوس او در دم و هند و تیغ او در دوران
بس بود دیدار او و جشن بر سعادت زاولیل
بس بود دیگر دیدار او و جشن شان نثار ارتشان
خسروا منزل تو را با آفتاب ارهمبر تو
منعی نیست بر فتح و ظفر در آسمان
این یکی بر فتح تو دارد اوج اندر وطن
وان دگر بر نصرت تو در شرف دارد مکان
گر ببین بیعت بود دست اتفاق و تیر چرا
خانه این جای این شیر خانه این جای آن
گی تیران گردن تو را با رستم دستان قیاس
گرچه رستم بود در گیتی بمردی داستان
بود در رستم بپهلوان لشکر کاوس شاه
هست در لشکر چو رستم مر ترا صد پهلوان
در خط و بیان رستم سیستان بود او بری
تو بر رستم داده اینک سروری بر سیستان

بو المظفر برکیارق آنکه اندر وی شهی
یادگار است از ملکسلطان و از الب ارسلان
هست خشم و عفو او پروانهٔ تیر و سپر
هست مهر و کین او پیمانهٔ سود و زیان
فر و فرخ طلعت او نور و فال همایون روان
دیده را چون روشنایی کالبد را چون روان
شرع را بپسندد که من نوشیروان خاتم ترا
در جهان کس چون او نبود از خسروان
زانکه ... دل تو داد و دین ...
داد پیدا ... نوشیروان
گفت پیغمبر که در آخر زمان آید پدید
خسروی کز فر عدلش ... نوشیروان
خلق را معلوم شد کز خسروان اکنون تویی
آنکه پیغمبر نشان داد است در آخر زمان
تا فلک پیروزه گون باشد ... بجنبد
تا کواکب را قران باشد تویی صاحب قران

مدتی ملک خراسان آل سامان داشتند — بعد از ایشان داشت شاه کابل و کابلستان
هر یکی را بود رسمی دیگر و کاری دگر — نامهٔ ایشان بخواه و قصهٔ ایشان بخوان
نام از ایشان هیچ شاه و هیچ خسرو در دو حال — کرد چندین فتح کو تا کون بشمشیر و سنان
در هنر مثلی تو در ایشان در زمان بوده پیش — هست پیشی در هنر زان به که پیشی در زمان
شک و شبهت نیست اکنون خلق را در کار تو — کار تو روز به روز از خلق کی ماند نهان
انکه دور است از تو کردی گوش او را پر خبر — وانکه نزدیک است کردی چشم او را پر عیان
عالمی اکنون غریق منت و شکر تو اند — تو غریق منت و شکر خدای غیب دان
شکر او کن تا شوی بر هر که خواهی کامگار — نام او بر تا شوی بر هر که خواهی کامران
تا که از باد بهاری بشکفد شاخ سمن — تا شود پژمرده از باد خزان برگ رزان
نیکخواهت باد چون شاخ سمن وقت بهار — بدسگالت باد چون برگ رزان وقت خزان
آسمان خطی نبشته بر بقای عمر تو — زهره بر خطش گواه و مشتری اندر ضمان
لشکر و ملک تو چون گفتار مردم بی‌قیاس — دولت و عمر تو چون رفتار گردون بیکران
جشن نوروز است بادا یک یک سپر روز دلیل — مجلس تو بزم خسرو همچنین با جاودان
پیش تخت تو معزی خواند شعر تهنیت — هم بجشن نوبهار و هم بجشن مهرگان

پرنیان را فذ همی باد صبا در بوستان — هر درختی طیلسان سازد همی از پرنیان
گر همی خواهی که بینی پرنیان تار و پود — برگ و بار هر درختی بنگر اندر بوستان
تا چکاوک بست موسیقار بر منقار خویش — ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان
خوش بود آواز موسیقار و صوت ارغنون — ساخته با یکدگر در مجلس شاه جهان
رکن دین مصطفی برهان میر المؤمنین — پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان

آهن

آهن تیغ تو در هندوستان آمد پدید — گر زمین از عدل او شد کشور هندوستان
روی آب از بهر ساز رزم تو وقت خزان — گاه چون جوشن نماید گاه چون برگستوان
ورزی آرایش بزم تو هنگام بهار — شاخ گل بندد کمرهای مرصع بر میان
تا بقوت باره اسکندری باشد مثل — تا درفش کاویان باشد بنصرت داستان
باد هندی تیغ تو چون باره اسکندری — باد عالی رای تو مثل درفش کاویان
هم میان و هم کران عالم اندر حکم تو — پیش حکم تو میان بسته سپاه بیکران
پای شاه جهان در دام تو تا روز حشر — دامن شاهنشهی در دست تو تا جاودان
زین مبارک سال گردش کرده ایام ترا — جشن نوروزی و پیروزی و بهروزی ضمان
بنده مخلص معزی تهنیت گفته ترا — گاه در جشن بهار و گاه در جشن خزان

همایون جشن پیغمبر شعار ملت یزدان — مبارک باد بر سلطان بن سلطان بن سلطان
خداوند خداوندان معز الدوله رکن الدین — شهنشه بو المظفر برکیارق سایهٔ یزدان
جوان دولت جهانداری که پیش نامه و نامش — جهانداران زمین بوسند در ایران و در توران
ز افریدون و نوشروان چگویم من که بگذشت — بملک اندر ز افریدون بعدل اندر ز نوشروان
بحکم او شهان خاضع بعدل او جهان ایمن — بحلم او زمین ساکن بکام او فلک گردان
طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر — امل در دست او خاتم اجل در تیر او پیکان
جهان را عدل او در خور چو در سرما چو در گرما — هوای سرد را آتش زمین خشک را باران
خدای عرش فرمودست سیارات گردون را — که هر روزی دهند او را یکی اقبال دیگرسان
چو خورشید جهان افروز هست اقبال او پیدا — که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان
بعز و کامرانی کرد با او آسمان بیعت — بعمر جاودانی بست با او مشتری پیمان

زبهر قهر بدخواهان او باشد همه ساله
گره بر ابروی مریخ و چین بر چهرهٔ کیوان
چه نیکی کرد ... چشم ... کشور
چه ... کوش ... دهد فرمان
همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان
گر از ... بود ... رضای او
گر ... دل ... سخای او
... کرد ... شادی
... آسمان
... جام در مجلس
خود خواند ...
فلک ... سینه ...
چو بگشاید ... جان
چو بسیار ...
چو سازد بزم او ...
چو کوس رزم او ...
بلاد ... از تیغ او قسطنطین
خروش ... از جوش ... ترکستان

قسطنطین چو مطمورست گویی قصر قیصر
ترکستان چو زندانست گویی خانهٔ برخانان

چه گوییم قصهٔ خصمان و حال بی‌سکالانش
که معروفست و مشهورست حال قصهٔ ایشان

سر و سامان همی جستند کار ملک را اول
ز بیدادی شدند آخر سراسر بی سر و سامان

ندانستند پنداری که با سلطان کسی کم شد
که باشد ضحکهٔ گردون و باشد سخرهٔ شیطان

چو مالش داد سلطان اهل عصیان را چه پندارم
که با او دارد اندر دل کسی اندیشهٔ عصیان

الا یا دادگر شاهی که اندر شرق و در مغرب
کجا بود از ستم ویران شد از عدل تو آبادان

چو نام بر زبان آرند بشناسند شاهی را
که شاهی چون یکی نامست و نام تو برو عنوان

ز اطراف جهان شاهان همی آیند تا روزی
بکرپش تو بنشینند بر اطراف شادروان

پس از عهد ملکشاهی نمودی خلق عالم را
رسوم خویش را حجت فتوح خویش را برهان

ز بهر ملت تازی فریضست ای شه غازی
کشیدن لشکر نصرت به جنگ لشکر خذلان

دیار شام خالی کردن از بطرق و از اسقف
بلاد روم خالی کردن از قسیس و از رهبان

بباید گشتن آن ملعون سگان و خاکساران را
که گرگان تیز کردستند هم چنگال و هم دندان

بباید فرنگان را بریدن لب به خنجرها
بخنجرهای گوهردار جان او بار خون افشان

بصحرا بر ز سرهای فرنگان کوهها کردن
ز دست و پای ایشان گویها را ساختن چوگان

عجب نبود ز اقبالت که آن کشور چنان گردد
که بر عیسی و بر مریم نگوید نیز کس بهتان

خداوندا چو عید آمد بشاهی و بخوشی بنشین
امیران و ندیمان را به بزم خویشتن بنشان

شراب مجلس تو هست نافع‌تر ز تن و جان را
از آن شربت که نوشیدست خضر از چشمهٔ حیوان

رحیق و سلسبیل از جنة الفردوس پنداری
همی بر دست حور العین فرستدپیش تو رضوان

الا تا باد دی ماهی همی خیزد پس از تشرین
الا تا فصل تابستان همی باشد پس از نیسان

نصیب تو ز نعت اقلام و قسم تو ز هفت اختر
سعادتهای بی‌نحس و زیادتهای بی‌نقصان

بتو افروخته دنیا بتو افراخته ملت
بتو آراسته دولت بتو پیراسته ایمان

دو محمد آفرید ایزد بسزای آفرین
آن رسول راستین این پادشاه راستین

آن محمد بود در پیغمبری صدر زمان
وین محمد هست در شاهنشهی فخر زمین

آن محمد در عرب صاحب کتابی بی‌همال
وین محمد در عجم صاحبقرانی بی‌قرین

آن یکی را از پدری مهر نبوت بر کتف
وین دگر را در جبین نور سعادت بر جبین

بود شیر حق محمد را ز سیفی کارزار
هست شاه دین محمد را ز تیغی بر یمین

این محمد هست در دنیا نیابت دار آن
وان محمد هست در عقبی شفاعت خواه این

ای غیاث

ای غیاث دین و دنیا تا تو گشتی پادشاه
رونقی دیگر گرفت از فر تو دنیا و دین

تا امیرالمؤمنین را چون تویی باشد قسیم
نصرت و راحت بود قسم امیرالمؤمنین

دست اقبال ترا گر ساخته شد خاتمی
آسمانش حلقه بایستی و خورشیدش نگین

همت تو گر اجل را گوید اندر صلح هان
هیبت تو گر اجل را گوید اندر جنگ هین

بارگاه ملک و دولت را بدین و داد تو
تهنیت گوید هر روزی کرام الکاتبین

تا که تو عدل و سیاست بر جهان گسترده‌ای
اصل ملک و قطب دولت پایدارست و متین

هم تذروان رسته‌اند از چنگل باز سپید
هم گوزنان جسته‌اند از پنجهٔ شیر عرین

عالم اندر خواب رفتست و خلایق خفته خوش
بر چنین عدل و سیاست آفرین باد آفرین

در زمان چون دور گردون قسم رزقی دارد عظیم
در جهان چون روز روشن نصرتی دارد مبین

آسمان بر حسب قدرت شاه را نصرت دهد
قدرتی باید چنان تا نصرتی باشد چنین

ملک چون باغست عدل تو در او چون بلبلان
سروران چون سرو و میدان چون گل و چون یاسمین

دولت پرورده عدل عالم افروز توست
چون سرشک ابر نوروزی و باد فرودین

ارسلان سلطانت جدست و ملکشه سلطان پدر
وز تو خشنود است جان هر دو در خلد برین

زیر فرمان تو خواهد شد بتوفیق خدای
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین

تا نه بس مدت غزو را بندی میان
تا اجل بر کافران ناگه بگشاید کمین

سخرهٔ شیران شوند آن بت‌پرستان شقی
طعمهٔ خوکان شوند آن خوک‌خواران لعین

استخوانهای فرنگان بر در انطاکیه
زیر پای و دست اسبان سپه گردد طحین

از کنار نهر عاصی تا لب رود فرات
خاک هر منزل بخون کافران گردد عجین

کوس پیروزی چنان غرد بصحرای حلب
کاو فتد آواز او در آمد و میافارقین

آن ظفر پیرایهٔ دولت بود تا روز حشر
وان اثر تاریخ ملک و دین بود تا روز دین

گر گمانست و خبر گفتار من بشنو تا بدر
این خبر گردد عیان تا این گمان گردد یقین

تا شهورست و سنین از سیر ماه و آفتاب
تا دیارست و بلاد از حکم رب العالمین

زیر فرمان تو بادا هم بلاد و هم دیار
زیر پیمان تو بادا هم شهور و هم سنین

نصرت تابنده بادت در رکاب و در عنان
عصمت و توفیق بادت بر یسار و بر یمین

تو رعیت را پناه و فر تو دولت پناه
تو شریعت را معین و فر ایزد را معین

آسمان گوید ندا هر روز بر درگاه تو
کای خداوندان حاجت را خلوتها آمین

تازه و نو شد ز فر باد فروردین جهان
خرم و خوش گشت کوه و باغ و دشت و بوستان

گرد پنداری زمین را آسمان چرخ خشن
گر ز گل و سبزه زمین دارد نهاد آسمان

زند خواند هر زمان بلبل بباغ اندر همی
زند و استا را بلفظ پارسی باز زندخوان

کوه شد چون پرنیان و لاله شد همچون علم
سرخ نیکوتر علم چون سبز باشد پرنیان

نیلگون آمد بنفشه زعفران گون شنبلید
آن همانا نیل بودست این همانا زعفران

لعل گونی از بدخشان لعبت زر زیر زمین
وز زمین بر برق پیکاری بشاخ ارغوان

برق در ابر سیاهی در میان لاله است
همچو آتش در دخان و همچو در آتش دخان

چون برآید ابر سیمرغ گردد روی چرخ
پر هر سیمرغ بر روی زمین گوهر فشان

بر هوا هر ساعتی از ابر بدرفشد درخش
چون کند در معرکه تیغ شه گیتی ستان

ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که هست
یافت میراث از ملکسلطان و از الب ارسلان

آنجهانداری که هست اندر خراسان جیش او
جوش او در ماوراءالنهر در زابلستان

پادشاهان پنج چیز او را مسلم کرده اند
خاتم و شمشیر و تاج و تخت و گنج شایگان

از بنات النعش قصر بخت او را کنگرست
وز ثریا درگه اقبال او را آستان

چرخ باشد زیر پایش هر کجا ساید رکاب
دهر باشد زیردستش هر کجا تابد عنان

گر بود رایش که دریابد زمان رفته را
چون ستاره گاه رجعت بازپس گردد زمان

گر بلرزد نیزه اندر دست او روز نبرد
مرد در جوشن بلرزد و اسب در برگستوان

هم بر آن سان کز زمرد چشم افعی تیره گشت
چشم دشمن تیره گردد چون ببیند آن سنان

بر سعادتهای او گردون گردان داد خط
زهره شد بر خط گواه و مشتری شد در ضمان

تا که هامون پست باشد رای او باشد بلند
تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان

ای جهان آرای شاهی کز مبارک طالعت
دولت و دین را ز پیداد و بدی امن و امان

اختیار است از جهان اقلیم رابع خلق را
در خط فرمان تست آنچه اختیار است از جهان

چون خرد شکر تو گوید جان کند شکر خرد
چون زبان مدح تو گوید دل کند مدح زبان

ملک و دین را از تو یکسر زیب و چون گوهر زهی
دیده والا ز روشنای کامل بدر والا زوان

نیزه و شمشیر و تیر لشکر تو روز مصاف
گرد در صحرای نبرد دام و دد را میهمان

میهمان لشکرت اگر باشد بصحرا دام و دد
هر کجا شمشیر و تیر و نیزه باشد میزبان

هر امیر از لشکرت بر لشکری شد پایکار
هر غلام از موکبت بر موکبی شد کامران

از امیران و غلامان تو رنگ آهنی
مهر و مه را بر سپهر و خور و مین باد در جهان

گر خلاف تو قدرخان کرد پیدا از زمین
خشمت و قهرت قدرخان را ز زمین کردی نهان

آن غرور اندر سر او دشمن دیگر نهاد
گر میان جان چسب پر دلی از پیران میان

آن یکی از بیم تیرت چون کمان خم داد پشت
وین دگر جست از سر شمشیر تو چون تیر از کمان

هر دو را بار گران از خوی بد در گردن است
هست معروف این مثل خوی بد و بار گران

گرچه بود اندر کمان خصم پیروزی و فتح
ایزدش روزی نکرد از هر چه بودش در گمان

رزم تو دریای خون شان گشت و شعبت چون نهنگ
سر ز دریا بر زد و تا که کشیدش در دهان

آنچ با او شاه ماضی کرده بود از نیکوی
شد فراموش از دلش تا کرد جان در تن زیان

هر که بدکاری کند تا که نهد بر خاک سر
هر که بدعهدی کند تا که دهد بر باد جان

چون اجل را برگران عمر او افتاد چشم
آمد از توران بهچون با سپاهی بیکران

مار و مرغ آری چو سنگ و دام را درخور شوند
مار بیرون آید از سوراخ و مرغ از آشیان

هر که با تو سرکشد پایش تو لشکر کشد
باشد انجامش چنین چون باشد آغازش چنان

نصرت تو روز دهرافروز را ماند همی
روز دهرافروز را انکار کردن کی توان

آنکه عصیان کرد ملک از دست او ناگه برفت
و آنکه فرمان برد ملک آمد بدستش رایگان

چاکر فرمان تست و بنده احسان تست
آنکه اکنون در دیار ماوراءالنهر است خان

نام سلجوق از جهان هرگز نگردد منقطع
تا چو تو شاهی بود سلجوق را در دودمان

یک گهر باشد که زو قیمت فزاید عقل را
یک پسر باشد که زو باقی بماند خاندان

هر کجا لشکرکشی اقبال باشد پیش رو
تا بود اینانج بیگ در لشکر تو پهلوان

با دلیرهای او منسوخ گشت اندر عجم
آن دلیریها که رستم کرد در مازندران

لشکر افروزند و ملک آرای پیش تخت تو
این سپهسالار عادل وین وزیر مهربان

زین مبارکتر وزیری و سپهداری ندید
دولت افراسیاب و حضرت نوشین روان

تا بود در عالم سفلی طبایع را مزاج
تا بود در عالم علوی کواکب را قران

با کواکب باد پیمانت در آن عالم درست
بر طبایع باد فرمانت درین عالم روان

تارک دشمن ز تیغ آبدار خاکسار
باد انصاف تو اندر مملکت آتش فشان

دولت از تو سرفراز و تو ز دولت سرفراز
لشکر از تو شادمان و تو ز لشکر شادمان

اختیار از تو همه پیروزی و نیک اختری
روزگار از تو همه نوروز و عید و مهرگان

تا که گردون راضی از تو جان معزالدین بکلد
چشم بخت تو معزی شعرگوی مدح خوان

شاد دیده خلق بعید عرب اکنون
پادشاه عجم بعید عرب باد جاودان

فخر ملکان ناصر دین خسرو شرق
تاج سر ملت عضد دولت میمون

سنجر که بمردی و جهانداری و شاهی
پیش است ز طهمورث و جمشید و فریدون

نازنده به پیروزی او گوهر سلجوق — چون گوهر عباس بهروزی هارون
سلطان معظم بهنرمندی او شاد — چون موسی عمران بهنرمندی هارون
با همت او اختر سیاره بود پست — با دولت او گنبد دوار بود دون
سیاره نداند که شمار هنرش چند — ایام نداند که شمار هنرش چون
گیتی بحقیقت خطر او بشناسد — دریا چه شناسد خطر لولو مکنون
ای گشته فلک بر مه منجوق تو عاشق — وی گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون
یک تن نشناسم نه باحسان تو محتاج — یک دل نشناسم نه بفرمان تو مرهون
عدل و نظر تو سبب امن جهان است — چون باده و مطرب سبب شادی محزون
تا با تو جهان راست ترا زقد الف شد — قد همه اعدای تو شد خم ترا زنون
هر کس که سر از چنبر حکم تو بتابد — یا دل بردارد دایره عهد تو بیرون
هرگز نبود مقبل و آهسته و عاقل — لابلکه بود مدبر و آشفته و مجنون
انروز که تو گوی زنی پیش سواران — از سم سمند تو رسد گرد بگردون
وانروز که تو صید کنی بر که و صحرا — از سنگ دمد لاله و از خاک طبرخون
وانروز که تو تیغ زنی در صف لشکر — پستی و بلندی همه خالی شود از خون
از نیزه تو بیشه نماید همه صحرا — وز رایت تو کوه نماید همه هامون
خصم تو بافسون بافسانه کند کار — لیکن بزمانی شود آن کار دگرگون
بیچاره نداند که همی سود ندارد — با دولت و شمشیر تو افسانه و افسون
ملک پدران داد بدست تو زمانه — بستست میان تا تو چه فرمان دهی اکنون
گر رای بزابل کنی از بهر تماشا — ور روی بتوران نهی از بهر شبیخون
فغفور بنالد ز تو در بتکده چین — چیپال بترسد ز تو بر ساحل جیحون

تو خرم و شادان بنشابور نشسته
سهم تو بهر جا که بهشت و نهیب تو بجیحون
لبس و ازبهاندست که ملک ملکان را
از عدل بدیوان تو آوازه و قانون
خاتم ز پی صنعت جود تو را معجز علی
گر زنده شد از معجز او مرده مدفون
ای مدح تو در بحر دهنی لولو و یاقوت
وان لولو و یاقوت بعنبر شده معجون
ناهید ز میزان فلک مدح تو خواند
چون گشت بمیزان خود مدح تو موزون
تا موسم نیسان بود اندر مه نیسان
تا نوبت کانون بود اندر مه کانون
احباب ترا باد و رخ از باده چو نسرین
و اعدا ترا باد دل از زرنج چو کانون
از طایر میمون تو ندیم ظفر و فتح
خصم تو ندیم ندم از اختر وارون

خالق تو راضی خلایق ز تو خشنود — دولت بتو موصول و سعادت بتو مقرون
عید تو همایون و همه روز تو چون عید — پیروزی اقبال تو هر روز برافزون

خدایگان زمانست و شهریار زمین — سپاهدار جهانست و پهلوان گزین
چو پادشاه چنین باشد و سپهسالار — سزای هر دو بباید یکی وزیر چنین
بحق شدست ملک را وزیر فخر الملک — چنانکه بود ملکشاه را قوام الدین
موافقست پسر با پدر درین کیتی — مساعدست پسر با پدر بخلد برین
سزد که خواجه بود وارث دوات و قلم — چنانکه هست ملک وارث حسام و نگین
وزیرزاده دنیا سزد مدبر ملک — چو شاهزاده دنیاست پادشاه زمین
اگرچه هست چو باغی شکفته ملک ملک — پر از درخت بلند و پر از گل و نسرین
شکفته تر شود اکنون ز همت دستور — که هست همت دستور باد فروردین
چو یار صدر جهان گشت یاری دولت و تیغ — ز سومنات بگیرند تا بقسطنطین
روان شاه ملکشاه و جان خواجه نظام — گزیده اند بملک ملک ز علیین
ز بهر هدیه فرستند یا ز بهر نثار — بدست رضوان پیرایه های حور العین
هر آنچه خسرو مشرق بگوید و بکند — بحق بود که خدایش همی کند تلقین
جهان بسیرت و آیین او همی نازد — که نایبست او بسیرت و آیین
خدایگانا هر چه از خدای خواست دولت — بیافتی و نهادی بر اسب دولت زین
ببرد عدل تو از پشت پادشاهی خم — فگند تیغ تو در روی بدسگالان چین
ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن — رکاب فرخ تو هست تخت را بالین
ز بیم خنجر تو دولتست در توران — ز سهم لشکر تو زلزلست در غزنین

چو از نشان تو تابد ظفر روز مصاف
چو از کمان تو پرد اجل بوقت کمین
ز نعل مرکب وانخون کشته تو زاید
برادی باده عبار و بپشت ماهی طین
سپاه تو بر لب جیحون
گهی ببست سپاه خان ازو بگین
شوند خسته سواران مازندران
گهی چو پشه مازندران ببیند چین
عصا کنند بدست سپید ان
سپه کشی که ز توران بکین تو نعل شناخت
خبر دهند که زو تیغ تو بتوران کین
نهاد در روی باقبال چون کشیده بصاف
گرفت دامن ابر بهار کشته شدر حین
بگریزان سپهش شدند چنانک
هزیمت از لب جیحون رسید تا در چین
خدا نگی که مازندران خلاف تو جست
پناه ساخت ز بیشه چنانکه شیر عرین

خالق

ز پهلوان سپاهت بعاقبت کمربخت
بران صفت که کبوتر گریزد از شاهین

بدان عدد که بود بر مجره کوکب خرد
ز چشمه باد و رفتند لشکرش همکین

شدند عاقبت کار در میانه راه
ستارگان مجره کواکب پروین

چو ره نمود سعادت بر تو ایشان را
رسید بهره ایشان جلالت و تمکین

همه بقبضه فرمان تو شدند رهی
همه بمنت احسان تو شدند رهین

خلاف و طاعت تو هست اگر قیاس کنند
یکی چو آذر برزین یکی چو ماء معین

خرد کجا بود آنرا که او ز خیره سری
شود ز ماء معین اندر آذر برزین

چه آنکه باد خلاف تو دارد اندر سر
چه آنکه هست ز صیت سال زیر خاک دفین

به نیکبختی تو هر که دل ندارد شاد
بنالد از غم و بر بخت بد کند نفرین

اگر خدای جهان آفرید عهد ترا
که هست عهد تو در هر دلی چو جان شیرین

اگر قرین و همال از فرشته است ترا
که ز آدمی نشناسم ترا همال و قرین

چو دید مجلس عالیت شاعر بدری
بهشت دید بدنیا بچشم روشن بین

ضمیر و خاطرش از مدح تو گرفت شرف
چو آسمان ز نجوم و صدف ز در ثمین

همیشه تا که بود حفظ و عصمت یزدان
جهانیان را حصن حصین و حبل متین

نظام دین هدی باد و عز دین هدی
ترا وزیر و سپهدار تا بیوم الدین

چنانکه ناصر دین و معین خلق توئی
خدای عز و جل ناصر تو باد و معین

سپاه و مملکت و عمر روزگار ترا
دعا ز دولت و آمین ز جبرئیل امین

همی تا دولت و ملک است در توران و در ایران
ملک سنجر خداوندست در ایران و در توران

جوان بخت جهانداری که از اخبار و آثارش
بیفروزد همی دولت بیفزاید همی ایمان

...ز ایران تا بقسطنطین
سپاهش در خراسان در مروست و آثارش بترکستان
رکابش در ... همی اندر ... تیغ او قیصر
بقسطنطین همی نازد بفر تخت او خاقان
بترکستان همی نازد [illegible] پیش او
ز افریدون و نوشروان خبر کم ده که پیش او
بملک اندر ز افریدون بعدل اندر ز نوشروان
خدای عرش عالم را [illegible] سپارد [illegible]
که هر روزی [illegible] اقبال او
چو خورشید جهان افروز [illegible] جهان افروز
که داند کرد خورشید جهان [illegible] شادی
[illegible] آسان
[illegible] لشکر
همه گیتی گشاده چشم تا او را [illegible] فرمان
همه عالم نهاده گوش تا او را [illegible]
[illegible] جام او باده [illegible] تیغ او
[illegible] اجل [illegible] پیکان
[illegible]

جهانرا عدل او در خور چو در سر تاج و در گردن
هوای سرد را آتش زمین خشک را باران

گرا رنجی بود در تن رضای او دهد راحت
گرا دردی بود در دل سخای او کند درمان

چو ساز بزم او سازند گردد عالمی زرین
چو کوس رزم او کوبند گیرد کشوری طوفان

چو بگشاید ببخشش کف نیسان خاری بگرید زر
چو بسپارد براتش دل نیسان شادی بخندد جان

ز بهر قهر بدخواهان او باشد همه ساله
گره بر ابروی مریخ و چین بر چهره کیوان

چه گویم قصه خصمان و حال بد سگالانش
که معروفست و مشهورست حال و قصه ایشان

ز مهر و کین او خیزد همی در دولت و ملت
بقا و موکب نصرت فنای لشکر خذلان

فلک خواند مدیح او چو گیرد جام در مجلس
ملک سوزد سپند او چو بازد گوی در میدان

تن و جان را شراب مجلس او هست نافع تر
از آن شربت که نوشیدست خضر از چشمه حیوان

رحیق و سلسبیل از جنة الفردوس پیدا کرد
همی بر دست حور العین فرستد پیش او رضوان

شهنشاهی بعصر او نبوت را همی ماند
که او مانند هارونست و سلطان موسی عمران

حسود هر دو چون فرعون و خصم هر دو چون هامان
دل هر دو ید بیضا و تیغ هر دو چون ثعبان

گهی پوید بپیغمبر وزیری رسول آن نزد این
گهی آید بپیغمبر وزیری رسول نزد این آن

باطراف جهان شاهان سرافرازند اگر روزی
به بزم هر دو بنشینند بر اطراف شادروان

چو سلطان و ملک شادند در دنیا بیکدیگر
ز سلطان و ملک شادست در عقبی ملکسلطان

بگرداناد چشم بد خدای از دولت هر دو
بکام هر دو بادا تا قیامت آسمان گردان

ز گیتی هر دو را طاعت ز دولت هر دو را خدمت
ز گردون هر دو را نعمت ز اختر هر دو را ایمان

حسام هر دو دین گستر بقای هر دو جاویدان
فتوح هر دو تا محشر بقای هر دو جاویدان

نرگس ز نشاط ماه فروردین
بر دست نهاده ساغر زرین

ابر آمد و کرد ساغرش پر می
تا نوش کند بیاد فروردین
لاله که بنفشه گشت و پیچیده
شد زلف بنفشه پر خم و پرچین
دستی که بزلف او در آویزد
پر مشک شود چو نافه مشکین
تا کرد دم صبا گلستان را
از خوشی و خرمی بهشت آیین
گلبن ز بهشت در همی نازد
با جامه سبز همچو حور العین
گر پروین شد در آسمان پنهان
پروین بشکفت در زمین ز نسرین
چون فاخته باغ را دعا گوید
طاوس و دعاش را کند آمین
از بهر دعا ثنا کند بلبل
بر ناصر دین بن معز الدین

سنجری که ز رای دولت آرایش
دین اشرف است و ملک را تزیین

والا ملکی که در صف هیجا
دارد دل و زور صاحب صفین

آنجا که امید عدل او باشد
اندر عجم جان بود تن تنین

ایزد چو ولایت خراسان را
آراست بعدل او سنه تسعین

دادند باو سعادت کلی
از برج شرف ستارگان همگین

در طالع او همی توان دیدن
گر روم ولایتش بود تا چین

بر مژدهٔ فتح او بهر کشور
بندند ز نثار کله و آذین

گردد ز نثار نامهٔ فتحش
بر گوهر سرخ دست گوهر چین

گر رای کند بابل و ساری
در روی نهد بکابل و غزنین

از بیم بدست هندو و دیلم
بی بیم شود کناره و زوبین

بس دیر نماند تا نهد عرشش
بر اسب غزای کافرستان زین

در روم کند رکاب سالارش
زین راز صلیب روی میان خرزین

یک حملهٔ سنجری زند بر هم
بتخانهٔ قیصری قسطنطین

گر افشین کرد فتنهٔ بابک
در دولت و ملک معتصم تسکین

در لشکر خویشتن ملک سنجر
دارد دو هزار بنده چون افشین

گر بیژن گیو در هنر بودی
چون حاجب ای بروز بزم و کین

هنگام شکار کی روا گشتی
بر بیژن گیو چاره گر کین

ای شاد بتو خلیفه و سلطان
وز شادی هر دو دشمنان غمگین

از نصرت تو کسی ببالد آن
وز دولت تو کسی بنازد این

دو بیت شنیده ام دقیقی را
در مدح تو هر دو کرده ام تضمین

آن شاد شهید زنده بهشتی
وان شاعر تیره چشم روشن بین

تا شاه مرا مدیح گفت شدی
شغلش و رست و لفظ شیرین

در شان تو آمدست پنداری
و اندر شان حسود نفرین

هفتم آیت ز سورهٔ یوسف
پنجم آیت ز سورهٔ یاسین

تا با دل دشمنان بزم اندر
کین تو کند صناعت سکین

پس گر ز کین تیغ خطر جوید
سر در سر آن خطر کند سکین

آباد بر آن کت معونت
کو تیزتر است از آذر برزین

کوهست از آنک تا چو گوی ایمن
با دست شما برا چو گوی این

هر گه که بهشتی آید از بالا
گویی به نشیب روی دارد این

فرهاد نکرد نقش را ز آن بهتر
شبدیز بحجب خسرو شیرین

تا پای تو در رکاب او باشد
نعلش سر ماه بود بالین

شاها بهار و موسم نیسان
بر تخت شهی بکام دل بنشین

بشکست و بدست مردم گیتی
بد را بجزای و نیک را بگزین

خوارزمشه آمد از لب جیحون
زی درگه تو بحشمت و تمکین

تا رایت و رای او درین حضرت
عالی شود از تو همچو علیین

تا دانش و داد و دین او هر سه
باقی شود از تو تا بیوم الدین

با دولت و فر تو بهر کشور
گو قصد کند بگیرد اندر چین

از جانب غرب تا حد مکه
وز جانب شرق تا در ماچین

تا هست چهار طبع گیتی را
از آتش و ز هوا و آب و طین

بادا ز چهار چیز سازنده
قسم تو چهار چیز با تحسین

از چرخ عنایت از قضا یاری
از بخت هدایت از خرد تلقین

تشرین تو باد خوشتر از نیسان
نیسان تو باد بهتر از تشرین

از گرد دولت رفته بر گردون
وز سعی عدوت رفته در سجین

سزد گر بشنود توحید یزدان
هر آن مؤمن که او باشد سخندان

که چون باشد سخن پرورد مؤمن
دلش بگشاید از توحید یزدان

خداوندی که پی الت بیفروخت
هزاران شمع بر گردون گردان

ز تاریکی لباسی داده شب را
که ماه از دامن او هست تابان

بروز از روشنی پیرایهٔ او
که دارد آفتاب اندر گریبان

ز بهر نفع مخلوقات بر انگیخت
ز خاک تیره نعمتهای الوان

پدید آورد روشن گوهری را
که اندر سنگ و آهن بود پنهان

ز ابر اندر هوا گرد آشکارا
بقدرت برق و رعد و برف و باران

چنهار را آباد از او و آب و آذر
بدست باد کرد آباد ویران

گل آدم بدست لطف بسرشت
نهاد اندر گل آدم دل و جان

چو محکم کرد اصل کار آدم
بعالم کرد نسل او فراوان

قلم زد بر سر قومی ز توفیق
رقم زد در دل خلقی ز خذلان

زبهر دعوت نوح پیمبر / چهل روز از هوا بگشاد طوفان
زبهر جز ابراهیم آزر / بیک لحظه ز آتش کرد ریحان
هم اندر آب دریا پیش موسی / بلا بارید بر فرعون و هامان
زمین خشک کرد از آب دریا / زبهر لشکر موسی عمران
صبا را گفت از شرق تا غرب / کشید اندر هوا تخت سلیمان
بیوسف داد گاه و تخت شاهی / رهانیدش ز چاه و بند زندان
پدر را باز داد از بوی یوسف / دو چشم روشن اندر بیت الاحزان
بگردون برد عیسی را ز هامون / محلش با کواکب کرد یکسان
محمد را نبوت داد و معجز / دلیل معجز او کرد فرقان
شنیدی این شگفتیها که ایزد / بجای بنده کرد از فضل و احسان
همه بر قدرت او هست حجت / همه بر راستی او هست برهان
چنین باید همی در ملک قدرت / چنین باید همی بر خلق فرمان
درین فرمان نپرسم هیچ تقصیر / برین قدرت نبینم هیچ تاوان
بجتی هیچ دیاری ندانم / که مستغنیست از توفیق دیان
ز دیان مغفرت خواهیم و رحمت / زبهر آنکه غفارست و رحمان
کرا در دل بود یکنقطه توحید / کرا در جان بود یک ذره ایمان
نخیزد روز محشر جز موحد / نباشد در قیامت جز مسلمان
اگر شخصی بود با قدر و منظر / که دارد دست برد پور دستان
چنان باید که با تقدیر ایزد / نسازد چاره و نیرنگ و دستان
وگر مردی بود با زور و قوت / که تیر و نیزه بگذارد ز سندان

چنان باید که نعمتهای دنیا
ننجید پیش چشمش یک سپندان
وگر شاهی بود با ملک و لشکر
که باشد دشمن از تیغش هراسان
چنان باید که از عدلش بعبرت
بوند آسوده در شادی و آسان
همیشه اعتقاد شاه اسلام
که آبادست ازو ملک خراسان
ملک سنجر همایون ناصر الدین
خداوند همه ایران و توران
جهانداری که اندر نسل سلجوق
جهان آرا و کارست از سه سلطان
همه عالم ز شرق تا بمغرب
براق همتش را هست میدان
در آن میدان سر اعدای دولت
چو گوی آورده اندر خم چوگان

بزیر سایه انصاف و عدلش / نترسد آهو از شیر بیابان
نگردد چرخ گردان جز بکامش / خدایا چشم بد ز او دور گردان
ضمیر من رهی از آفرینش / چو درجی گشت پر یاقوت و مرجان
کند زان درج بر سلک زمانه / زبانم هر زمانی گوهر افشان
منم تا جان بفر دولت شاه / نشسته ساکن اندر مرو شهجان
بقای دولت و ایام او را / هواخواه و دعاگوی و ثناخوان
بدستوری یگانه رخت خواهم / که رنجورم همی سوز از رنج پیکان
اگر رسمم بفرماید خداوند / بود درد مرا از رسم درمان
همیشه تازه باد اماه نوروز / گل سوری بخندد در گلستان
زباد دولت اندر باغ عمرش / گل شاهی و شادی باد خندان
جمالش را مباد از هیچ آفت / کمالش را مباد از هیچ نقصان
هزاران سال فرخ باد و میمون / برو ماه صیام و ماه نیسان

منت خدای را که بفر خدایگان / من بنده بی گنه نشدم کشته رایگان
منت خدای را که بجانم نکرد قصد / تیری که شه بقصد بینداخت از کمان
منت خدای را که زبهر ثنای او / ماندم درین جهان و نرفتم بآن جهان
روزی که آسمان بزمین آمد این قضا / بخشش مرا پیام فرستاد از آسمان
گفتا ز کردگار تراخواستم بقا / گفتا ز روزگار تراخواستم امان
گر سینه تو سفته تیرست باک نیست / آید همی ز چرخ بتو سفته ضمان
هر چند ازین هراس بخون روی شسته / از جان مشوی دست که ایمن شدی بجان

با معجزات شاه و کرامات بخت او
آثار شد درستی من بعد دشمنان
شاید که بر تبارک یک دست تیر شاه
دستان زنند خلق و سرایند داستان
این جای همت او سایه گستر بد
چون در تنم شد آهن پیکان او نهان
از بهر آنکه قوت تنهای استخوان بود
آهن گرفت در تن من طبع استخوان
من دل خزانه کردم و بنهادم اندرو
گنجی ز مدح شاه به از گنج شایگان
کی پاسبان بباید یا چاره گنج را
پیکان شاه گنج مرا هست پاسبان
بپیچید اگر ز رنج دلم بود دردمند
یکسال اگر ز درد تنم بود ناتوان
فرجام کار عافیت خویش را سبب
فضل خدای دانم و فر خدایگان

فرمان ده زمانه ملک سنجر آنکه او
شیریست کامکار و دلیریست کامران

آن داوری که هست بعدل جهانگشای
وان خسروی که هست بگنج جهانستان

خورشید ملک و دولت او هست بی زوال
دریای جود و همت او هست بیکران

خرد و بزرگ و پیر و جوان متفق کرده اند
بر دیدن و ستودن او دیده و زبان

ملک زمان زنده بآثار او شدست
کاثار اوست کالبد ملک را روان

هر نصرت و ظفر که خبر بود پیش ازین
شد سر بسر ز بازو و شمشیر او عیان

منقار باز و چنگل شاهین او بدید
سیمرغ از آن نهیب نهان شد در آشیان

برهان راستی و درستی یقین اوست
هرگز در آن یقین نرسد خلق را گمان

دولت همی فکند ظفر و جود را بنا
چون می گرفت تیغ و قلم در کف و بنان

در معرکه بدست مبارز نهیب او
زه کند چو زیر و کمان را چو خیزران

نوک سنان نیزه او بدسگال را
از بهر زینهار همه تن کند دهان

بر تار پرنیان بدود دست او بطبع
و آهن شود ز ضربت تیغش چو پرنیان

آسیب اسب شاه بماهی و مه رسد
چون اسب تند بآخر و برره شود روان

گر گرد سم خویش کند تیره روی این
ور زخم نعل خویش کند رخنه پشت آن

کوهی بود چو شاه کند پای در رکاب
بادی شود چو شاه زند دست در عنان

کوهی گران که دید که بادی شود سبک
بادی سبک که دید که کوهی شود گران

شاها عجب ترست کتاب فتوح تو
از داستان و قصه شاهان باستان

اندر بلاد هند هواخواه تست رای
واندر بلاد ترک ثناخوان تست خان

رزمی که در نواحی خوارزم کرده
اخبار آن رسید بچین و بقیروان

تیغ بنفشه رنگ تو چون آسمان نمود
تا گشت روی دشمن تو همچو زعفران

تا تیغ تو برابر دشمن نمود یاد
کس زعفران ندید که خیزد ز ارغوان
یک پهلوان ز لشکر تو روز کارزار
بشکست پشت و پهلوی پنجاه پهلوان
از بس که بود گرد سپاه و بخار خون
گفتی گرفت روی هوا سر بسر دخان
گرد و بخار رزم بخوارزم شه کرد
همچون بدر شب این بیع و سپهر چون ابناج
هر کس کمر بر میان کمر عهد تو ببست
شد چون کمر میانش و بیرون شد از میان
شد چون کمر میانش ... بالونه بلا
پالود جان خویش بپیمانه زمان
پیمود عمر خویش بپیمانه زمان
سعد آفرید بشری ز زهره ز اعدای
در سال یکبد و بار بود و هر دو قران
تا از قران هر دو قرین تو سال و ماه
هم عقل پیر باشد و هم دولت جوان

ن

من بنده را بفر تو ایزد نجات داد
از جور چرخ کینه ور ای شاه مهربان

زان پس که دهر کرد برنج امتحان ما
مدح تو کرد بخت ز طبع من امتحان

این شکر چون کنم که دگر بار بنده وار
گشتم بمجلس تو ثناگوی و مدح خوان

بردم گمان که سینه من کان گوهرست
تا که گرفت پیکان در کان من مکان

گوهر ز کان نرفت و لیکن بعاقبت
از دولت تو باز بگوهر رسید کان

این تعبیه خدای بدان ساخت تا مرا
افزون شود بهمت تو جاه و نام و نان

گیرم بحشمتی دگر و حرمتی دگر
در خدمت تو موکب دولت بی زیان

یکسال بی قبول تو غمناک بوده ام
وقتست اگر شوم ز قبول تو شادمان

جانم بوقت ور تو اشارت کنی کنم
بر دست زر فشان تو امروز جان فشان

تا در بهار خوب و شکفته شود چمن
تا در خزان تباه و کشفته شود رزان

املاک ناصحت چو چمن باد در بهار
اسباب حاسدت چو رزان باد در خزان

در شادی و نشاط همه روزگار تو
خوشتر ز عید باد و ز نوروز و مهرگان

گنج تو بیقیاس و سپاه تو بیشمار
ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

جهان آرا یادگار سلاطین
شه توران و ایران ناصر الدین

ملک سنجر ولیعهد ملکشاه
خداوند ملوک شرق و چین

فروزان آفتابی عالم افروز
که او را آسمان گشتست بازین

رکاب او بر و شاهان باد
نهیب او بترکستان و غزنین

دلیران زیر حکم او زبونند
چو زیر بند طهمورث شیاطین

ببرد از پشت دولت تیغ او خم
ببرد از روی ملت رای او چین

چو جیش او بجوش شد در خراسان
بجوشش آید ز توران تا فلسطین
چو روز رزم گیرد تیغ بر کف
بتازد چون رسد بر ماه و پروین
چو روز بزم گیرد جام بر دست
شود روی زمین سیمین و زرین
نهاد اندازه عالم مهندس
ز قعر قیروان تا چین و ماچین
بچشم او یکی ذره نسنجد
اگر عالم شود صد بار چندین
ایا شاهی که یزدان کرد دولت
ترا همچو خرد تعلیم و تلقین
ز تو شادست سلطان سلاطین
بتو مفخرست امیر المومنین را
بآثار تو مستظهر شدست آن
بأخبار تو مستبشر شدست این

ترازوی معالی و شرف را / کف و بازوی تو کفه و شاهین
همی از عدل و انصاف تو سازد / کبوتر آشیان در چشم شاهین
بفر تو همی زر خیزد از سنگ / بخلق تو همی گل روید از طین
زبهر قهر بدخواه تو باشد / شهاب اندر هوا بر شکل زوبین
هم از بهر هلاک دشمن تست / کجا زهرست در دندان تنین
چو گردان تراگوید قضا هان / چو ترکان تراگوید قدر هین
زگیتی دشمنانت را براند / چنانک از کوه راند سنگ طاهین
زکین تو برزم اندر عدو را / سکون دل بدل گردد بسکین
کسی کو مهر تو در جان ندارد / بتوزد روزگار از جان او کین
زبیم تو چنان خفتست دشمن / که هرگز بر نگیرد سر ز بالین
کسی کز دولت تو شاد گردد / سپهر او را نیارد کرد غمگین
بر آن مسکن که اقبال تو تابد / در آن مسکن عجب دارند مسکین
کهینه پهلوانش مه ز بیژن / کمینه مرزبانش به ز گرگین
اگر فرهاد در عصر تو بودی / نبشتی مدح تو بر جان شیرین
نگارندی هنرهای تو بر سنگ / بجای صورت پرویز و شیرین
ترا زیبد که خوانم شاه شاهان / که از تو میر میران یافت تمکین
زبهر حرمت او چون تو امروز / خرامیدی بدین جشن با آیین
زمین را آنچنان کله ببستند / فلک را اختران بستند آذین
شدند از فخر حور العین و رضوان / درین مجلس گهربار و شکرچین
همیشه تا گل و نسرین و شمشاد / بروید در دی و کانون و تشرین

قرین باد ایوان تو هر روز
چو باغی پر گل و نقش و دو نسرین
زگیتی بهره تو آفرین باد
زگردون قسم بدخواهانت نفرین
بقای دولت این خاندان را
دعا از بندگان و از فلک آمین

خدای ماست خداوند آسمان و زمین
منزه از زن و فرزند و ز مکان و قرین
مقدری که بر او سیر چرخ و سیر نجوم
مصوری که بر او بگذرد شهور و سنین
موثری که بتاثیر صنع و قدرت او
محل روح شود نطفه در قرار مکین
ز اندرون سه ظلمت که هست سه پنهان
بود بتقویت او حیات رزق جنین

بلند کوه بتقدیر صنع او هر روز / از آفتاب نهد بر سر افسر زرین
نطاق محفه سازد بامر او هر شب / سپهر آینه گون از مجره و پروین
عنایت نظر او جوان و تازه کند / جهان پیر کهن را بماه فروردین
بباغ و راغ فرستد بدست باد بهار / ز خلد رضوان پیرایه‌ها حور العین
ز خاک تیره پدید آورد زر و گوهر / ز چوب خشک برون آورد گل و نسرین
گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن / خلایق متفاوت توانگر و مسکین
یکی رسیده ز فضلش ز گرد بر گردون / یکی فتاده بعدلش ز اوج در سجین
هر آنکه علم یقین از کلام او بشنید / یقین بدان که پسندید عین عین یقین
اگر بود سوی طین بازگشت آدمیان / عجب مدار که آدم سرشته بود از طین
شگفت نیست گمان بعث و بعد مرگ مکن / که مرگ ناخوش و تلخست و جان خوش و شیرین
اگر مهین خلایق توی ایا ان سکر / بدان نگر که توی قطره ز آب مهین
ز روم تا در چین گر بتیغ بگشایی / چو تیغ مرگ ببینی رخ تو گیرد چین
بعاقبت ز سر خاک تو بر آید خار / اگر تو خاره بکاری بنیزه زوبین
دگر ز دست تو آتش برون جهد ز کمان / اجل بقهر تو ناگه برون جهد ز کمین
نهیب مرگ بخاک اندر آورد سر مرد / اگر ز خاک کشد مرد سر بعلیین
حوادث از فلک و روزگار نیست عجب / فلک همیشه چنین بود و روزگار چنین
عرض چو دو فلک را که باز در بابرد / ز درج عز و شرف گوهر عزیز ثمین
سرای شادی شه بر مثال خاتم بود / چه بود یا رب گر زوی بود فاد نگین
نگر که گنج گران بود شخص نازک او / که همچو گنج گران گشت زیر خاک دفین
اگر بخلد برین شد خدیجة الکبری / جهان ز فرّ تو بادا همچو خلد برین

دگر ز قالب زیبا برفت روح لطیف
بصبر باد علی اندرین زمان امین
وگر بنای حیات ز دیده گشت خراب
حصار دولت تیمور بلند باد و حصین
وگر بزیر زمین رفت کام شاه جهان
بکام شاه جهان باد ملک روی زمین
ز باغ دولت اگر خشک شد شکوفه گلی
شکفته باد گل دولت معز الدین
وگر گسسته شد از روزگار دولت آن
مباد منقطع از روزگار دولت این
مباد نیز درین دوده دیده گریان
مباد نیز درین خاندان دلی غمگین
عفیفه‌ای که ز دنیا بسوی عقبی رفت
شفیع شاه جهان باد تا بیوم الدین
ز روزگار و ز گردون نصیب شاه جهان
همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین

بفر شاه جهان تاج دین و دنیا را / همیشه باد دل شاد و چشم روشن چون
بروز خلق ثنا باد و ز فلک احسنت / بروز بخشش دعا باد و ز ملک آمین

عید با کوکبهٔ خویش درآمد بجهان / وز جهان با سپه خویش برون شد رمضان
نوبت باده و چنگ طرب‌انگیز رسید / نوبت شربت و طبل سحر آمد بکران
گرد باید طرب آغاز که در نوبت عید / تنگدل بودن و بیکار نشستن نتوان
نتوان کرد ازین پس ز نبات و بیان حبر / نتوان بود ازین پس ز می خنک دهان
گاه آنست که مطرب بزند راه سبک / روز آنست که ساقی بدهد رطل گران
بفرازند حریفان ز پی شادی جام / بفروزند ندیمان ز می صافی جان
جام می پر بستانند و تهی باز دهند / پیش تخت ملک عادل و ملکستان
ناصر دین عضد دولت و خورشید ملوک / شاه سنجر که نگهبان زمینست و زمان
پادشاهی که خداوند جهانست بحق / تا جهانست بماناد خداوند جهان
پر فرهنگ جوانی جوانبخت شهی / که همی فخر کنند از هنرش پیر و جوان
هم خدایست از او راضی و هم پیغمبر / هم خلیفه‌ست از او شاددل و هم سلطان
رنج بر خدمت او بر که بر سود کنی / چون بر سود کنی رنج نیاید بزبان
اوست شاهی که چو در رزم کمان کرد بزه / خصم اوست شود گرچه بود سخت کمان
آید از خنجر او مرد مبارز ز نفیر / آید از نیزه او شیر دلاور بفغان
گر شود شاخ گل افروخته از ابر بهار / ور شود برگ رزان ریخته از باد خزان
جود او ابر بهارست و ولی شاخ گلست / خشم او باد خزانست و عدو برگ رزان
ای بفر تو جهان یافته از فتنه نجات / وی بعدل تو زمان یافته از جور امان

بیش یا کم ز عدل تو بهای جو بود
جای آن است که خوانند ترا نوشروان
حاش لله که اگر نوشیروان زنده شود
پیش تو سجده برد در طرف شادروان
اندر آن روز که تو است و دوانی بر پشت
واندر آن روز که تو گوی زنی در میدان
ماه خواهد که ترا نعل شود در سم اسب
زهره خواهد که ترا گوی شود در چوگان
چون کند تیر تو بر شیر ژیان پشته چهار
شود از تیر تو چون پشته تن شیر ژیان
نیست جز تیغ تو کردست قضا را چنگال
نیست جز تیر تو کردست اجل را دندان
تو بمردی ز عدل تو بصرایست اثر
تو بشرقی و ز فتح تو بغرب است نشان
در بساط تست سپر پادشه غزنین
در رکابت سپر پادشه ترکستان

تو باقبال

تو باقبال همی بگذری از جد و پدر / سخن بنده یقین است درین نیست گمان
دست در دامن اقبال تو زد فخر ملوک / پیش تخت آمد و در طاعت تو بست میان
از تو شد مقبل و از فر تو بفزود امید / وز تو شد خرم و بگشاد بشکر تو زبان
آن کرامت که تو اندر حق او فرمودی / وان سعادت که از دولت تو کرد ضمان
کو شناسد بدرستی همه نعمت این / یا که داند بتمامی عدد منت آن
او بدیدار تو امروز همی شکر کند / چون ز سلطان پدر تو پدر او بجهان
گر پدر باز بنزدیک پدر مهمان شد / پسر امسال بنزد پسر آمد مهمان
گر بر و یافتن ملک پدر دشوارست / چون تو نصرت کنی او را بکف آید آسان
تو توانی که بشاهی بنشانی او را / که تویی در همه عالم ملک ملک‌نشان
نه عجب گر بود از دست تو در غزنین شاه / وان کجا هست هم از دست تو در توران خان
این بنام تو همی سکه نهد در غزنین / وان بنام تو همی خطبه کند در توران
کارهایی که در او بسته تقدیر بود / چون تو تدبیر کنی در بگشاد یزدان
فتح را نیست بریده ز رکاب تو رکاب / بخت را نیست گسسته ز عنان تو عنان
ملک چرخ است و تو خورشیدی و دستور تو ماه / لشکرت انجم و میدان تو ره کاهکشان
بر همه جانوران گر بیکی مهر نگین / بود در پنجهٔ سلیمان نبی را فرمان
بر همه تاجوران هست به پیروزی بخت / همچو فرمان سلیمان همه حکم تو روان
تا که سازند قران مشتری و زهره بهم / تا که بر چرخ بود طالع گیتی سرطان
باد سر بر سرطان رایت اقبال ترا / کرده در طالع تو مشتری و زهره قران
پاسبان باد ترا سعد فلک بر در کاخ / مدح خوان باد ترا روح امین بر سر خوان
عید تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو شاد / عمر تو سرمدی و دولت تو جاویدان

می خشنده چو یاقوت روان بر کف تو
شده یاقوت زر و ان بر کف تو یاقوت روان

آفتاب روی زمین بر چرخ و زمان
بست گسترده روشنایی او بر همه جهان
مسعود شاه ماه رخ و بخت پیش او
طغرل تکین مشتری حضرت ایلکان
روزی مبارکست که بر آسمان جاه
آفتاب و مشتری و ماه را قران
اقبال بود راهبر و همراه رکن دین
تا از قبول شاه دلش گشت شادمان
او را بنزد شاه شتابست تا بود
آمد باختیار بر شاه میهمان
اینجا همه ملوک جهان میهمان شدند
زیرا که پادشاه ملوکست میزبان

ای شاهزادگان خردمند باهنر / بخت شما جوان و شما هیچ نوجوان
فخر آورید و سر بفرازید شاهوار / زین عم نیکبخت و خداوند مهربان
کاندر همه جهان نبود خسروی چنین / برگزیده‌اش خدای و جهان را خدایگان
شاهست او که دولت او هست بی‌قیاس / شاهست او که نصرت او هست بی‌کران
آگه ز اوست از حد کشمیر تا بروم / اخبار اوست از در چین تا بقیروان
همتای او ز گوهر سلجوقیان که بود / سلطان ملک‌پرور و شاه ملک‌ستان
مانند او ز تخمهٔ داودیان که داد / داد هنر بدولت و تیغ جهان‌ستان
هنگام آنکه بر در غزنین مصاف کرد / آسیب او رسید ز غزنین بمولتان
در رزم او ز خون حسودان نیک ساز / بر تیغ نیل‌رنگ چو بشکفت ارغوان
اندر دیار سند ز بس رویهای زرد / گفتی بجای نیل بکشتند زعفران
بشنو خبر ز رستم و زال و سفندیار / زیرا که بیش و کم بود اخبار باستان
بنگر که از عراق و ز مازندران و ری / وز جله و جبال و ز خوارزم و دهستان
اینجا چه سروران و بزرگان رسیده‌اند / در بارگاه شاه کمر بسته بر میان
شاهان نامدار و امیران نامور / شیران کامکار و دلیران کامران
اکنون اگر بشرق عنانش شود سبک / اکنون اگر بغرب رکابش شود گران
پیش رکاب او که کند پای در رکاب / پیش عنان او که زند دست بر عنان
ای دولت ترا ز فلک بهترین مقام / ای همت ترا ز علی برترین مکان
در گرد اسب دولت تو کی رسد ضمیر / بر خاک پای همت تو کی رسد گمان
چونانک فخر دولت سلطان محمد است / سلجوق را تویی ز هنر فخر دودمان
اندر جهان ز نسبت تیر و کمان تو / چون تیر گشت راستی کار چون کمان

اندر عراق و غزنین سلطان ز دولت
واندر دیار ترک هم از دولت تو خان
این ترک و این سپه که ترا جمع گشت بخت
وین فتح و وین ظفر که ترا زاغ بی‌وران
هرگز بهیچ وقت ندیدست کس چنین
هرگز بهیچ عصر نداده است کس نشان
فر تو خلق را ز نوایب دهد نجات
عدل تو ملک را ز حوادث دهد امان
آنجا که از سخای تو گویند در سخن
از تو زند کریم بهر سخن داستان
گر بگذرد سخای تو بر بحر بی‌سخن
ابری کز او درود نبود جز گهرفشان
مهر از سپهر تیغ چو زرین سنان زند
تا نیزهٔ ترا بود از تیغ او سنان
چون محضرست درگه تو روز بار و عرض
چون جنت است مجلس تو روز بزم و خوان

٢٤٤

می چون بیاد تو ز قدح در دهان شود / میخواره را چو چشمهٔ حیوان شود دهان
آمد بفرخی مه شعبان و حاضرند / آزادگان بزم تو و شاهزادگان
از بهر توشهٔ رمضان برفراز جام / وز بهر دیدن همگان برفروز جان
بشنو ثنای من که باخلاص بود دلم / پیش چهار شاه چهل سال مدح‌خوان
وقفست بر دو چیز تو من بنده را دو چیز / بر دیدن تو دیده و بر مدح تو زبان
تا باشد از بهار و خزان در جهان اثر / هر سال با دوام بنوروز و مهرگان
از مهر تو خزان ولی باد چون بهار / وز کین تو بهار عدو باد چون خزان
تو ملک را بعدل و سیاست نگاهدار / وایزد ترا بفضل و عنایت نگاهبان
در خدمت تو هر دو ملک یافته قبول / افزوده از قبول تو اقبال این و آن
ایام تو مساعد و انعام تو مدام / پیمان تو مؤکد و فرمان تو روان

جهان بکام تو بادا ای خدایگان جهان / خدای یار تو بادا اندر آشکار و نهان
که چون تو شاه نبودست و هم نخواهد بود / ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
جلال دولتی و تاج ملت ای ز بسی / معز دین رسولی و سایهٔ یزدان
همی درود فرستد ترا ز هشت بهشت / روان شاه ملکشاه و ارسلان سلطان
بعدل تو همه خلق زمانه یافته‌اند / ز حادثات سلامت ز نائبات امان
ز طول و عرض جهانست ملک و دولت تو / که فیلسوف نپیمایدش بوهم و گمان
تو آن شهی که بنام تو خطبه کرد خطیب / چه در حجاز و چه در کاشغر چه در کرمان
روان شدست ز محمود شاهنامه شکر / بر آن صفت که ز بهرام شاه و ز خاقان
بعالم اندر بر مردی و دلیری تو / بس است نصرت و فتح تو حجت و برهان

مصاف کرد در غزنین و ساده بعلوت
جهان بنا او در روم و هند و ترکستان
چو بر شکستن بر دو در بست گردی عزم
شکست دولت تو بر یکی نهم زمان
بفر دولت و تایید بخت تو امسال
گشاده شد همه درهای غور و غرجستان
چنان بلند برآورده هر دری که بجهد
بپای او نرسد تیر از سخت کمان
زهی بظفر خصم افکن مصاف شکن
زهی مؤید کشورگشای قلعه‌ستان
خبر که داد چو تو پادشاه گیتی‌بخش
نشان که داد چو تو پادشاه نشان‌دان
اگر بعصر تو بهرام گور زنده شدی
غلام وار ببستی بخدمت تو میان
وگر بدیدی پرویز بارگاه ترا
بچهر مهر زدی نقشهای شادروان

اگر نبرد تو خواهد بپیل ز بیم
وگر خلاف تو جوید بپیشه شیر ژیان
شود ز تیغ تو بر پیل پشت همچو حصار
شود ز تیر تو بر شیر بیشه چون زندان
بود زیادت و نقصان ماه و ماهی
وزین نگردد تا آسمان بود گردان
بر آسمان سعادت مه بقای ترا
زیادتیست که هرگز نباشدش نقصان
ز چرخ کیوان با همت تو چندانیست
مسافتیست که ز چرخ ماه تا کیوان
ز بهر دیدن تو وز پی ستودن تو
شدست تن ز همه عضوها چشم و زبان
چه چیز مراد تو از زمان و زمین
که آن نداد ترا خالق زمین و زمان
چنانکه داد مراد و بقا دهاد ترا
که از بقای تو باقیست ملک و ایمان

رسول گفت بآخر زمان شهی باشد | که عدل او بود افزون ز عدل نوشروان
بشرق و غرب بود پادشاه خرد و بزرگ | ببر و بحر بود پیشوای پیر و جوان
حصارها بگشاید مصافها شکند | همه چو چرخ بلند و همه چو کوه گران
کنون بعصر تو آمد درین زمانه پدید | هر آنچه داد پیمبر در آن زمانه نشان
رسید باد باواز تو صد هزار درود | که چون تو شاه نباشد بصد هزار قران
اگر حکایت کسری و قصهٔ قیصر | بگنج و ملک در آفاق سایرست و روان
هزار کسری کاخ ترا سزد فراش | هزار قیصر قصر ترا سزد دربان
اگر زنی بگه خشم پای بر خارا | وگر نهی بگه جود دست بر سندان
شود ز پای تو خارا چو آذر خرداد | شود ز دست تو سندان چو چشمهٔ حیوان
چو گرم گشت بمیدان دونده مرکب تو | سپهر پس نبود مرکب ترا میدان
چو دست یازد چوگان بری بگوی زنی | ترا ستاره سزد گوی در خم چوگان
چو تیرهای تو از شست تو روان گردد | روان شود ز تن بدسگال هوش و روان
زه کمان چو بنالد ز فرق سوفار | دل عدو بخروشد ز حرقت پیکان
چو تیغ تیز تو خندان شود بروز نبرد | شود ز بیم تو چشم مخالفان گریان
عجب ز تیغ گهردار تو که در صف رزم | ز فرق تا قدمش هست ناخن و دندان
همی ز پیکر او گوهرش چنان تابد | که از سپهر بتابد ستارهٔ رخشان
بر آینه است پراکنده خرده مروارید | و یا بسبزه بر افتاده قطرهٔ باران
سر کسی درود بخلاف تو ز مصاف | که در خلاف تو او را بود سر عصیان
چو خصم را ز سر تیغ تو بجان خطرست | خطا بود که بتابد سر از خط فرمان
ز مهر تست ولی را همیشه راحت و سود | ز کین تست عدو را همیشه رنج و زیان

خدایگانا

خدایگانا بپذیر عذر بندهٔ خویش | اگر ببلخ نیامد بفصل تابستان
ز بهر آنکه در آن فصل راه دور و دراز | بناتوانی و پیری گذاشتن نتوان
اگر نکرد بدرگاه خدمت تو بتن | بشهر خویش همی گفت مدحت تو بجان
وگر نبود ضمیرش ببلخ گوهربار | شدست طبع و زبانش برود درافشان
کنون که رایت میمون تو رسید بمرو | بشادکامی بنشین و مطربان بنشان
خروش چنگ بایوان رسان ز ایوانش | که تا نه دیر بکیوان بری سر ایوان
سزد که سازی جای نشاط دیگرگون | که روزگار شد از باد سرد دیگرسان
ز شاخ بید بیفتاد برگ چون خنجر | چو روی خاک شد از برف ریزه چون سوهان
اگر درخت نشد چون مقام مقبور | چرا بروی دژم گشت و از سلب عریان
کنون که از گل و ریحان شدست باغ تهی | ز راح ساز به بزم اندرون گل و ریحان
کنون که آب بحوض اندرست همچو بلور | بتابخانه بجای بلور نه مرجان
همیشه تا نبود جامه بی علم زیبا | چنان که تا نبود نامه خوب بی عنوان
بروز بزم همه جامهای عشرت گیر | بروز رزم همه نامهای نصرت خوان
گهی بشرق گران کن ز بهر صید رکاب | گهی بغرب سبک کن ز بهر غزو عنان
هزار ملک بگیر و هزار گنج ببخش | هزار عمر بیاب و هزار سال بمان

عید قربان و ماه فروردین | هر دو با یکدگر شدند قرین
شد مصلی از آن چو چرخ بلند | شد گلستان ازین چو چرخ برین
آن زمین لاله رنگ کرد از خون | وین پر از لاله کرد روی زمین
راغ از آن پر عقیق و مرجان شد | باغ ازین پر بنفشه و نسرین

رایت و منبرست زینت آن
نرگس و سوسنست تحفهٔ این
جشن آن هست در عرب سنت
جشن این هست در عجم آیین
هر دو تا جاودان همی خواهند
عز و پیروزی معز الدین
ناصر ملت و معین امام
آنکه یزدانش ناصرست و معین
شاه سنجر که زخم خنجر او
بشکند پشت و یال شیر عرین
پدر و جد او کجا کردند
آنکه او کرد بر در غزنین
برتر از خسروان پیشین است
گرچه او هست شاه باز پسین
آن دلیری که او بنزاول کرد
مرتضی کرد در صف صفین

در دل سرکشان کشیده کمان | بر صف دشمنان گشاده کمین
خصم را کرد خسته پیکان | پیل را کرد کشته زوبین
پار اگر فتح زاولستان کرد | کند امسال فتح قسطنطین
نبرد خواب قیصر و فغفور | هیبت تیغ او بروم و بچین
در ببیند نشان او در خواب | روی فغفور چین شود پرچین
خشم او آتش زبانه زنان | بفروزد همی ز نار معین
باد عفوش همی گشاده کند | آب حیوان ز آذر برزین
همچو کوهست اسب او لیکن | باد گردد چو بر نهندش زین
شاه بر باد چون سوار شود | آتش فتنه را دهد تسکین
آن زمان در زمانه خوانندش | شاه آتش نشان و بادنشین
تا ز تمکین کند کار جهان | باشد او در مکان ملک مکین
در مکان شرف مکین گردد | هر کرا رای او کند تمکین
صلتش در ترازوی گردون | گر بسنجند بشکند شاهین
در دل اختران زند مقدار | گر بپرد ز دست او شاهین
صدف نامه از مدایح او | گوهر آگین شد و مشک آگین
زین قبل طبع و کلک مادح او | هست پر مشک ناب و در ثمین
ای چو جد و پدر بسلطانی | از سلاطین روزگار گزین
شاه غزنین و خان ترکستان | دل بشکر تو کرده اند رهین
چون تو لشکر کشی کشد ز نشاط | تخت عالی علم بعلّیین
هر که کین تو دارد اندر دل | از دلش روزگار توزد کین

وانکه از تیغ تو شد اندر خواب
نز سر او بگیرد از بالین
شرح اخبار شاهنامه تست
علم جامع شهور و سنین
خاتم دولت ترا زیبد
آسمان حلقه و ستاره نگین
جود تو هست و هست میکاییل
فر تو هست و هست روح امین
سخنانت بوحی اندرات
که خدایت همی کند تلقین
چون ببزم و برزم گیری تو
جام و شمشیر در یسار و یمین
مرغوا بر ولی شود مروا
آفرین بر عدو شود نفرین
نامه نو چو نعل زرّین است
شکل او دین چو کوکب سیمین

نعل اسبان و کوکب سپرت | باد همواره از مه و پروین
همه روزت چو عید اضحی باد | همه سالت چو ماه فروردین
بهرهٔ دشمنانت باد دو جای | زین جهان سجن و زان جهان سجین
از خلایق ترا دعای بخیر | وان دعا را از اختران آمین

رای سلطان معظم خسرو خسرونشان | معجزات فتح را بنمود در شرق نشان
هر که خواهد تا بداند معجزات فتح او | گو بیا بشنو حدیث زاول و هندوستان
رایت پیکرش را مشتری خوانم همی | زانک هست او بر زمین چون مشتری بر آسمان
ملک و دولت را سعادتهای کلی حاصلست | بر زمین از شاه این بر آسمان از سعد آن
شاه سنجر در فتوح و در ظفر مقبل ترست | از ملکسلطان و از جغربک و الب ارسلان
کان سلاطین این چنین بزمی نبود اندر ضمیر | وان بزرگان این چنین فتحی نبود اندر گمان
داستان فتح غزنین را بجان باید شنید | زانکه در گیتی نباشد زین عجب تر داستان
بر در غزنین بلر بها شاه روزگار | گرد منسوخ آنکه رستم کرد در مازندران
خصم ملک آرای گرد صد لشکر آورده بهم | از حد کالنجر و قنوج و سند و مولتان
زنده پیلان پیش آن لشکر تو گفتی کشتی است | پیش صد دریای جوشان است صد کوه گران
شکل پیلان بر زمین چون سایه سیمرغ بود | اندر آن اقلیم گفتی هست سیمرغ آشیان
وان سپاه هند و کرد و عرب گفتی کم | جادوانند از قیاس و اهرمنشان پهلوان
نعرهٔ ایشان همی در بر بلرزانید دل | حملهٔ ایشان همی از تن برنجانید جان
زیر رخت و بار ایشان ناتوان شد زمین | پیش کبر و دار ایشان ناشکیبا شد زمان
شاه عالم چون برزم آن سپاه آورد روی | اسبشان را در هزیمت بار دم کرد از عنان

شد نفر او گشاده کشوری در یک نفس
شد ز تیغ او ز نالک لشکری در یک زمان
ور خدنگ لشکرش چون خانه زنبور شد
بر پیلان وز زنده پیلان جوشن و برگستوان
یکنفر بسته شده و در سنگلی بنهاده راه
یکنفر خسته شده و در خستگی فریاد خوان
خصم با آه و دریغ افتاده بر راه گریغ
پشت کرده چون کمان از بیم بازو فکنده جان
شاه با اورنگ و با تیغ پیروزی و پیروز فتح
بر سر اورنگاه محمودی نشسته شادمان
گشته او را دولت عالی کمین اندر شرق و غرب
تا جهان باشد تو خواهی بود سلطان جهان
وعدهٔ گفتار دولت راست بود از بهر آنک
گشت سلطان سلاطین سنجر کشورستان
او بلخت و رسولانند بر درگاه او
ضامن حمل خراج و طالب عهد و امان

شاه کرمان نامهٔ فتحش همی بر سر نهد / عذر خان خواهد همی در پیش او فرزند خان
وانکه در غزنین همی زد بجنگش آستین / بنده وار اکنون همی خواهد که بوسد آستان
در جهان هرگز چو سلطان کجا باشد دگر / با سلاطین مشفق و نیک بر رعیت مهربان
گاه جود و جنگ رازی طبع او باد سبک / گاه عفو و بردباری حلم او کوه گران
در پناه دولت او خلق عالم سر بسر / دولت او در پناه کردگار غیب دان
ای جهانداری که بگرفتی بفر بخت خویش / آنچه بگرفتند پیش از تو ملوک باستان
ملک و گنج شایگان آورده زیر نگین / شاد و برخوردار باش از ملک و گنج شایگان
گر حقیقت بنگرند از شرق تا اقصای غرب / باغ در باغ است ملک و بوستان در بوستان
بوستان سبز و برومند است و باغ آراسته / زانکه قربت بوستان بانست و عدلت باغبان
گرچه از گرمی هوای بلخ همچون آتش است / آتشی خواه از قنینه بی شرار و بی دخان
راحت افزائی که او راحت فزاید روح را / ارغوانی کو برخ بشکفاند ارغوان
تا بجام اندر بود باشد سبک همچون هوا / چون بکام اندر شود گردد روان همچون روان
از عمل آبجوه وار صفت آب زلال / از لب آب بهشت وز لقب آب رزان
زهره را با مشتری گوئی قران باشد بهم / چون بود بر دست تو ای معزین صاحبقران
تا که تو گشتی معز دین و دنیا چون پدر / شد معزی پیش بخت تو جوان بخت و جوان
نو شده اندر روزگار تو معزی را لقب / وین شرف اعقاب او را بس بود تا جاودان
گر زبان باشد قضا را تا ابد آن گوید سخن / در دعای تو قضا این لفظ راند بر زبان
کای پناه نسل آدم تا فلک پاید بپای / وی شهنشاه معظم تا جهان باشد بمان

ای ساقی نو آیین پیش آر جام زرین / می ده بدست سلطان بر یاد فتح غزنین

گر چیره شد سلیمان یکچند بر شیاطین
امروز شاه سنجر شد چیره بر سلاطین
پیلان شدند خسته خصمان شدند غمگین
خصمان ز درد و حسرت پیلان ز تیغ و زوبین
درهم شدند لشکر بر هم زدند چو کین
آن تاجهای زرین وان تختهای سیمین
دشمن بکوه و صحرا مسکن گرفت مسکین
از خار کرد بستر وز خاک کرد بالین
شد ملک چون ترازو فرمان شاه شاهین
شد خصم چون کبوتر شمشیر شاه شاهین
از سروران ماضی وز خسروان پیشین
در هند و زاولستان فتحی که کرد چندین
تا کی ز کار خسرو و ز روزگار شیرین
وز سرگذشت بیژن وز داستان گرگین
چون هست فتح سلطان تاریخ دولت و دین
اخبار او همی خوان تا زنده هستی این

فتحش رسید امسال از هند تا در چین / عدلش رسد دگر سال از روم تا فلسطین
از ما ثنا است او را وز کردگار تلقین / وز ما دعا است او را وز روزگار آمین
بادا همیشه خرم بر کف شراب نوشین / گاهی بروشجان گاهی ببلخ بامین

صنع یزدان بی چگونه و چون / داد ما را چهار چیز اکنون
که بدان هر چهار بخت بلند / روز ما کرد فرخ و میمون
موسم عید و روزگار بهار / فتح غزنین و موکب خاتون
تاج دنیا و دین خداوندی / که بدولت رسید بر گردون
قبله سروران ملک آرای / مادر خسروان روز افزون
خانه ملک هر دو خسرو را / از لب دجله تا لب جیحون
دولت و دین و داد او هر سه / سقف و دیوار و قاعده و ستون
دو پسر دارد او که در شاهی / پیش هر دو رهی بسر دهامون
آن برادر گزیده چون موسی / وین برادر ستوده چون هارون
آن یکی در هنر چو اسکندر / وین دگر در ظفر چو افریدون
هر دو را رزم آسمان درشت / هر دو را رام روزگار حرون
ای جهان را ز تو بها و شرف / چون صدف را ز لؤلؤ مکنون
کردگار جهان همی سازد / کار تو بی عزایم و افسون
چرخ چون تو بصد هزار قران / ننماید بصد هزار قرون
هر کجا مهد و موکب تو بود / مملکت را بود قرار و سکون
ای بسا قامتا بشکل الف / که شود پیش تو بصورت نون

در سپاهان شدی ای طالع سعد
هم بدان طالع آمدی بیرون
دولت اندر شدت بجای
بخت اندر آمدت را همچون
بودی آنجا ز حادثات مصون
هستی اینجا ز نائبات مصون
حضرت و بارگاه سلطانی
از تو شد فخر و جاه را قانون
تهنیت شد بعمر او موصول
عافیت شد بشخص او مقرون
شاه سنجر بدولت نعمش در
از در بلخ تا لب سیحون
پدر و جد او بسی دیدند
آنچه او دید از ایزد بیچون
هست بر طبع او هنر عاشق
هست بر تیغ او ظفر مفتون

مال قارون بدو سپرد خدای | در زمین رفت خصم چون قارون
تا نه بس در ولایت هند | بگشاید بسی بلاد و حصون
زود باشد که از در غزنین | درجهای جواهر مخزون
گله اسب و بدره زر و سیم | زنده پیلان و اشتران هیون
جامهای بدیع رنگارنگ | تحفهای غریب گوناگون
من زدم فال و بس عجب نبود | که باقبال تو شود ایدون
که باقبال تو خداوندی | نبود زیر چرخ آینه‌گون
شادکامی تو از سه فرزندست | که جهان هر سه را شدست زبون
این با شماست جهان یکسر | هست با دیگران چو بوقلمون
هر که خصم شما شود در ملک | ایزد آن خصم را کند ملعون
اجل آن خصم را بسوزد جان | فلک آن خصم را بریزد خون
سپهش را کند زمانه هلاک | علمش را کند ستاره نگون
گرچه باشد عزیز گردد خوار | ور چه باشد شریف گردد دون
زین عجایب خبر دهد بسی | کوه و دریا و وادی و هامون
بیش باشد ز قطره باران | گر کسی شرح این کند موزون
تا بروید بباغ سوسن و گل | لاله و شنبلید و آذرگون
بر تو فرخنده باد عید و بهار | دوستان شاد و دشمنان محزون
بتو نزدیک باد اختر سعد | دور باد از تو اختر وارون
هرچه مقصود و کام و همت تست | کرده حاصل قضای کن فیکون

این روزگار فرخ و دین تو همایون
بر تاج دین و دنیا فرخنده باد و میمون
خاتون پاک سیرت کاندر سرای دولت
هرگز نبرد کز رو ننشست هیچ خاتون
هست از همه بزرگان در شرق و غرب عالی
با دولتی که کیهان با حشمتی دگرگون
زین بیش گردون کس را سخن نشاید
تا قدر او ز گردون
زیرا که هست گردون در پیش قدر او دون
اقبال او رسیدست از روم تا بتوران
فرمان او رسیدست از نیل تا بجیحون
بر رسم و سیرت او مشغول شد دنیا
تا دولت مساعد با عمر اوست مقرون
چونانکه شاه سنجر نازد ز طلعت او
اسفندیار نازید از طلعت کتایون
سعی و عنایت او اندر عراق و غزنین
کردست خسرو از او لها بلشکر و هامون

از حسن اعتقادش شد شهریار عادل | در ملک چون سکندر در شرع چون فریدون
چون در عراق سلطان لشکر کشید و پیلان | گفتی گرفت عالم سیل فرات و جیحون
از جوش و جوش لشکر چون شهر گشت صحرا | وز لون و شکل پیلان چون کوه گشت هامون
پیش مصاف خصمان از بهر فتح سلطان | وهم و دعاء او شد بهتر ز حرز و افسون
از دشمنان ملعون شد رزمگاه خالی | چون حمله برد سلطان بر دشمنان ملعون
گر مهر و رحمت او اندر میان نبودی | بسیار روشنی دل بسیار ریختی خون
کردند سجده میران در پیش بارگاهش | تا قد چون الفشان خم شد بشکل چون نون
هرگز چو شاه سنجر شاهی دگر نباشد | پاینده باد ملکش تا جاودان همیدون
در شاهی و خلافت نازند تا قیامت | سلجوقیان ز سنجر عباسیان ز مأمون
ای تاج دین و دنیا جز خیر نیست کارت | کاری که تو سگالی باشد بخیر مقرون
از بهر نام نیکو کرد در عرب زبیده | خیرات کرد بسیار در روزگار هرون
آن خیرها که او کرد از بهر نام نیکو | خیر تو در خراسان نیکوتر آمد اکنون
چونانکه تو بدولت افزونی از زبیده | خیر تو در زمانه از خیر اوست افزون
از بهر زیور تو وز بهر مرکب تست | خیزد ز کوه و دریا یاقوت و در مکنون
در خاک همچو قارون فرو شد دشمنانت | نشگفت اگر برآری از خاک گنج قارون
چون روز عید باشد فرخنده سال و ماهت | تا سال و ماه باشد یارت خدای بیچون
شاید که از طبیبان معجون دل نخواهی | دل را ز فضل یزدان سازی همیشه معجون
از جود تو مسعودی بی‌وزن یافت نعمت | هر که که در مدیحت یک بیت کرد موزون
تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی | تا ابر در زمستان گرید چو چشم مجنون
بادی شاه عالم خندان و شاد و خرم | بدخواه هر دو دایم گریان و زار و محزون

از دولت مساعد فال تو باد فرخ
وز دور نامساعد بخت عدوت وارون
کارت همه ستوده رایت همه گزین
روزت همه مبارک عیدت همه همایون

همچو خورشید فلک روشن همی دارد زمین
رای خاتون اجل زین النساء العالمین
دختر سلطان ماضی خواهر سلطان عصر
شاه خاتونان صفیه نازش دنیا و دین
آن خداوندی که از اقبال او آراسته‌ست
از زمین هفتمین تا آسمان هفتمین
آسمان با پرده درگاه تو گوئی توأمست
آنچه بودی مر سلیمان را ز انگشتر نگین
گوهر سلجوق همچون خاتمست و هیبتت
گر خطاب نام او دارد علم را آستین

دهر با او یکدلست و چرخ با او یکزبان / سعد با او همنشست و بخت با او همنشین
نیست الا زهره او مریم لیکن اندر اعتقاد / هست چون آن مهر استوده بسی چون مریم گزین
تا که بر روی زمین باشد چو نیک اختری / هر زمان بر آسمان فخر آورد روی زمین
قدر آن دارد که او را از بهشت آرد نثار / لولو و یاقوت ای لعل قیمتی روح الامین
جای آن دارد که رضوان بهر آرایش او / یاره و خلخال و تاج و گوشوار حور عین
در جهان هرگز چو تو خاتون نخواهد بود نیز / از تبار طیبات ای از نژاد طیبین
گر دلیلی باید او را داستان او بخوان / ور نشانی باید این را روزگار او ببین
مادر از وی شادمانست ای برادر خرم است / زانکه هست او از خرد صاحبقران بی قرین
بخت ای هر ماه بفزاید بسی اقبال آن / عدل و هر روز بفزاید همی انصاف این
دوده سلجوق را فرزند او سلجوق شاه / تازه خواهد داشت ای دنیا و دین تا روز دین
نرم خواهد گشتن از پیکان او پیل دمان / رام خواهد گشتن از شمشیر او شیر عرین
خست خواهد چشم بدخواهان چو بفرازد کمان / بست خواهد پای گمراهان چو بگشاید کمین
فر بخت و سایهٔ اقبال او خواهد رسید / از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
ای خداوندی که عالم را بعدل تو همی / تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین
اندرین دولت چهل سالست تا من بنده را / نیست کاری جز ثنا و جز دعا و آفرین
وقف دارم جان و تن بر خدمت و مدح شما / هست بر سرّم گوا ایزد آن گیتی آفرین
از خداوندان مرا تشریفها حاصل شده / زر سرخ و جامهای فاخر و در ثمین
از تو ادراری بسی باید که بفزاید در آن / تا دل و جان هی باشد بشکر تو رهین
تا جهان باشد دل سلطان و خاتون بزرگ / از تو خرم باد چون عالم ز باد فرودین
دهر بر خشور بهر بشه نام دولت کرده نقش / بخت بر درگاه هر ستاب نصرت کرده زین

... نعت بر ایام
هر سه را دولت بکام و هر سه را یاسین
هر سه را حشمت بلند و هر سه را ...
دشمنان هر سه در دوزخ ز اصحاب الشمال
دوستان هر سه در جنت ز اصحاب الیمین

نگار من خط مشکین کشید بر نسرین
خطا کشید بنسرین بدان خط مشکین
ز بهر آنکه چو مشکین خطش پدید آمد
اسیر آن خط مشکین شد این دل مسکین
رخش گلست و لبش لاله از لطافت و نور
خطش چو سنبل و زلفش بنفشه از چه و چین
زمانه خواست که گرد بنفشه و سنبل
بگرد لاله و گرد گلش نهد پرچین
کجا نهان شود از من رخ چو پروینش
کنم خروش و دلم گیرد آذر برزین

ز من بدیع نباشد خروش و آذر دل / که رعد و برق بود چون نهان شود پروین
اگر من از دل غمگین بسی زنم دم سرد / شگفت نیست دم سرد از این دل غمگین
بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد / جواب تلخ شگفتست از آن لب شیرین
بعشق و حسن کنون داستان و قصهٔ ما / سمر شدست چو اخبار خسرو شیرین
وگرچه بر رخ شیرین دل خسرو / ز حسن بود چنان ای عشق بود چنین
در آن غزال غزل گفتم و لطیف آمد / که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین
اگر نگاه غزل شعر از لطافت باشد / نگاه علو و مدح با فخار علاء الدین
بلند همت خاقان پادشا گوهر / ستوده تاج سلاطین جمال مشرق و چین
سپهر فتح ابوالفتح قبلهٔ اقبال / محمد آیت احماد و مایهٔ تسکین
شهی که از شرف نام و فخر کنیت او / کشید محمدت ای فتح سر بعلیین
نگاه دولت افراسیاب دیده او / امیر و شاه و ملک دیده اند خان و تکین
بزرگواری چون خاتمست و گوهر او / نگین خاتم و فرهنگ ای چو نقش نگین
مزینست خراسان بفر او امروز / چنانکه بود مزین ز رای او غزنین
ز بهر آنکه ز نور خجسته طلعت او / شدست روی زمین همچو آسمان برین
محل و پایهٔ او از زمین رسانیدست / بر آسمان برین پادشاه روی زمین
همان عمل کند اندر مصاف خنجر او / که ذوالفقار علی کرد در صف صفین
شود شکسته بعزمش مصافهای عظیم / شود گشاده بحزمش حصارهای حصین
بزخم تیر کند لخت لخت پیل دمان / بزخم تیغ کند پاره پاره شیر عرین
ز نیست هست کند چون ببزم در زد مهر / ز هست نیست کند چون برزم توزد کین
اگر شکار کند باز شاهین او کند دولت / کند ز سینهٔ سیمرغ طعمهٔ شاهین

و گر عطاش بمیزان چرخ بر سنجد
شکسته گردد میزان چرخ با تمکین
عجب نباشد اگر شیر تیغ او که بخواهد
به نیم شب ز فلسطین شود بقسطنطین
چو از نشیب رود بر فراز باشد ابر
چو از فراز رود در نشیب باشد این
بحمله جان برد از جادوان چو گوید هان
بپویه بگذرد از آهوان چو گوید هین
بطور ماند چون با فسار باشد و جل
بطیر ماند چون با لگام باشد و زین
عجب نه هندی نقش که چون برهنه شود
بود چو لولو پیروزه رنگ در آگین
ز بهر آنکه بشکل زبان ثعبانست
بود بفعل گزاینده چون دم تنین
روان خصم رباید وگرچه خصم بزرگ
بود بشوخی گرگ و بچاره گرگین

چو لعل فام شود همچو لاله در نیسان / رخ حسود کند همچو برگ در تشرین
ایا نجوم سخا با کف تو کرده قرار / دیار رسوم ادب با دل تو گشته قرین
مگر صدف بگشاید بمدحت تو زبان / که دست ابر نهد در دهانش در ثمین
مگر سجود برد طین بوقار و حلم ترا / که دست باد کند پر شکوفه دامن طین
اگر ز جود تو باشد سرشک ابر بهار / چهار فصل بود همچو ماه فروردین
ز بس معانی نیکو که در مدایح تست / همه ز حسن صفات تو در خور تحسین
بدان نیاز نباشد مدیح گوی ترا / که در مدیح تو شعری دگر کند تضمین
ز حاجبان تو بر درگه تو خواهد بار / چو اعتصام بود بنده را بحبل متین
ز ساقیان تو در مجلس تو خواهد می / چو اشتیاق بود بنده را بماء معین
خدای عرش مدام از فرشتگان دو رقیب / بنزد بنده نشانده بسهو شمال و یمین
اگر ثنای تو گوید یکی زند احسنت / دگر دعای تو گوید یکی کند آمین
همیشه تا که ز مهرست رحمت و انصاف / همیشه تا که ز روحست راحت و تسکین
ضمان کننده مهر تو باد مهر منیر / مدد دهنده روح تو باد روح امین
اگر قرار نگیرد همی سنین و شهور / قرار گیر تو تا حشر در شهور و سنین
بروز عید همایون و روزگار بهار / مغنیان بنشان و بجز می منشین

سحر و مروارید دارد وانکه دهان ... / لاله و سنگ سیه دارد در لب آن دهان
بر میان دارم کمر همچون قلم در خدمتش / زانکه او همچون قلم دارد ز باریکی میان
بر دل من شد جهان چون حلقه انگشتری / زانکه او چون حلقه انگشتری دارد دهان
هست عشق او همچون خرد در دل مقیم / هست مهر او مرا همچون روان اندر روان
بس جفا او در کوی عشقش من بسی بردم چو خود / بس جفا او در ره مهرش من از روی او چون گلشنست
خانه من سال و مه از روی او چون گلشنست / زانکه گوئی روی او از گل فشاند ارغوان
کاشکی بر جان شیرین دسترس بودی مرا / تا ز شادی کردمی گل فشانش جان
روی شهرآرای او روح افزای او از حور / در میان عاشقان و دوستان شیخ جهان

چون پدید آمد مبارک ماه نو بر آسمان / بر بساط نیلگون زرین کمان بر هم نهان
دیدم آن ساعت ز روی یار خویش و ماه نو / بر زمین سیمین سپر بر آسمان زرین کمان
عاشقان دیدم که با من دستها برداشتند / بر رخ ماه زمین و دیدن ماه آسمان
دلستانهای که پیش قامت و رخسار اوست / سرو و گل بی قیمت اند اندر بوستان و گلستان

آن نگار از روی خرم هست خورشید سپاه / چون شهاب از رای روشن هست خورشید جهان
آن شهاب کو ندارد در مسلمانی قرین / با شهاب الملک گردست قدر او قران
شمس دین تاج معالی عبد رزاق آنکه کرد / جود دستش از رزاق ارزاق خلایق را ضمان
تا بود بر راه جود دستش قافله بر قافله / نگسلد در راه شکرش کاروان از کاروان
صورت دولت خبر بود و کنون در عصر ما / کرد میمون طلعتش ما صورت دولت عیان
پاسبان قصر تخشش هست خورشید بلند / قصر چون گردون بود خورشید زیبد پاسبان
پیش صبعش هست همچون خاک گران با درنگ / پیش حلمش هست همچون باد و بس خاک گران
فضل او افزون تر از دریا شناس ار بنگری / هست دریا را کران و نیست فضلش را کران
لفظ او از خوبی پاکیزگی دارد شرف / بر همه آن گوهری که موجود است در دریا و کان
نیست مر زان گوهری در تاج جهان قیمتی / زینت است زان گوهری در گنجهای شایگان
مهتران و کهتران چنیم رسیده سال و ماه / از نعیم او نعیم و از بنان او بنان
هست دولت را امین کو نیست همان فرخ یمین / هست روزی را بنا گوئی بر آن فرخ بنان
زان خطر دارد بصر کو را پسندد گاه گاه / زان هنر دارد زبان کو را ستاید هر زمان
گر لقاء او ندیدی بی خطر بودی بصر / ور ثنا او نگفتی بی هنر بودی زبان
چون کتاب او گران گردد عنان اوست سبک / با فلک همبر نماید اسب او در زیر ران
گر مبارک پای او پر دین محل گردد رکاب / در نجسته دست او جوزا صفت گیرد عنان
خامه او است همچون مرغکی / قار بر منقار چون آید برون از آشیان
چون چراغی برد خانه ز توقیعات او / دین تازی است روشن همچون چراغی بر دخان
معجزاتست آن خامه او را چون سلیمان را نگین / یا چو موسی را محمد را عصا و خیزران
ای بزرگ رفشان اختری رخشنده بر گردون / ای درفشان مشتری رخشنده بر پیر و جوان

دودمان تو همه فخر رجال عالم اند / ور هنرمندی تو یی فخر رجال دودمان
خاندان از تست پاینده که صدر کاملی / صدر چون کامل بود پاینده دارد خاندان
بر کند گرد جهان چون جان او کند هنگام درس / مشکلات شرع را الفاظ تو شرح و بیان
آب حیوانست الفاظ تو پنداری که رو / هر که یکبار ست بنوشد زنده ماند جاودان
از لطافت گر چه دانندت همی مانند عقل / وز صفاتت گر چه خوانندت همی مانند جان
من از فضل تو هم از عقل و جان از بهر آنک / عقل و جان را دید نتوان و ترا دیدن توان
از فصیحی گر تو تعبیر سخن است و بدر رسم / هر کلامی گوئی نثر است و طیلسان
آن ز رحمت در زبان تست با طیب چو ... / وین ز خشمت در بساط است با طی لسان

گر نکوخواه و بداندیش تو روزی کند زر
برنهال زعفران برد رخت ارغوان

عکس روی آن کند در حال رنگ هر دو را
زعفران چون ارغوان و ارغوان چون زعفران

امتحان کردن نباید در جوانمردی ترا
شمس را در روشنایی کس نکردست امتحان

شادمان باشی ز خواهنده چو آید پیش تو
همچو خواهنده که از بخشنده باشد شادمان

زانکه دانی فرض حق با دهان برداشتن
نیستی راضی که مادح مدح گوید رایگان

از هوای خدمت تست در هوای مدح تو
هست ابر خاطر من دُرفشان و گل‌فشان

از پی نعمت سزا باشد که آیم سوی تو
گر پی گوهر سوی دریا شود بازارگان

هر کجا ذکر تو شکر تو گویم پیش خلق
رای تو نشگفت اگر باشد بدین همداستان

اذکرونی واشکروا لی گفت در قرآن خدای
گرچه مستغنی است او از ذکر این و شکر آن

تا که هر سالی خلایق را دو عید آمد همی
در زمستان و تموز و در بهار و در خزان

بر تو میمون و مبارک باد در سالی سه چیز
روز عید و موسم نوروز و جشن مهرگان

باد باقی نعمت انعام تو بر هر کهین
باد عالی رایت اقبال تو در هر مکان

کردگار و شهریار و آسمان و روزگار
از تو راضی هر چهار و بر تو دایم مهربان

کردگارت کارساز و شهریارت شکرگوی
آسمانت مهرجوی و روزگارت مدح‌خوان

عمدا همی نهان کند آن ماه سیم تن
موی سیاه خویش ز موی سپید من

داند که بوی مشک ز کافور کم شود
کافور من نخواهد با مشک خویشتن

گر چند سال سنبل من چون بنفشه بود
ور چند گاه عارض او بود چون سمن

اکنون که سنبل از سمن او برون دمید
نشگفت اگر بنفشهٔ من شد چو نسترن

گردد سیاه کار همی از دو زلف او
در پشت من خم آرد و در روی من شکن

او طرفه‌تر که اشک وی لعل را بدیت حج
سرخی همی ز لب وی دیده و تنگی از دهن
بالای او چو نارون و سر او شاه بلند
ما گردش نه دیده و دل عشقه‌وار چمن
من عاشقی نمودم و او ساحری نمود
تا کرده ماه را ز فلک از سرو نارون
آنکس که یافته است و خریدست خندبار
بار عقیق در یمن و مشک در ختن
نه در ختن چو زلف تو هم مشک یافت است
نه چون لبش عقیق خریدست در یمن
زان عنبرین دو زلف رسن برار نقبت
کز سیم ساخت است یکی چاه در ذقن
تا چون لب لعلم بدان چه سیمین برآرد او
دل کشتم ز چاه بدان عنبرین رسن
کردم بعشق تا دل و تن را بشستم اشاه
امروز چون کنم که نه دل ماندم و نه تن

پیری که کار عشق طریقی ستوده نیست
نپسندد این طریق ز من سید زمن

پشت شریعت و شرف دین مصطفی
مهر دل فروز و سپهر عدوشکن

بوطاهر مطهر و مخدوم روزگار
سعد علی عیسی خورشید انجمن

دریا و ابر خوانمش از بهر آنکه هست
موجش بهر مکان و سرشکش بهر وطن

معنی طلب نه صورت زیرا که شخص او
دریا و ابر زیر در است و پیرهن

از پای او عبیر شود گرد در بساط
وز دست او رحیق شود آب در لگن

خلقش چنان خوش است که از بوی او کند
بوی بهشت عدن ز کشمیر تا عدن

پیر و جوان کنند همی شکر نعمتش
شکر حقیقی که در آن نیست زرق و فن

وآن کودکی که هست بگهواره در سخن
دارد ز شکر نعمت او بر لبان لبن

باشد کم از فضایل او فضل دیگران
آری بقدر کم ز فرایض بود سنن

گر در جهان بجود و مروت مثل شدند
نعمان و معن زایده و سیف ذی الیزن

هر سه کنند خدمت او گر خدای عرش
ارواح هر سه باز رساند سوی بدن

از کید اهرمن شود ایمن بهر مقام
هر چند در زمانه بود گونه گون فتن

زیرا که او بسیرت و خلق فرشته است
ایمن بود فرشته از کید اهرمن

بادی که بر زمین وقارش کند گذر
از پشه پیل سازد و از صعوه کرگدن

مرغی که بر درخت خلافش زند صفیر
افتد بمحنت قفس و دام و بابزن

گرچه بصورت است محن با مجن یکی
هست از مجن تفاوت بسیار تا محن

وین را بس این که تدبیرهای اوست
در پیش تیرهای محن خلق را مجن

ای مکرمی که دست تو ابریست مشکبار
ای مفضلی که طبع تو بحریست موج زن

ای رسم تو مهذب و ای لفظ تو بدیع
ای خلق تو محبب و ای خلق تو حسن

دنیا بروزگار تو خالیست از حزن
دلها بایام تو صافیست از حزن
از دولتت کشت امید ترا نبات
وز نصرتت تیغ مراد ترا سفن
آن کشت هست تازه چه بی ابر و بی مطر
وان تیغ هست تیز چه بی سنگ و آهن
از غایت کرم که ترا هست در سرشت
بر حاسدان خویش بنیکی بری ظن
داری نگاه اگر ز تو یابند حاسدان
در زندگی نه درم و در مردگی کفن
باد عقیدت تو در اقلیم روم و هند
گر بر جهد بخاطر سامان و برهمن
آن سوی خوش تابد و بر تابد از حلب
وین سوی این گراید و بر تابد از ختن
دارم شگفت تا قلم تو چگونه شد
بی روح با تحرک و بی عقل با فطن

زخلق احمد فضلست ای احمد مختار
وزیر بار ز یسین چو رسول یار گزین
چنین وزیر سزد پیش پادشاه جهان
که شاه کرد ز عدلش جهانیان تحسین
نه از شتابت او هست هیچکس رنجور
نه از درنگت او هست هیچکس غمگین
نه از درنگت او هست هیچ کار دروغ
همان ملک بسر خواجه خرسند از وی
بچشم سر تو کنون با چشم عقل ببین
که رو بها همه تا رسته اند شیر از رشک
کر رویها همه تا رسته باد چو شاه و وزیر
سوار و قند یکی جای بوده شاه و وزیر
یکی معز الدین و یکی معین الدین
بهیچ عصر در اسلام و دین تازی را
چنین نبود و مغز و چنین نبود معین
معین چو شیر عرین است و شاه شیر ژیان
سرای شیر نباشد بجز که شیر عرین
معین سزد که زند رای پیش شاه همام

[illegible]

هست آنکه هر بدیع که پیوندد همی جهان — است آنکه هر غریب که گوید همی سخن
در دخل و خرج راه نمایست معتمد — در حل و عقد شکرگزاریست مؤتمن
زیباتر است نقش وی از صورت نگار — والاتر است قدر وی از پیکر پرن
در چشم فتنه هست وی از سن باصر او — در چشم بخت هست ز تأثیر او وسن
در تاختن همی چو شب و روز خواهمش — از بس که او برد ز شب و روز تاختن
وز اتفاق تاختن او بروز و شب — با روز روشنست شب تیره مقترن
ای در جهان یگانه بآزادگی و جود — دارم دلی یگانه بشکر تو مرتهن
تا گوهر مدیح تو در رشته کرده‌ام — کاسد شدست گوهر غواص و کوه‌کن
مدح تو گوهریست نه از جنس آن گهر — کاندر خزانهٔ ملکانست مختزن
تا پیش بت سجود کند هر شمن که او — باشد بعشق چهرهٔ بت خویش ممتحن
اندر سجود باد فلک پیش تخت تو — چونانکه در سجود بود پیش بت شمن
باد ند راضی از تو بدنیا و آخرت — شش تن گزیدگان خلایق ز مرد و زن
در دهر شاه سنجر و خاتون و صدر دین — در آخرت محمد و زهرا و بوالحسن
احباب تو ز طالع مسعود شادمان — و اعدا تو ز طایر منحوس شادمان
با تو خجسته دولت و بر تو خجسته عید — وز تو نماز و روزه پذیرفته ذوالمنن

زمان چو خلد برین شد زمین چو چرخ برین — کنون که صدر زمانست و وزیر شاه زمین
ز فر شاه زمین و ز قدر شاه زمان — همی بنازد خلد برین و چرخ برین
مقدری که فلک را الصنع و قدرت خویش — نطاق و مخنقه کرد از مجره و پروین
بفضل خویش بفرد خست این جهان را — چو کرد احمد بن فضل را ز خلق گزین

معین

معین سزد که زند رای پیش شاه همام — علی سزد که زند تیغ در صف صفین
معین دین بحقیقت چنین وزیر سزد — که در ستایش او لفظ ماست نام معین
نصیر دولت ابونصر احمد بن الفضل — که در محامد و افضال آیتیست مبین
درست باشد اگر صدر و بدر خوانندش — که صدر بدر نشانست و بدر صدر نشین
یگانه خواجه و مخدوم بی‌مثال و نظیر — خجسته صاحب و دستور بی‌همال و قرین
خدایگان چو گزیند چنو خجسته وزیر — خدای کرده بود در گزیدنش تلقین
دعای صاحب صاحبقران کنند کنون — همه خلایق بی‌نیاز روم تا در چین
چو بر زمین همه جسمانیان کنند دعا — بر آسمان همه روحانیان کنند آمین
ایا بگاه کفایت نظام و رونق صدر — و یا بروز شجاعت جمال و زینت زین
تو یافتی ز بزرگان و سروران عراق — ز پنج شاه چهل سال حشمت و تمکین
اگر دلیل و گوا بایدت درین معنی — ترا دلیل و گوا بس بود شهور و سنین
نگین خاتم دولت توی علی الاطلاق — زهی نگین که زهست چرخ زیر نگین
اگر کمال تو دیدی ز گوهر آدم — بگاه فرمان ابلیس خاکسار لعین
ز روی کبر نگفتی خلقتنی من نار — ز راه کفر نگفتی خلقته من طین
اگر تو خواهی گر آب شیر و نار بلند — گذر کنی و نیابی گزند از آن و ازین
کلیم وار کنی خشک آب را بضمیر — خلیل وار کنی سرد نار را بیقین
اگر شریف کند مرد را سخاوت و علم — ترا سخاوت و عدلست سیرت و آیین
سه چیز دیگر بپیوند این دو چیز تراست — ضمیر روشن و عقل درست و رای رزین
ز رای تو عجب ار خدایگان جهان — طناب خیمهٔ دولت کشد بعلیین
بمصر و روم چنانش کند که پیکار — همانکه کرد ستانش بکابل و غزنین

رسد چنانکه ز غزنین همی رسد بسال
بگنج خانهٔ او حمل مصر و قسطنطین
نگاشته است خدای از ازل که دیر و زود
نشسته اند ترا اهل دور بر یمین
چو کهتران بسر تو همی کنند نشاط
چو دوستان بسر تو همی خورند یمین
ترا ز ولی که سخن بداندیشان بستد بعقل
ز رای و کلک تو دارد زمانه زینت زین
ز زیر سایهٔ عدل تو کی کنند شغب
ز بیم منقار و مخلب شاهین
اگر شکفته کند باغ را نسیم نوروز
وگر شکفته کند طبع را دم شبین
ز فال تیغ تو موافق همان کند که معصر
خلاف تو بخلاف همان کند که کمین
بجان بداندیشان تو کیوان چو در کشد کمان
بد اندیشان تو بهرام برکشد کمین

بجا کنند گذر نیکخواه و بدخواه
فریضه کرد دهم آفرین و هم نفرین

کسی که جوید انعام تو پس از اکرام
کسی که خواهد احسان تو پس از تحسین

دهد مرادش طبع کریم تو در حال
دهد جوابش دست جواد تو در حین

چو نافه مشک آگینست نوک خامهٔ تو
دگر چه نسبت معنی چو درج در آگین

که دید هرگز دری برنگ مشک سیاه
که دید هرگز مشکی بقدر در ثمین

سزد که خامهٔ تو هر زمان کند حرکات
که فتنه را ز حرکاتش همی دهد تسکین

چو در بنان تو هنگام سیر ناله کند
شود صحیفهٔ سیمین ز سیر او مشکین

از آن سپس که بمسکین رسد نالهٔ او
بگوش کس نرسد نیز نالهٔ مسکین

بزرگوارا بر حسب اعتقاد قدیم
بمهر تست دل من رهی همیشه رهین

چو من مدیح تو انشا کنم روا دارم
که جان و دل کنم اندر حروف او تضمین

ز فخر بوسه دهد آسمان جبین مرا
چو بر زمین نهم از بهر خدمت تو جبین

سپاس و شکر ز یزدان که صدر را للّه
بدین مراد تو آراست تا بیوم الدین

کنون سزاست که رضوان ز گنجهای بهشت
بر تو هدیه فرستد بدست روح امین

اگر ز کنگرهٔ خلد دست میکائیل
کند نثار تو پیرایهای حور العین

ببارگاه و بدیوان کشند پیش تو صف
بتان نوش لب مشک زلف سیم سرین

بگاه رزم همه جان ربای چون خسرو
بگاه بوسه همه دلربای چون شیرین

هزار پرده دریده بزلف خم در خم
هزار توبه شکسته بجعد چین در چین

بروضهاء جنان پروریدهٔ رضوان
ز خانهاء چگل برگزیده تکسین

همیشه تا گل و نسرین و لاله هر سالی
شود بباغ شکفته بماه فروردین

شکفته باد بباغ بقا و دولت تو
ز جاه و عز و شرف لاله و گل و نسرین

قبول رحمت و اقبال شهریار ترا
حصار محکم و سد بلند و حصن حصین

حمایت و کنف و حفظ کردگار ترا
پناه اعظم و حرز بزرگ و حبل متین

ای مبارک فخر امت ای چراغ جمع دین
ای سزای آفرین خالق خلق آفرین

ای باصل اندر ترا جد و پدر محمود و فضل
روزگار روزگار تو چون نام آن و نام این

صاحب خیرات رای تو بعین چون تو کجات
گر تو خشنود است و خرم صاحب روی زمین

مجد دینی تو براحت و معین الدین بحق
چشم دین بر کرسی نهند چنان شد ماه بر سعد معین

هست رسم خوب تو بر جانت تبلیغ طراز
هست رای پاک او بر خاتم دولت نگین

تو نداری در معالی از هنرمندان همال
او ندارد در معالی از خداوندان قرین

تو کریمی حق شناسی ای جواد حق گزار
تو همامی کاردانی او وزیری دوربین

هست برج سعد را توفیق تو ماهی منیر
هست درج ملک را توقیع او دری ثمین

رایت ملت بتو منصور شد تا نفخ صور
خانهٔ دولت بدو معمور شد تا روز دین

هر دو را پیوسته توفیقست با اعمال خیر
امد اندر هر دو شان نعم اجر العاملین

تا که این صدر خراسان در خراسان آمدست
نیست یکدل در خراسان جز بشکر او رهین

آفتاب شادی از ابر امید آمد برون
چون برون آید بدیوان دست او از آستین

صدر و دیوان شد ز الطافش سرای تهنیت
ملک و دولت شد ز تدبیرش سزای آفرین

روزگار از داد و دهش خرم و آراسته است
همچو باغ از ابر نوروزی و باد فرودین

کبک و تیهو رسته اند از چنگل باز سپید
گور و آهو جسته اند از پنجهٔ شیر عرین

ای بفردوس برین مانی تو جان مصطفی
وز دل صافی تو دنیا چو فردوس برین

هر چه از خیرات در گیتی خبر بود و گمان
اندرین عصر از خصال تو عیانست و یقین

این همه توفیق کایزد داشت ارزانی ترا
بر سعادتهای کلی هست برهان مبین

گر پیمبر داشت مهری از نبوت بر کتف
همچنان داری تو نوری از سعادت بر جبین

از کمال حسن زیبد زیور کرسی و عرش
هر چه بنویسند از اعمالت کرام الکاتبین

گر چه من خادم بخدمت همنشین تو نیم
اشتیاق تست دایم با دل من همنشین

که درود تو رساند سوی من باد صبا
که ثنای من رساند سوی تو روح الامین

دفتری داری ز شعرم در یمین و در یسار
محضری دارم ز شکرت در یسار و در یمین

هست در خور طلعت میمون تو چشم مرا
همچنان چون تشنه را در خور بود ماء معین

تا که در اسلام تاریخ سنینست و شهور
بر تو فرخ باد میمون هم شهور و هم سنین

سال و مه در موکب تو رایت نصر مبین
روز و شب بر درگه تو نوبت دولت زرین

از آن نیلوفر چون زر بیرون باشد دیده پر خون
وزان گلنار چون لعل لبی باشد بروی زرین
روا باشد که نسرین چو دارد نسرین لطیف اندر
و لیکن کی روا باشد که پروین جز دارد پروین
اگر نماید آن لعل لب بخشم و خند بحکایت
بریده زلف خم در خم شکسته جعد چین در چین
شود چون جعد او پرچین شود چون زلف او پرخم
رخ صورتگران چین و لب شکرگران چین
رخی دارد ز بس زیبایی بسان چون رخ عذرا
لبی دارد ز بس شیرینی همچون لب شیرین
بود دلداده و دلخسته ز نشاط هم زان رخ زیبا
بود در حال بیماری علاجم زان لب شیرین

که اندر عشق او بارم ز دیده قطره باران | که اندر هجر او بفروزم از دل آذر برزین
بدین بوی از دل و دیده مرا باشد همی هر شب | هزاران شعله در بستر هزاران قطره در بالین
ندارم خواب تا پر خواب دارد نرگس جادو | ندارم تاب تا پر تاب دارد سنبل مشکین
فغان زان نرگس و سنبل که از بیدادشان هر دو | بلا بارید بر عشاق خاصه بر من مسکین
نگارین روی آن نیم حور العین کسی ماند | که از دیدار او گردد همی مجلس بهشت آیین
چو پیش من کند ساقی و مجلس را بیاراید | مرا باشد درین گیتی بهشت و روی حور العین
گرامی دارمش چون چشم روشن بیش از جان | گرو دارنده تر هرگز نبیند چشم روشن بین
بروی عالم افروزش مزین شد وثاق من | چنان چون حضرت سلطان مزین شد بزین الدین
عماد دولت عالی ابوالقاسم که قسم او | رسید از مجلس شاهان قبول و حشمت و تمکین
علی و ناصر آن سرور که خلق و رسم او ماند | بخلق صاحب معراج و رسم صاحب صفین
حضور مجلس است همچون باد فروردین که خوش گردد | خراسان از وجود او چو باغ از باد فروردین
بهر شهری که بگذشتی ز بهر او سزا بودی | اگر ملک خراسان را زدندی کله و آذین
شدندی بر سپهر و بر زمین از بهر تجلیلش | ستاره جمله گوهربار و مردم جمله گوهرچین
زمام توسن عالم همی در دست او زیبد | چنانکه اندر کف رایض لگام کره توسن
ز نور پاک اجرام سپهر داری سرشت او | اگرچه هست در خلقت سرشت آدمی از طین
تن بدخواه بشکافد جان فاتش چون [illegible] | برگ در تیغ اندر خون هلاکش [illegible]
چو کین او همی توزد جهان از دشمنان او | نیازش نیست کز دشمن بجهد جوشن توز و کین
ایا در جستن حکمت سر آزادگان یکسر | تو یا در عهده عهدت دل آزادگان همگین
بفر تو رها گردد گوزن از پنجه ضیغم | بعدل تو امان یابد تذرو از چنگل شاهین
کفایت گر شود محسوس بر شکل یکی مردی | نباشد جز کف و کلک تو او را کفه و [illegible]

زند برت عجب نبود که شاه شرق و مغرب
سپهر ورزی نهد رو در ز رزم ساسان سوی قسطنطین
کند پای ستوران پر اشکال از سوی ایوان
کند زین خالها ما را حلب پر و بیابان چین
مسلم گردد او را ملک و گنج روم سر تا سر
چنانکه او را مسلم گشت ملک و نعمت غزنین
ز بخشش‌های شاه محمود سوی او [illegible]
بشغل آید بکان شغل را دولت دهد تزیین
بیارد شاه و شاهزاده مراد و کام را [illegible]
کند شکر و ثنای ایزدان و قبول [illegible]
چو در دیوان خاتونی نظر بان [illegible]
بدست زرفشان اندر گرفتی کلک مشک آگین
زکلک تو عجب دارم که [illegible]
همه علمی بر دارد ز نرگس [illegible]
اگرچه تیغ و زر دین را اساس [illegible] قاطع
هر [illegible] او قاطع [illegible] از تیغ و از زرین

سرا و هر زمان بیجین همی از تن بیندازد | ازان معنی نباشد پاک و باشد در بر مسکین
چو از تارک قلم سازد بود مظلوم را راحت | چو از قطران گهر سازد بود آشوب را تسکین
کجا اسرار دولت را بر و املا کند خاطر | چو در دستت روان گردد بگوید بر زفان از من
ایا شخصی که مدح تو بجان گویند مداحان | که از تو بهره مداحان هم احسان است هم تحسین
که مدح تو بر خاطر چنان چون گنج معنی | که در مدح تو مادح را نباشد حاجت تضمین
من انگیزم ز دل بمدح تو فراوان تحفه دارم | نشان دارم ز دیگر تحفها تحفه پیشین
قبول خویش کن دل را بادتا از پرده خاطر | عروسانی برون آرم سبک روح و گران کابین
همی تا باشد اندر طبعها از آفرین شادی | بر آن گونه که در دلها همه غم باشد از نفرین
همیشه طبع احباب تو باد از آفرین شادان | بفر دولت سلطان ز نیسان بهتر از نسرین
نهاده بر کف در بزم پیشت روی بت ساده | می پرورده مهرویی پرورده تسکین
دعا گفته ترا دولت چه در سرا چه در ضرا | که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

چون قوام الدین و فخر الدین ندیدم میهمان | چون شهاب الدین بدنیا هم ندیدم میزبان
هر کجا باشد بیکجا میزبانی چون شهاب | کی عجب گر چون قوام و فخر باشد میهمان
آسمان از اختران گر بر زمین دارد شرف | زین سه نیک اختر شرف دارد زمین بر آسمان
آفتاب و مشتری و زهره را هر سه بهم | هر سه در برج شرف گردند پنداری قران
باد و سلطان هر سه در خدمت یکی دارند دل | باد و دولت هر سه در بیعت یکی دارند جان
دانش هر دو ز انبوهی نگنجد در ضمیر | بخشش هر سه ز بسیاری نیاید در گمان
هر سه را شمشیر هندی معجز است اندر یمین | هر سه را اقلام مصری معجزات اندر بنان
باد با هر سه موافق هم جهان هم سپهر | تا همی گردد سپهر و تا همی ماند جهان

هر سه اندر دولت سلطان عالم شادکام
هر سه از اقبال سلطان معظم شادمان
هر سه را حشمت مدام و هر سه را نعمت مدام
هر سه را همت بلند و هر سه را دولت جوان

ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان
ای نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان
که ز سنبل زلف تو خرمن نهد بر لاله زار
که ز عنبر جعد تو پرچین نهد بر گلستان
لاله سیراب داری زیر مشک اندر پدید
لؤلؤ خوشاب داری زیر لعل اندر نهان
تیر بالا و کمان ابرو تویی جز تیر را
من ندیدستم ز سیم و غالیه تیر و کمان
چهره تو هست باغ و قامت تو سرو او
باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان

ای میانت لاغر و چشمت سیاه از چه قبل … روز من چون چشم داری و تن من چون میان
ای دهانت تنگ و زلفت حلقه از بهر چرا … پشت من چون زلف داری و دل من چون دهان
هر کجا باشم ز وصل و هجر تو پیدا شود … در خزان من بهار و در بهار من خزان
هست هجر تو بوصل اندر چو بیم اندر امید … هست وصل تو بهجر اندر چو سود اندر زیان
روی تو ماه زمینست و نباشد بس عجب … گر ز نور او خورد تشویر ماه آسمان
فرخ آنکس کز دل صافی بود مانند من … فتنهٔ ماه زمین و بندهٔ شاه زمان
سایهٔ یزدان معز الدین والدنیا که هست … دین و دنیا را ازو تایید و عز جاودان
تا بگردون بر کواکب را قران باشد همی … او بود در دین و دنیا تا قرین صاحبقران
تا قیامت روشنی از دولت او یافتست … گوهر طغرلبک و جغربک و الب ارسلان
ملک را فرمان او کاندر خط فرمان اوست … قاف تا قاف زمین و شرق تا غرب جهان
طاعت او در خرد بایسته چون در سر خرد … خدمت او در روان شایسته چون در تن روان
هر که سر ز طاعتش دارد دهد بر خاک سر … هر که جان ز خدمتش دارد دهد بر باد جان
ای جوان دولت شهی کز همت والای تست … نعمت خرد و بزرگ و حشمت پیر و جوان
نیست از مهر تو در آفاق فارغ یک ضمیر … نیست از شکر تو در اسلام خالی یک زبان
آن گروهی کز بزرگان فتحها آورده‌اند یاد … خوانده‌اند از هر دری تاریخهای باستان
بر سر دستان شناسند از همه تاریخها … چون بخوانند از کتاب فتح تو یک داستان
تا بشهر اصفهان در ساختی دار الملک … توتیای چشم شاهانست خاک اصفهان
ایدری تو شاد و خرم وز نهیب تیغ تست … هم بمصر اندر خروش و هم بروم اندر فغان
خلق را معلوم شد کاندر جهان هرگز نبود … چون تو شاهی ملک بخش و خسروی گیتی ستان
زان دل صافیت چون خورشید ناپیدا از او … زان کف کافیت چون دریای ناپیدا کران

نعمت اندر نعمت و نصرت اندر نصرتست
جنت اندر جنت و بوستان در بوستان
ملک فی ضمن السلامه طوع دار السلام
ال فی حصن الامانه دهر فی ظل الامان
خسروا پیرایهٔ شاهی بود احسان و عدل
سیرت تو هست این و عادت تو هست آن
تا بپاید نور و ظلمت هم برین سیرت بپای
تا بماند آب و آتش هم برین عادت بمان
همچنین فرخنده رای و شادکن طبع و نشاط
همچنین پیروزبخت و کامکار و کامران

ای گوهری که سنگ بیابد ز تربیتکان
ای آتشی که هست ترا آب در میان
خورشید گوهر تو چو ذره در آفتاب
با کسب کوکب تو چه کوکب بر آسمان

ای آتشی که در شررت مضمرست آب … وان پیکری که در بدنت تعبیه‌ست جان
چرخی و هست بر سر گردان ترا مدار … نجمی و هست با دل شیران ترا قران
چون عقل جای خویش همی جویی از دماغ … چون هوش قوت خویش همی سازی از
اندر زبان لکنت تازی ترا سخن … واندر دهان و لب تا باقی ترا زفان
… پروین که دید ریخته بر روی پرنیان
آنی که روز حرب سرافرازی از زمین … دانی که گاه ضرب نسب داری از یمان
در باغ کارزار درخت ظفر تویی … دست یلان ترا چمن و بارت ارغوان
کار تو در خزانه کام بر نظام بود … از بهر دست میر برون آمدی زکار
در کان ترا خدای جهان معجز آفرید … در دست مهر معجز ملک خدایگان
میر اجل علی فرامرز خسروی … رستم رسوم و معن معانی و سام سان
افراسیاب ملک و سیاوخش روزگار … اسفندیار دهر و منوچهر دودمان
وهو المؤید الملک العادل الذی … من جده و دولته ما اراد کان
گشت از مناقب دو علی بحث من بلند … شد بر مدایح دو علی طبع من روان
سر گزیده که بد آن بود شاد دل … جغربک ستوده بدین هست شادمان
آن بود بر مخالف اسلام کردگار … وین هست بر مخالف اسلام کامران
آن بود مصطفی را در حرب کارساز … وین هست پادشا را در ملک پهلوان
ای اختیار خلق و ترا جود اختیار … ای قهرمان ملک ترا بخت قهرمان
در راه سیرت تو همی برخورد خرد … در قدر قدرت تو همی کم شود گمان
گر تو کمان کشی ای میر شیرگیر … پس میر کو خجل شود و بشکند کمان
انجا

انجا که تو عنان بپیچانی کنی شتاب
در پیش پادشا شکنی
کاریست کار تو همه جامع برابده
شاه از تو شاد و کام وزیر از تو شادمان
واجب شدست مدح تو بر خرد و بر بزرگ
لازم شدست شکر تو بر پیر و بر جوان
ای قلعه‌های عقل ترا دین کوتوال
ای خانه‌های ملک ترا تیغ پاسبان
دانم شنیده‌ای تو خداوند حال من
کز فرقت پدر تن من بود ناتوان
بودم میان خلق چو شفتگان تباه
بودم بگرد شهر چو دیوانگان نوان
سردی ببودم فتاده و چون ذره بر زمین
بر آسمان کشید مرا خسرو زمان
دارم لقب معزی و شنند شعر من
چون دید در مدیح زفانم گهرفشان

میرانم بخدمت تو نایب پدر
الحمد فی الشمایل والحمد فی اللسان
گر گلستان شعر ز بلبل تهی شدست
بشنو نوای بچه بلبل ز گلستان
فرخنده بود بر سبقی بساط سیف
چونانک بر حکیم دقیقی جغانیان
فرخنده تر بساط تو بر من که یافتم
از تو سعادت و شرف عمر جاودان
گر پیش شهریار فراخشتی نهی
حاصل کنم بدولت تو
تا بر امید و بیم بود گشت روزگار
تا بر زیان و سود بود
بادا مخالفان ترا بیم بی امید
بادا موافقان ترا سود بی زیان
چندانکه شادمان بتوان زیست تو بزی
چندانکه در جهان بتوان ماند تو بمان
از وصل باد مهرگان
چون دم دل داد کان ز هجر یار مهربان
هجر یار مهربان گر چهره را زردی دهد
بوستان را داد زردی وصل باد مهرگان
بر چمن پوشید سنجاب و بسیج
کوه دیبا پوش را داد از سمور طیلسان
شنبلیدی گشت از آشوبش نبات مرغزار
زعفرانی گشت از آسیبش درخت بوستان
آشوب او بنهفت گوی شنبلید
ابر در آسیب او بسرشت گوی زعفران
بالوده چمن سرمایه را
ار چه حجت گشت ابر اندر هوا گوهر فشان
پژمرده شد است اکنون جهان چون طبع پیر
چند گاهی بود کرم و تازه چون طبع جوان
پر پژمرده نباشد هیچ باک
تا جوان و تازه باشد دولت شاه جهان
شاه شاهان سایه یزدان ملکسلطان که هست
طلعتش چون آفتاب و حضرتش چون آسمان
پادشاهی کز جلالش هست دولت پایدار
شهریاری کز جمالش هست جاودان
او تا زنست همچون دل بتن
جان بمهر و مدح او زندست همچون تن بجان
ور بمغرب بگذری از مدح او یابی اثر
ور بمشرق بنگری از جود او بینی نشان

او خالی نیابی ور بدن
کم زبان از مدح او خالی نیابی بر زبان
عقل و دانش را حیبت
خدمت سلطان عالم است واجب بر جهان
همی بندد کمر
همچنان کز خدمت سلطان همی بندد میان

آن جهانداری که صد دولتست ایام او
حجت شرع و دولت نصرتست اعلام او
بشکند با کوس صد لشکر یک تهدید او
بگسلد پیمان صد دشمن یک پیغام او
صنع یزدان آن کند کاخر که باشد رای او
دور گردون آن کند کاکنون که باشد کام او

گرچه احکام منجم محکم است اندر حساب
در فتوح و در ظفر محکم ترست احکام او
آن خداوندی که او اقلیم را اقلام آفرید
قاسم ارزاق هفت اقلیم گرد اقلام او
کس نیارد کرد با او سرکشی و توسنی
تا بود چون بندگان گردون توسن رام او
جان ستانی بی نبرد او هام او از دشمنان
راست گویی دست عزرائیل گشت اوهام او
تیغ خون آشام او چون خواست کرد آهنگ جنگ
صبح دشمن شام گشت از تیغ خون آشام او
چون شد از نعل ستورش پشت ماهی ردبام
روی دشمن شب گشت از هیبت صمصام او
وهم او در راه دشمن دام خذلان گسترید
هر کجا دشمن شود اندر فتد در دام او
شهریارا گر مخالف جست در کین تو کام
نوش نعمت زهر محنت گردد اندر کام او
در غنیمت مایه اقبال بود آغاز او
در هزیمت مایه ادبار شد انجام او
چون کشیدی لشکر از ایران بتوران اندرون
شد جهان بر چشم او چون دیده بهنام او
از بن دندان هزیمت کرد و زسیم کوش
چون بن دندان افعی موی بر اندام او
تا بود دشمن شریران تو او را در قفا
هر کجا گامی نهد بر عکس باشد کام او
هست عاشق بر سر اعلام تو نصرت همی
زانکه با اعلام تست آسایش و آرام او
گر بخوانی مر خطا خوانرا سوی درگاه خویش
آتشین گردد ز تعجیل اندرون اقدام او
در فرستی یک دو چاوش تا سوی فغفور چین
مسجد جامع کنند از خانه اصنام او
رفت نوشروان و ماند شیح او اندر جهان
از تو عادلتر زمان تو تا هنگام او
هر مسلمانی که طاعت دار و منقاد تو نیست
نیست از خیر و سلامت بهره در اسلام او
جام کیخسرو اگر گیتی نمود از روشنی
رای ملک آرای تو روشن ترست از جام او
خسرو شاهان ترا خواند همی گردون که هست
اختر فرخنده تر از اختر و اجرام او
همچو کیوان اختر تابنده و فرمان برست
تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او

می خور از دست بتی [illegible]
سوسن و شمشاد و سیب و شکر و بادام او
چون بهار خرم و چون بوستان تازه کن
مجلس میمون بنوشین از عارض گلفام او
از شعاع مجلس نوروز روشن بیت ایام ما
هر که زین مجلس نیابد بهره باد ایام او
هست جد و نهاب با نوع انعام جدای
تا جهان باشد تو بادی شاکر انعام او

آمد رسول عید و مهر روزه نام او
فرخنده باد بر شه گیتی سلام او
سلطان جلال دولت و ماه معز دین
شاهی که هست دولت و دین خیر نام او
فال جهان خجسته شد و کار دین تمام
از همت خجسته و عدل تمام او

ایزد مقام دولت او ساخت از فلک — جز و هم آدمی نرسد بر مقام او
کرد ذوالفقار در کف حیدر ندیده — در دست شهریار نگه کن حسام او
گر خسروان کشند عدو را به تیر و دام — تیغ است نی به خسرو تیر است و دام او
شمشیر تیز او چو برون آمد از نیام — باشد دل و دو دیدهٔ شیران نیام او
اسب بلند او چو فشاند زمین نعل — سعد سپهر بوسه دهد بر لگام او
جوید همی کلاه غلامش امیر شام — تا افسری کند ز کلاه غلام او
آورد ماه روزه بسلطان پیام عید — سلطان بخرد داد جواب پیام او
هر شب که جام آب بکف بر نهد ملک — خرشید و ماه را حسد آید ز جام او
گویی که از بهشت فرستند هر شبی — بر دست جبرئیل شراب و طعام او
کانست کام بنده معزی بمدح شاه — گوهر همی برند حکیمان بکام او
تا هر که مؤمنست برو واجبست حج — جز کعبه نیست قبله و بیت الحرام او
بادا مدام عدل شهنشاه روزگار — و آسوده باد ملکت وی عدل عام او
روزه برو مبارک و روزش همه چو عید — کارش بکام دولت و دولت بکام او

ای روزگار ساخته آموزگار تو — روز جهان برآمده در روزگار تو
تو شهریار و خسرو خلق زمانه — و اندر زمانه نیست کسی شهریار تو
کار زمانه ساخته کردی بعدل خویش — و ایزد بفضل ساخته کرد است کار تو
در زینهار خالق هفت آسمان تویی — خلق زمین بعدل تو در زینهار تو
صاحبقران ملک تویی در تبار خویش — داود همچنان بود اندر تبار تو
سعدین را اقتران نبود دست بر فلک — روزی که آفرید ترا کردگار تو

فغفور چین چو باده بکه بهشت روان شود
گر بگذرد بکشور چین چون بیکبار تو
ای چون علی و تیغ تو مانند ذوالفقار
دشمن بباد داده سر از ذوالفقار تو
هر کس که آفتاب ترا خواند ای ملک
خواهد که او بقدر چو فلک در کنار تو
گر بگذری بجانب دریا شه شها
دریا خجل شود ز کف بدره بار تو
در ملت و شریعت پیغمبر خدای
نخچیر شد حلال ز بهر شکار تو
نخچیر بر انتظار شکارند خسروا
شاهان بر انتظار تو
باشد شکار تو همه در انتظار تو
از آرزوی آنکه یکی را کنی شکار
نخچیر بر سر ره ده بر رهگذار تو
از روزه آنچه رفت ترا باد چون گذار
با تو بود موافق و خدمت گزار تو

ابا

زانجا که دین تست ز سر مه که نو شود — پیوسته ماه روزه بود اختیار تو
تا چرخ را همیشه مدار است بر مدار — جز بر سر ملک مباد امدار تو
مداح تو معزی و راوی شکر لبان — تو یار بندگان و خداوند یار تو

ای تخت و گاه پادشهی جایگاه تو — آراسته است ملکت از تخت و گاه تو
هستی ندیم شاهی و دولت ندیم تو — هستی پناه عالم و ایزد پناه تو
فخر همه شهانی و کس نیست فخر تو — شاه همه جهانی و کس نیست شاه تو
چاهیست کین تو که همه زهر دارد آب — وافتاده دشمنان تو در قعر چاه تو
ماهی که زیر سایهٔ او لشکر بود — بنگر که بر سر علم تست ماه تو
از آفتاب باز نداند ترا کسی — کردار آفتاب قبا و کلاه تو
هر گه که در شکار و سفر باشی ای ملک — آب رونده گرد بشوید ز راه تو
ور آب کم بود سپه و لشکر ترا — ابر آید و نثار کند بر سپاه تو
تا بخت جاودان بتو داده است جاه — گل پایگان بهشت کند فرو جاه تو
از دوستی که بخت تو دارد ترا همی — خواهد که در بهشت بود جایگاه تو
شاها دل تو هست بهر وقت نیکخواه — جاوید شاد باد دل نیکخواه تو
تا سال و ماه و روز و شبست اندرین جهان — فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

ای چرخ پرنده تند پرورای تو — ای اختران چرخ همه خاک پای تو
هر چند روشنند و بلند آفتاب و ماه — دارند روشنی و بلندی ز رای تو
جز کردگار عالم و سلطان روزگار — موجود نیست در همه عالم ورای تو

[illegible] بخت سود و لقب
اصلیست نفس پاک و دلیل و گوای تو
لیکن ترا همیشه تفاخر بود بنفس
گر نفس پاکست دانش و فضل و ذکای تو
از دیگران بدین سبب فضلیست زیادت
عز و جلال و مرتبه و کبریای تو
نحس زحل همی بدود و سعد مشتری
از آسمان بیابد جستن در رضای تو
بحر است سیم خیز و زان صدف فشان در و
دست جواد و خامهٔ سحرنمای تو
آزادگان شوند ترا بنده بی بها
هر گه که بنگرند بفر و بهای تو
خوشتر ز مژده ظفر و وعده وصال
در گوش بندگان سخن دلگشای تو
در محفل تو ساغر می چون در و گوهر است
ماند بجلد محفل راحت فزای تو

گر خلد آن جهانی سپهست خلق را … اکنون بنقد باری خلدست جای تو
ایزد جزای بنده بعقبی دهد همی … تو شکر کن که داد بدنیا جزای تو
پرواز دولتست و طواف فرشته است … گرد سرای پرده و گرد سرای تو
معلوم رای تست که هستم ز دیر باز … من بنده در سرای تو مدحت سرای تو
تحسین کند زمانه چو خوانم مدیح تو … آمین کند ستاره چو گویم دعای تو
هر چند قادرست زبانم بنظم و نثر … امروز عاجزست ز شکر عطای تو
گر من زبان خلق ستانم بعاریت … شکر عطای تو نگزارم سزای تو
چون در کف از سخای تو دارم هزار کان … خواهم هزار جان که سکالم ثنای تو
آری هزار جان ز پی شکر آشنا … چون زر هزار کان بخشد سخای تو
تا مهر بر سپهر بتابد خجسته باد … روز جهانیان ز بقای لقای تو
تابنده باد دایم و پاینده در جهان … چون مهر و چون سپهر لقا و بقای تو
هرگز برون مباد سر چرخ چنبری … یکدم ز دن ز چنبر عهد و وفای تو

تا دین مصطفاست تو هستی قوام او … تا ملک پادشاست تو هستی نظام او
هر کس که او امام جهانست در علوم … چون بنگرم توی بتحقیق امام او
بر فتح قادرست حسام خدایگان … زیرا که هست کلک تو یار حسام او
از دولت و کفایت و تدبیر و رای تست … در شرق و غرب سکه و خطبه بنام او
گر قبله شد مقام براهیم در عرب … اندر عجم رکاب تو شد چون مقام او
بازارگان که دست تو بیند بگاه جود … باشد محال بر لب دریا مقام او
تا ابر نوبهاری دیدست دست تو … از شرم خوی گشاده شدست از مسام او

گردد ز رخ
چون مرکب تست کش براه چرخ روان
مشتری اختران همه طرف ستام او
ماه نو و مجره دو بر دین و فرقدین
نعلست و زین و نیک و سفر و دوزین و لگام
با دست مرکب تو که در حمله جانب
گشت شرق و غرب بکام او
بیهوده گشت ... در سیل و در صهیل
ابر بیست بخلاف که در سیل
خیزد برق و رعد زکام و ز کام او
گردون شعبده است و جهان نیست بکمربان
فال از رنگ و شعبده بر دوام او
او چه دید است اگرچه زمانست چید او
او رام تست اگرچه جهانست رام او
از دشمنت چه کشد ایام انتقام
تو با کنی وفا علی الرغم انتقام او
گردون اگر ... چو بر دشمنت
زنجیر و قفل کرد ع و عروق و عظام او

دست اجل چو تیز کند تیغ دشمنی … جز جان دشمنانت نسازد نیام او
چون روزگار دام حوادث بگسترد … جز پای حاسدانت نباشد بدام او
باد شمال چون سوی دولت گذر کند … آرد بمجلس تو درود و پیام او
چون دولت اهتمام نماید بکار خلق … گردد بهمت تو تمام اهتمام او
هر کو ز روی عجب کند با تو احتشام … باطل شود ز حشمت تو احتشام او
از آنکه احترام کند رای شهریار … افزون شود بحرمت تو احترام او
کعبه است درگهت که همی خلق روزگار … بوسه دهند بر در و دیوار و بام او
پیدار را پیاد تو باید که هست شب … تا بر دمد ز مشرق اقبال بام او
هر کس که عقل و فضل ترا بندگی کند … باشد ز عقل کامل و فضل تمام او
جز تو که داند از وزرا در همه جهان … رد و قبول شرع حلال و حرام او
آنرا که تو قبول کنی در وفای خویش … ایزد کند قبول صلات و صیام او
یکهفته گر ترا شود آزاده غلام … خواهد مه دو هفته که باشد غلام او
در جاکری از آن تو برما کند سلام … باشد همه سلامت ما در سلام او
حبل متین بنده معزی مدیح تست … واجب کند بحبل متین اعتصام او
چون مدح تو کند سبب اغتنام خویش … تا حشر بگسلد ز اغتنام او
از آسمان اگرچه کلام آمد از نخست … بر آسمان رسید ز مدحت کلام او
در قوت از شراب و طعامست خلق را … شکر ثنای تست شراب و طعام او
انگشتری خط تو بر وام او گواست … بگشای دست همت و بگزار وام او
تا کی ز غم بجام حرم از درستی شل … یکقطره می ز جام تو بهتر ز جام او
می خور ز دست او که بنفشه و شکرست … زلفین مشکبوی و لب لعل فام او

در حاسدی علام کند مر ترا بی
در حاسدی علام کند مر ترا بی
تو می ستان و پاک مدار از علام او
تا شاه را نشاط بود چون بخور مدام
با طلعت تو باد نشاط مدام او
رای مرا کفایت و هنر تو دلیل باد
بر دولت شوید و بکف مدام او
تا روزگار سپهر چو هیولی بود در
در دست امر و نهی تو باد از زمام او
دینی که از علوم تو از سنه نشست
تا دامن قیامت بادی قوام او

نوبهار و آفتاب ای مبارک پادشاه
نوبهار و آفتاب ای مبارک پادشاه
نوبهار ملک و دین آفتاب تخت و گاه
جز تو در عالم ندیدم نوبهاری با کلاه
جز تو در گیتی ندیدم آفتابی با کلاه

داد دادن رسم تست و داد ده شهریار / نام جستن کار تست و نامور پادشاه
اصل شاهی گر هنر باشد تویی اهل هنر / پشت شاهی گر سپه باشد تویی پشت سپاه
ز آتش خشم تو بدخواهان همی گویند وای / ز آهن تیغ تو بدگویان همی گویند آه
روز رزم از تو چنان ترسند شاهان کینه‌ور / چون گنه‌کاران بروز محشر از بیم گناه
پیش تو دشمن چنان باشد بدیدار و صفت / همچو پیش ماه ماهی یا چو پیش کوه کاه
دوستانت را همی بینم ز دوران چار چیز / سعد بخت و رنگ رخ و فر مهر و نور ماه
دشمنانت را همی بینم ز محنت چار چیز / اشک سرخ و روی زرد و موی سپید و دل سیاه
ای شهنشاهی که هستی داور یزدان پرست / ای خداوندی که هستی خسرو یزدان پناه
آمدی مهمان فرزند و وزیر خویشتن / آن وزیر نیکبخت و کدخدای نیکخواه
آن وزیری کو همی صافی کند ملک جهان / آن وزیری کو همی باقی کند ملک اله
همچو رضوان آمدی مهمان فخر الملک شد / چون بهشت آراسته این مجلس و این بارگاه
لاجرم زین افتخار و زین شرف تا روز حشر / دوده و اعقاب فخر الملک را فخر است و جاه
تا تو کار بندگان خود چنین سازی تمام / تا تو حق چاکران خود چنین داری نگاه
بندگان تو چنین دارند جاه و منزلت / چاکران تو چنین دارند قدر و پایگاه
فرش دولت گسترانند هر که دارد او هنر / آب جیحون بگذرانند هر که داند او شناه
تا که باشد آدمی در عالم و دیو و پری / تا که باشد خاک و باد و آتش و آب و گیاه
در سعادت بادی یا هر جا که باشی روز و شب / در سلامت بادی یا هر جا که باشی سال و ماه
شاهی و شاهی تو داری تا جهان باشد جهان / همچنین از تخت شاد و همچنین بر تخت شاه

شهریارا ابر دولت نثاری کرده / در بهار از شادی و رامش بهاری کرده

تا شنیدم از بزرگان قصهٔ هر روزگار
روزگار ما به از هر روزگاری کرده
جشن نیکو خدای کرده و دین اعزیز
جشن شایسته کاری کرده
نیکنامی جشن شایسته بنیکو داشته‌اند
پادشاهان پیشتر کز رسم نیکو داشته‌اند
پادشاهان اختیاری کرده
تو ز رسم پادشاهان از سنگ و آهن بیش خشم
ور جهانداران حصار از سنگ [illegible] کرده
تو ز نیک و عدل و دینداری حصاری کرده
تو ز نیک و عدل و دینداری بیعت و زر عمل
تا ز داد و دین یزدان ذوالفقاری کرده
تیغ گوهردار را چون رستم و [illegible]
کز توان خواندن ترا چون [illegible] کرده
تا تو بر تخت شهنشاهی قراری کرده
نیم اندر لشکر تو صد هزاران شیر نر
هر یکی را رستم و اسفندیاری کرده
در همه کاری ترا میمون و فرخنده فال
لاجرم فرخنده و میمون شکاری کرده

چون سپهری کرده خاک زمین از لعل آب / در سیاه دشت را چون کوهساری کرده
من چنان دانم همی کز خون نخچیر حلال / کوهسار و دشت را چون لاله‌زاری کرده
ای خداوندی که بخت تست بر گردون سوار / بنده بر مرکب دولت سواری کرده
گوش دولت بشنود چون من ثنا گویم ترا / گر هنر در گوش دولت گوشواری کرده
تا جهان باشد بمان در زینهار کردگار / زانکه با گیتی بشاهی زینهاری کرده
با سعادت باش یا هر جا که باشی نیکبخت / کز سعادت بخت را آموزگاری کرده

ای خداوندی که در روی زمین داور تویی / رکن اسلام و معز دین پیغمبر تویی
ملک را سلطان تویی و بخت را افسر تویی / دهر را والی تویی و خلق را داور تویی
آن کجا خاتم بود شایسته خاتم تویی / وان کجا افسر بود شایسته افسر تویی
گرچه حاضر نیست حیدر در عرب با ذوالفقار / در عجم با تیغ هندی نایب حیدر تویی
آنکه او با نصرت دین هدی بندد کمر / وانکه او بر عالم از نعمت گشاید در تویی
وانکه او از حوزهٔ اسلام بردارد ستم / وانکه او جزیت نهد بر گردن قیصر تویی
از چلیپا و بت و بتگر نگوید کس بروم / تا که قهار چلیپا و بت و بتگر تویی
هفت کشور را تویی سلطان ولیکن در فخر / در میان هفت کشور شهرهٔ کشور تویی
عاجز است از قدر و مقدار تو وهم آدمی / تا میان عالم اندر عالمی دیگر تویی
ای جهانداری که خورشید فلک مرکب تویی / وان شهنشاهی که شمشیر ظفر خنجر تویی
چون کمان گیری سحاب صاعقه پیکان تویی / چون کمر بندی سپهر مشتری پیکر تویی
در مبارک دست تو شمشیر گوهردار تو / سد اسکندر بود زیرا که اسکندر تویی
رزم را شمشیر تو دارنده گوهر بود / تا بهمت بزم را بخشنده گوهر تویی

زر و خطبه و منبر [illegible] بر افراز و بنو
زر و سیم و خطبه و منبر تویی
تا جهان از زر و سیم و [illegible] پرورند
خلق شاد و در نعمت همی [illegible] تویی
زانکه سلطان نکوکار [illegible]
هر زمان از آسمان آید پیام جبرئیل
هر زمان [illegible] عدن خرم تر تویی
گاه شادی [illegible] بهشت
خسروا شاها اگر آید عمر را ثانی بسر
خسروا [illegible] عمر جان [illegible] تویی
تا قیامت وارث [illegible] فرزند
جان او [illegible]
پیش سلطان جهان [illegible]
گر معزی [illegible]
سخت نیکو [illegible]
چون [illegible]
آسمان گوید [illegible]
تا بود [illegible]
زانکه دین [illegible]

تا جهان باشد بساط عدل گسترده تو | زانکه شاه عدل و سلطان سخا گستر توی

شاها بخدمت آمد فرخنده مهرگانی | وز فرخی و شادی آورد کامرانی
گر جشن مهرگان نیست امروز بس چه باشد | از عدل تست ما را امروز مهرگانی
دیدار تست شاها روشن چو آفتابی | ایوان تست شاها عالی چو آسمانی
فر تو هست گویی در هر سری چو چشمی | مهر تو هست گویی در هر تنی چو جانی
گردون چو تو نیارد در ملک شهریاری | گیتی چو تو نه بیند بر خلق مهربانی
ای بر حصار دولت عدل تو کوتوالی | وی در سرای شاهی تیغ تو پاسبانی
آن کیست کو بشاهی بر تو کند کمینی | وان کیست کو بردی در تو کشد کمانی
بی حکم تو نغرد شیری بمرغزاری | بی امر تو نپرد مرغی ز آشیانی
گر اهل مصر سنند از تیغ تو خیالی | ور قوم روم یابند از تیر تو نشانی
در مصر کس نبیند خصمی و بدسگالی | در روم کس نیابد دونی و بدگمانی
از درگهت غلامی فرزانه سدت سپاهی | از لشکرت سواری فرزند شمن جهانی
هر نصرتا و فتحی کز تو شود مهیا | در جسم بدسگالت تیریست یا سنانی
هر کس که سر کشیدست از خط طاعت تو | صد درد پیش دارد در زیر هر استخوانی
از خدمت تو سود است ای شاه بنگران را | هرگز نبود کس را بر خدمتت زیانی
اجرام آسمان گشتست همت تو | فرخنده رازداری پیروز ترجمانی
شاها خدایگانا از گفتن مدیحت | پر عنبرست و گوهر پیش تو هر دهانی
از فر دولت تو بشکفت اگر ببارد | عنبر ز هر دهانی گوهر ز هر زبانی
بشکفته پادشاها بزم تو تا قیامت | خرم چو لاله زاری زیبا چو گلستانی

بادی چنین که هستی با سینه کامکاری
بادی چنین که هستی با سینه کامرانی
تا هست بخت و دولت هرگز مباد جز این
بخت از بر تو روزی و دولت ز تو زمانی

ست گویی بحکم بار خدای
آفتاب اندرین خجسته سرای
آفتابی که دید در گیتی
برنهاده کلاه و بسته قبای
سایه ایزد و دست شاه جهان
آفتابی که هست ملک آرای
سید خسروان ملک سلطان
شاه سکار بند کار گشای
شهریاری که رای ازوش ای
چون یکی آینه است عدل نمای

هرگز آن آینه نگیرد زنگ | کس نگوید که آینه بزدای
خشم و تیغ شه خدای پرست | گر به پیند حسود یاوه درآی
ز آهن تیغ شاه گوید آه | ز آتش خشم شاه گوید وای
محتصر چند بیت خواهم گفت | اندرین بزمگاه روح افزای
میهمانان و میزبانان را | دیده اند و شنیده در همه جای
دیده یا شنیده هرگز | ای جهان دیده زمین پیمای
چون وزیری که دولت ادراک کش | هم همی بخشد و هم همی بخشای
انکه از مذهبش درست شدست | قول صاحب حدیث و صاحب رای
نه عجب گر بفر دولت شاه | این مبارک وزیر عالی رای
بگشاید بقصد خانه خان | بستاند بقهر رایت رای
دیر زی ای شهانشه عالم | ای ولی پرور عدو فرسای
بر سعادات تو که ساید دست | با مباهات تو که دارد پای
تا که اندر لغت همی خوانند | ماه را بر زبان ترک آی
شاد باش ای بزرگوار ملک | شاد زی ای بزرگ بارخدای
تا بماند جهان تو نیز بمان | تا بپاید زمین تو نیز بپای
هوش تو سوی شادی و رامش | گوش تو سوی چنگ و بربط و نای

اگر بداد بود نام شاه دادگری | وگر بتاج بود فخر شاه تاجوری
چو روز بزم بود آفتاب با قدحی | چو روز رزم بود آسمان با لشکری
فلک نه و بقد بلند چون فلکی | عمر نه و بعدل تمام چون عمری

۲۷۴

سو فقند و مراد ترا قضا و قدر
کمر و کلید قضا یار و نایب قدری
اگر جلال و هنر مایه ملوک بود
تو آفتاب جلال و سایه هنری
وگر بیایه خشنودی خدای و پدر
تو از خشیار خدای و ستوده پدری
رسوم داد تو داری و ملک جلوه است
زینیم ار دو برون ار راه رسم دادگری
وگر بقول تناسخ سکندری ملکا
وگر بقدرت باری سکندر دیگری
ز گوهر تو چو داود زاد ارسلان گهری
که تو بمنزله داود داد بادادی
فلک بود سلیمان نشسته با پیری
تو در سرای سعادت نشسته با بخت
اگر بدولت عالی ز نعش سر گذری
همه بهمت عالی

زبسکه تیغ تو لشکرشکن و قلعه‌گشاست — درست شد که خداوند نصرت و ظفری
اگر مخالف تو باد داشت اندر سر — بباد داد سر خویشتن بخیره سری
رسول و بو البشر اندر بهشت فخر کنند — که فخر دین بر رسول و بشیر بر بشری
سپهر بر حذر است از کمان کرده تو — تو از کمین سپهر بلند بیحذری
ستارگان همه از آسمان فرو بارند — اگر بچشم سیاست بآسمان نگری
چنانکه فضل خدای جهان ترا سپرست — به تیغ تیز تو خلق خدای را سپری
ترا سزد ز همه خسروان خرید و فروخت — که زر سرخ فروشی و نام نیک خری
بر آن وطن که درو سایه سعادت تست — بر آن وطن نتواند گذشت دیو و پری
همی نگار شود روی حور فرش ترا — بر آن امید که یکراه روی او سپری
ترا سزد ز جهان باده خوردن از کف — همان بهشت که آسایش کنی و باده خوری
گشاد بنده معزی در خزانه شعر — نمود گوهر حکمت ز خاطر گهری
مدایح تو بلفظ دری همی گوید — که از مدیح تو پاکیزه گشت لفظ دری
همیشه تا که بود ارغوان و مرزنگوش — بسان عارض و زلفین ترک کاشغری
بفال نیک ترا باد لهو و سور و سرور — مخالفان ترا باد مرگ و مویه گری

شهنشه ملکشاه الب ارسلانی — جهان را خداوند و صاحب قرانی
باصل و نسب پادشاه زمینی — بعدل و هنر شهریار زمانی
شه شیربندی و کشورگشایی — شه ملک‌بخشا و گیتی‌ستانی
بدیدار روشن‌تر از آفتابی — بمقدار عالی‌تر از آسمانی
چو تقدیر بر نیک و بد کامکاری — چو خورشید بر بحر و بر کامرانی

قبادی دگر کرد در میان قبالی
جهانی دگر کرد در میان جهانی
نبشته آفاق را کرد خدایی
ببندد چو اجرام بر اثر جانی
برزم اندرون شیر گوهر نمایی
برزم اندرون ابر گوهر فشانی
چو تو رایگانی دهی زر و گوهر
بداندیش تو جان دهد رایگانی
اگر قهر یابد سر عقل باشد
تواند ره سر عقل را قهرمانی
تواند ز دل شهریاری ضمیری
تواند تن بختیاری روانی
زکار آهن تیره بیرون گذاری
از آهن همی تیر بیرون جهانی
... یکعشتین نظر داد و دولت
... فتح و نصرت ستانی

کراز

گر از سیر سیاره و دور گردون — گهی مرگ باشد گهی زندگانی
تو گردون و سیاره در دست داری — که سیاره تیری و گردون کمانی
گرفتی بشش سال ایران و توران — نمودی دل و زور الب ارسلانی
بگیری دگر سال هندوستان را — بتیغ گهردار هندوستانی
فلک مژده دادست مر حاجیان را — که در بادیه آب دجله برانی
ایا پادشاه جهان‌بخش عادل — پیمبر چنین داد ما را نشانی
که از تخم تو پادشاهی بیاید — پدید آورد عدل نوشیروانی
کند نام او شهره را رهنمایی — کند تیغ او ملک را پاسبانی
اگر راست باشد حدیث پیمبر — پدید آمد آن پادشاه توانی
ز عدل تو اندر میان بیابان — کند میش با گرگ بازارگانی
بجایی که نام برفتی نیارد — همی با سلامت رود کاروانی
نداند کس اندیشه خویش در دل — بدان سان که تو راز عالم بدانی
گر از تو بپرسد کسی راز عالم — چو الحمد و چون قل هو الله بخوانی
معانی بنام تو نازد همیشه — چو بنده معزی بنظم معانی
بگاه جوانی ترا شعر گوید — که نیکو بود شاعری و جوانی
همی تا گل بوستانی بروید — به پیش تو بادا گل بوستانی
همی تا می ارغوانی بخندد — بدست تو بادا می ارغوانی
بماناد با فرخی و سعادت — دل و دولت و عمر تو جاودانی

سمنبرا صنما یار و غمگسار منی — ستاره سپهی و آفتاب انجمنی

بمجلس اندر گویی که مهر بر فلکی
بموکب اندر گویی که سرو در چمنی
ز عاشقان نعم اندر جهان که آن ترا
ز دلبران تو بی اندر جهان که آن منی
بروی خوب شدی چون پیمبر چاهی
که پیمبر چاهی نیی که چه ذقنی
خوشست با سمن و عنبر آن دو ای دلبر
ببوی عنبر باب و ببوی یاسمنی
ندید هیچکس سنگ در میانه سیم
چرا تو سنگدلی ای نگار سیم‌تنی
خمیده داری زلفین و تنگ داری چشم
بزلف چون گره کرده و بچشم چون دهنی
نغیره دل بری جان ز بال ... ز دون
بیغمره چو تیر شهنشه زمین
خدایگان همه خسروان معز الدین
که روز رزم کند تیغ او سپه‌شکنی

یکی بگوهر تیغش نگر که گویی هست بآهن یمنی در ستاره یمنی
مخالفی که ز کبر و منی سر افرازد ز بیم او نتواند نمود کبر و منی
چو گرز شست منی را بگیرد اندر دست هزار مغز بکوبد بگرز شست منی
شهنشها ملکا شیر و آتشت خوانم که آتش طرب انگیز و شیر تیغ زنی
سپاه دار رسولی و سید ملکان پناه لشکر یغما و لشکر ختنی
همیشه پیشهٔ تو کندن و نشاندن است که شاخ عدل نشانی و بیخ جور کنی
خدنگ تست شهاب و مخالف اهرمنست بدان شهاب تو دایم هلاک اهرمنی
هنر یکی صدفست و تو در آن صدفی جهان یکی بدنست و تو روح آن بدنی
بتخت پادشهی بر ز فر دولت خویش یکی جهان دگر در قبای پیرهنی
چنانکه بر فلکست آفتاب و زهره و ماه تویی که با دو پسر شادمان این وطنی
سپاه و ملک تو داری و شرق و غرب تراست سزد که می خوری و شادی و نشاط کنی
و گر شکار کنی هم تراست در جهان که در شکار ز نه گور شش همی فکنی
خدایگانا گویی که مدح تو تضمین که طبع بنده سعری همی کند شمنی
همیشه تا بود از نسل حیدر کرار میان آدمی اندر حسینی و حسنی
زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار بتو زمانه مهیا و دولت تو بهی
خدای کرده بکام تو بخت فرزندان که تو ز بخت همایون بکام خویشتنی

چو تو ندید و نبیند زمانه سلطانی چو تو نبود و نباشد بهیچ دورانی
فلک نیارد چون تو دگر خداوندی جهان نه بیند چون تو دگر جهانبانی
هر آنکسی که پرستد بجز تو شاهی را همی پرستد جز کردگار یزدانی

بغرب تابع فرمان تست هر ملکی بشرق بنده فرمان تست هر خانی
هر آن بزرگی نباید که خسروی نعم عراقی و رومی و شامی و حجازی
فرود همت تو باشد ار بدید آرد بجای هر شهری گرد کار کیهانی
تو آفتاب جهانی و هر ترا امسال بمرد و گیتی چون آفتاب جولانی
خدای عالم از اسرار آسمان داند که در زمین چو تو هرگز نبود سلطانی
اگر بروم بخوانند نام تو یکبار صلیب را نبرد سجده هیچ رهبانی
و گر نشان تو جایدار نور بر سوی ختن بچین نماند بتخانه هیچ خاقانی
عجایب هنر و دولت تو زان بیش است که در ثنای تو قادر شود سخندانی

سزا نباشد جز مسند عالی تو چنین درخت و چنین مجلس و بستانی
اگرچه ایزد در هر بنگ کرد یارنگ بدولت تو همه نعمتی و احسانی
ازین بزرگترش نعمتی بداد خدای که داد دوی زیکجشنه چون تو مهمانی
نثار کرد بسی نعمت و در بعین نشست و گر بدی بدل هر یکی دگر جانی
ز نیکعهدی تو بر تو هیچ تاوان نیست ز نیر مانی او نیز نیست تاوانی
خدای حافظ تو باد و آن فرزندان ز عمر بر سر تو هر زمان گل افشانی
مباد هرگز در مجلس تو اندوهی مباد هرگز در دولت تو نقصانی
تو پادشاه زمانی و در زمانه مباد برون ز حشمت و فرمانت هیچ فرمانی
ز من دعا و ثنا و ز جبرئیل آمین که جز ثنا نبود طاعت ثناخوانی

ای برخسار و بعارض آفتاب و مشتری آفتاب و مشتری را من بجانم مشتری
داری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری
از سر زلف سیه با حلقهای سنبلی وز خم جعد شکن با تودهای عنبری
تا ندیدم زلف مشکین ترا اسیرم هست یار بست حلقه حلقه بر چهار ششتری
لاله گون روی تو دارد دیده من لاله گون چنبر زلف تو دارد قامت من چنبری
نقش کشمیری نیاید زپیش روی تو پیش بالای تو باشد پست سرو کشمری
تا نگار ایزدی بر عارضت گشت آشکار گشت پنهان زیر خاک اندر نگار آزری
گر بچین از صورت رویت یکی نسخه برند بتگران چین همه توبه کنند از بتگری
خدمت تو واجب آمد بر همه نیک اختران زانکه تو در خدمت شاهنشه نیک اختری
خسرو دنیا ملکشاه آن خداوندی که هست دین و دولت را از شمشیرش پناه و یاوری

هر چه باید خلق را از حشمت و عز و شرف ایزد آن جمله باو داده است جز پیغمبری
تیغ او هر آدمی را رام کرد اندر جهان از پری و دیو تا کی در خط انگشتری
صحبت دیو و پری و جن نباشد در خور آدمی را نعم کردن بهتر از دیو و پری
در خور یک داستان صلح او و اولی تراست از هزاران داستان بهمنی و نوذری
آن بزرگان گر شوند بیرون ز بنده در ایام او خط و بندی پیش او در بندگی و چاکری
شهریارا بخت تو گویا سپهری دیگرست زانکه تو بر تخت آفتاب و گویا دیگری
آفتاب تو تویی آنکه سپهر و زمین بر سپهر او داور است بر زمین نبود داوری
او ز گنبدها که دارد در چهارم گنبد است تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری

آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود — گر بچشم همت اندر آب دریا بنگری
وز شرف بر شاخ طوبی سر فرازد هر درخت — چون تو از بهر تماشا بر سباهان بگذری
بیغو و طغرلبک و جغربیک و الب ارسلان — حاضر نیاید بمعنی تا تو تنها حاضری
بلکه تو زیشان بسی عادلتری کان خسروان — جمله دنیا پروران بودند و تو دین پروری
آفتاب دولت تو بر زمین گسترده باد — تا بساط شهریار بر ثریا گستری
تا بحشمت کامرانی تا بهمت زر دهی — تا ز دولت شاد باشی تا ز نعمت برخوری

نبود چون تو ملک در جهان جهانداری — نیافرید خدای جهان ترا یاری
خجسته آمد دیدار تو بعالم بر — خدایگان چو تو باید خجسته دیداری
تراست ملک سزاوار او توی تحسین — خدای ملک نبخشد بنا سزاواری
بروزگار تو کس نی رسید در روز بدی — میان نیک و بد از تیغ تست دیواری
اگر بروم شود یک مبارز از سپهت — بتی نماند در ملک روم و زناری
موافق تو باقبال تو سر افرازست — مخالف تو نباشد مگر نگونساری
مراد کار تو دولت چنان همی سازد — که در جهان نرود بی مراد تو کاری
عماد دولت نعم الفدای خدمت کرد — بمال کش جمال ترا خریداری
درخت و باغ عمادی که ساختست ترا — ز باغ و قبه کسری بهشت بسیاری
چنین درخت و چنین باغ تا جهان بودست — کسی نداد نشان و ندید دیاری
ز زر ناب و گهر بر درخت طاوسی — میان باغ ز یاقوت سرخ گلزاری
نشست بر سر صندوق باز نعره زنان — نمود باد دم طاوس خوب کرداری
چهار گاو و دو مرد ند در میانه باغ — همی زنند بگرد درخت اسبجاری

ز رشک لعل و عنبر و یاقوت لعل و مروارید
نهاده بر سر هر شاخ گونه گون باری
ازین جواهر و زین عطرها هزار یکی
گهر فروشی هرگز ندید و عطاری
اگر بشرح بگویم صفات این مجلس
نماندم ملکا فکرتی و گفتاری
سپاه دار تو شاها چنین کند خدمت
کراست در همه عالم چنین سپهداری
ز بهر دیدن دیدار تو گهربارست
که دیده در همه گیتی چنین گهرباری
نثار کرد زر و دینار و گوهر اینت ملکا
که هدیه کرد جان تا بجای دیناری
اگر بخواهی امروز جان بر افشاند
که مال زاهد و تمیزی و مقداری
همیشه تا که بود در زمانه حیوانی
همیشه تا که بود بر سپهر سیاری

هم

همه جهان چو یکی نقطه باد در کف تو — بگرد نقطه ز حکمت کشیده پرگاری
تو جام باده عناب گون گرفته بدست — مخالف تو بدست بلا گرفتاری

ای جسته جفاکاری جسته ز وفاداری — بنمای وفاداری بگذار جفاکاری
آشفته ام از عشقت بیهوده چرا آشی — آزرده ام از هجرت بیهوده چه آزاری
سیمست مرا در چشم از حسرت و غم در کن — مشکست ترا در زلف از کشی و عیاری
با هر دو چو لیفانیم از صنعت باریدن — من سیم همی بارم تو مشک همی باری
ای روی تو با خوبی ای خوی تو با زشتی — گر دار چنین داری گفتار چنان داری
گفتار تو پنداری دارد صفت از رای تو — دارد دل تو از خوبیت کی دار تو پنداری
در عشق تو ای دلبر تا چند خورم حسرت — در هجر تو ای کودک تا چند کشم خواری
من جنگ ترا یکسر آرام دل انگارم — تو صلح مرا یکسر تیمار دل انگاری
جویم بتو نزدیکی در حضرت و در غیبت — جویی تو ز من دوری در مستی و هشیاری
یکبارگی از عاشق دوری نتوان جستن — لنگی نتوان بردن ای دوست بهمواری
گر نیست مرا یاری از تو صنما شاید — در خدمت سلطانست مرا یاری
شاهنشه دین پرور سلطان بلند اختر — شاهی که ز جباران بستد همه جباری
شاهی که شد از عدلش پیدا همه عالم را — آثار جوانمردی اسباب نکوکاری
شد چشم مسلمانان از طلعت او روشن — شد کار مسلمانی از دولت او کاری
هر کس که بدش خواهد مقهور شود والله — از آفت بدبختی در محنت بیماری
عمر همه مکاران زو شد چو تن بیجان — روز همه غداران زو شد چو شب تاری
حکمت روان او را آنجاست جوان کاری — با او نتوان کردن مکاری و غداری

تا ملک جهان باشد باد این ملک عادل
خورشید جهانداران از بخت جهانداری
آسوده نکوخواهش در نعمت و آسانی
فرسوده بداندیشش در سختی و دشواری

گشت تابنده ز گردون معالی قمری
گشت تابنده ز دریای معالی گهری
سال نو فرخ و فرخنده شد از شاه بلخ
ملک لعل اثر شه عطا داد ملک را پسری
ملک را هست در آن باغ ملک بس شجر
شجری تازه که آورد نو آیین ثمری
همه آرایش باغ از شجر و از ثمرست
اینت میمون ثمری اینت همایون شجری
دیر گاهست که تا گوش کن ارکان جهان
نشنیدست از این بهتر و خوشتر خبری

انکه در ملک یمین سور همی مژده دهد — هست گویی سخن اندر دهن اسکندری
از ثری تا بثریا همه جشن است کنون — وز ثریا همه سورست کنون تا بثری
کز ملکشاه ز دنیا بسوی عقبی شد — آنکه آمد بسعادت سوی دنیا دگری
آمد آن پاک نژادی که سوی طالع او — هست سعدین فلک را بسعادت نظری
آمد آن خسرو عادل که بانصاف و بعدل — از جهاندار بشیر است سوی بر بشری
آمد آن شاه که در دولت و دین خواهد بود — همچو جد و پدر خویش بحق دادگری
مملکت گیرد و لشکر کشد و گنج نهد — هست در طالع او زین همه معنی اثری
شهریارا تو درختی و برت هست پسر — آیت شایسته و بایسته درختی و بری
نه عجب گر پسری چون پسر تو نبود — که بود از ملکان چون پدر او پدری
هست در بزم تو هر روز دگر سان طربی — هست در رزم تو هر روز دگرگون ظفری
بارها عزم سفر کرده از بهر ظفر — وا مدستی بحضر با ظفر از هر سفری
گر بفغفور فرستی ز غلامان سپهی — ور بچیپال فرستی ز سواران نفری
هر دو آیند میان کرده بکردار کمان — پیش تو بسته بخدمت بمیان بر کمری
ننهد دل بخلاف تو مگر تیره دلی — نکشد سر ز نفاق تو مگر خیره سری
در مصاف فزع و شعلهٔ حشر بدید — آنکه آورد برزم تو ز توران حشری
گاه پیکار برآید ز دل اعدا دود — گر رسد ز آتش تیغ تو باعدا شرری
هر که یکشب بخلاف تو کند دیده فراز — نبود تا بقیامت شب او را سحری
تیغ تو خلق جهان را ز بلاها سپر است — در جهان جز تو که کرده است ز تیغی سپری
چشم بر جود تو دارد همه خلق جهان — که جهان جمله بچشم تو ندارد خطری
گرچه اندیشه ز هر چیز روان بر گذرد — چون بقدر تو رسد نیز نیابد گذری

نیست ممکن که بقدر تو بود هر ملکی
نیست ممکن که چو یاقوت بود هر حجری
دانش است و دلیری و جوانمردی هست
بیشتر زین نبود در همه عالم هنری
تا جهانست تو بادی ملک تاجوران
بر رکاب تو بخدمت سر هر تاجوری
شادمان از تو بفردوس پس از جان پدر
جشن بر بزم تو بگشاده ز فردوس دری
جام زرین بکف پر کشته ز یاقوت روان
ساقی بزم تو یاقوت لبی سیم بری

آن بت مجلس فروز امروز اگر با ماستی
مجلس ما خوش نشستی کار ما زیباستی
غصه بنشستی و پنداری که از ما خاستی
عیش او خوش بنشستی تا ما کان باستی

گرچه میخوردستی از مستی بخواب اندر شدی — هم بوا ستی بر ما آمدن گر خواستی
گر بدو پیداستی از مهربانی یک نشان — صد نشان از خرمی بر روی ما پیداستی
گر نکردستی دل ما دی بوصل او نشاط — در غم هجران او امروز نا پرواستی
دی از او در وصل ما را وعده امروز بود — کاشکی امروز ما را وعده فرداستی
گر نبردستی فروغ جبهت و رخساره بیش — بزم ما بر مشتری و زهره زهراستی
ور خم زلف و گرههای کلاهش ور ربوده — مشتری در عقرب استی و زهره در جوزاستی
وصف او هستی بمعنی راست چون وصف پری — گر پری را گرد سوسن عنبر ساراستی
نعت او هستی برهان راست چون نعت صنم — گر صنم را گرد مرجان لؤلؤ لالاستی
ور رسیدی آفتاب اندر فلک شهوار رود — آفتاب دیگرستی کاشکی تنهاستی
بر فلک گر شو اندی شها گذشتن آفتاب — گر نه زیر سایهٔ تخت شه دنیاستی
افسر شاهان ملک سنجر سر سلجوقیان — آن گهر بخشی که گویی دست او دریاستی
گر نه آنستی که جوید هر کس از دریا گهر — بوسه دادن دست او را هر کز گر راستی
گر بنام تخت منشوری فرستادی خدای — بر سر منشور او نام ملک طغراستی
ماه اگر هستی بر ابر ما منجوق شاه — چرخ کیوان زیر چرخ ماه بر بالاستی
ور فرو هستی سپهر از وصف و هم ملکش — قدر او همتای قدر شاه بی همتاستی
دولت عالیش اگر هستی درختی سرفراز — بیخ و شاخ او بجابلسا و جابلقاستی
باز و شاهین گر ز دست او شوندی صید جو — مخلب و منقار ایشان در قبا خضراستی
ور سر اعدای او در خاک پنهان نیستی — در خم چوگان او گوی از سر اعداستی
پیکر پیلست اسبش لیک گاه جنگ — پیل از او بگریزدی گر در صف هیجاستی
چون عرق گیرد تو گویی سیل در وادیستی — چون سبق جوید تو گویی باد در صحراستی

چون کشیدی شاه بر خصمش تیغ گوهر نهنگ
چون نهنگ اندر میان خون ازو دریاستی
چهره خنجر شیری که اندر جانش از دریاستی
ای جهانداری که گر خورشید عطلب نیستی
روز خلق از تیرگی همچون شب یلداستی
ور نه اطراف ممالک بستی فرمان تو
هر طرف تا آفتی از غارت و غوغاستی
امن و آرام جهان از بخشش شمشیر تست
ورنه بستی جهان آشفته و شیداستی
در جهان گر نیستی سهم سر شمشیر تو
ای بسا سرها که اندر وی بصحنه سوداستی
روز کین چون رزد از نصرت باخی بار دشمنان
صد بلا دی که گفتی حرز عدو بر جاستی
صد بدر سرای بملوک باستان
گر ز احوال بازگشتندی بملوک باستان
کمترین بنده کاتب بسی بر داراستی
گردی کسی در آن کاتب گر توی بازوستی
خواندی از خرد چنین بلند آوازستی

گر ببیند آن عارض او لشکر آرا بکند
در دل عاشق ز عشق او نشیند لشکری
ور بکند عنبری اندازد او بر آسمان
آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری
دست موسی گشت گویی عارض او خال او
زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری
سامری گر زر گری کردی ز بهر گوساله
گرد جادو چشم او بر چهره من زرگری
بر دل مسکین من بر وی از مشکین زلف او
هست چون پرواز شاهین از بر کبک دری
گر نگارم سامری و کار چشمش سحر بود
چشم او دانا تر است از سامری در ساحری
کبک گر شاهین جدا گردد نماند در بلا
در بلا ماند دلم گر زلف او گردد بری
غمزه غماز او بر من جهان نفروخت
از دل من جان شد و لشکر نیامد او بشری

عقل تو کلی است کر پیدا استی اجزای او … آسمان هفتمین یکجزو از آن اجزا استی
گر نبودی از تف خشم تو آتش را نهیب … مسکن آتش نه اندر آهن و در خارا استی
ور ز باران نوالت بهره گشتی زمین … حنظل او شکر استی خار او خرما استی
خلخ و یغما تو داری در هنر اسمی اد … قیروان و روم همچون خلخ و یغما استی
از سر پیکان تو و از خنجر ترکان تو … قیروان بی مشرکستی روم بی ترسا استی
گر ز دست تو بچین والیستی فغفور چین … در قبول دین تازی دولتش والا استی
ور قفا دستی فروغ تیغ تو بر رای هند … چشم ترسش در رهی چون چشم سر بینا استی
خسروا معلوم رای تو شدستی تاکنون … گر بعالم چون معزی شاعری دانا استی
گر نبودی ناتوان بودی بعالی مجلست … در قبول مجلس تو کار خویش آرا استی
شد معزی در فراق خدمتت پر کین … گر مقیمستی بخدمت تازه و برنا استی
ور بصهبا مایلستی طبع او از دیر باز … پیش تخت تو بدستش ساغر صهبا استی
حاضر آمد تا نماید خاطرش در پیش تو … شعرهائی نو که گویی حله و دیبا استی
تا مثال اختران آسمان گوید نگر … در مکنون ریخته بر تخته مینا استی
آسمان مختار باد آنا ترا مولا شود … زانکه گر مختار بودی خود ترا مولا استی
باد چون ثعبان موسی تیغ تو هنگام رزم … رای تو روشن که پنداری ید بیضا استی

ترک من دارد شکفته گلستان بر مشتری … مشتری بر سرو و سرو اندر قبای ششتری
بر سمن یک حلقه انگشتری دارد ز لعل … ور شبه پر ارغوان صد حلقه انگشتری
در جهان هرگز نگارا آزری گویا نشد … در میان آدمی هرگز نشد پیدا پری
این شگفتی بین که تا ترک من از مادر بزاد … شد پری پیدا و شد گویا نگار آزری

گر دلم در عشق او نیک اختری جست و بیافت … یابد اندر خدمت شاه عجم نیک اختری
داور گیتی ملک سنجر که اندر کار ملک … کس نیارد کرد با او گفت و گوی داوری
شهریار عادل و صاحبقران کامران … خسروی عالی نژاد و پادشاه گوهری
آورد زیر نگین و سایه و تیغ خویش … گنج رای و رایت فغفور و ملک قیصری
لشکر و مردی و دین و داد باید شاه را … هر چهارش هست و تایید الهی بر سری
دولت او باد نوروز است عالم گلستان … گل بود در بوستان از باد نوروزی طری
فضل دارد بر فتوح خسروان روزگار … گر فتوح روزگار او یکایک بشمری
داستان رستم دستان نیاید بر سر … پیش زور دست او نیرنگ دستان آوری
دست او گر کار فرماید کمان چرخ را … تیر چرخ او رسد در تیر چرخ چنبری
هر که اندر خدمت او گاه او بندد میان … تا نماید پیش تختش بندگی و چاکری
امر او گردد روان بازار او گردد روا … مال او گردد دفره دیدار او گردد فری
ای مبارک پی خداوندی که چون جد و پدر … عدل فرمای و سیاست گستر و دین پروری
هست دایم راحت و روح جهان از آفتاب … تو بمعنی مر جهان را آفتاب دیگری
او همی بر بحر و بر نور از خراسان گسترد … تو همی بر ملک و دین عدل از خراسان گستری
او ز گنبدها که دارد در چهارم گنبد است … تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری
تن بسر باشد عزیز و سر بافسر با مدار … بر تن دولت سری و بر سر ملک افسری
تاج تو خورشید زیبد تخت تو گردون … زانکه تو بر تخت و تاج دین پیغمبر سری
رزم را افراسیاب و بزم را کیخسروی … داد را نوشین روانی ملک را اسکندری
ور برسد دولت از عقل این سخن برا استی … عقل سوگندان خورد کز هر چهار افزونتری
از ثریا تا ثری گرد سم اسبان تست … چون ز ایوان بر نشینی و بمیدان بگذری

نعره رادان گران باشد ز ماهی تا بماه
چون ز میدان باز گردی و در ایوان بنشینی
هر کجا سازی مقام آنجا بود دولت مقیم
ایدر است اکنون که بخشیدی بشادی ابدی
خاک آید بهفت کشور از پی خشم و همت
تا چنین همت سزای صد هزاران کشوری
گر هنر صورت نماید تو بشر را صورتی
در خرد پیکر پذیرد تو خرد را پیکری
آدمی از طبع زاد از باد و خاک و آب و آتش
تو ز نور و از خاک و باد و آب و آتش آزری
گر نباید آتش سوزنده در دریا شگفت
پس شگفت آن که دریا و آتش در آن دری
در میان کفر و دین شمشیر تو سد سکندری
در توان گویم که در محمود گوید عنصری
شد تو شمشیر است اندر مبارک دست تو
گوی سکندر گویا باید مردان بسکری

خسروا گنجیست از زر سخن در جان من
کاندر آن گنجست اصل کیمیای شاعری
هر که از زر و گهر گنجی نهد در زیر خاک
مهر آن خواهد که یا رکنی بود یا سنجری
من چو از زر سخن گنجی نهم در جان پاک
مهر آن زر با ملکشاهی بود یا سنجری
خدمت سی ساله را آخر بباید حرمتی
حرمت سی ساله در خدمت شاهی سرسری
داور روی زمینی با تو گویم حال خویش
یاور خلق جهانی از تو خواهم یاوری
تا که از نیلوپر گردون برید ارغوان
چون پدید آید فروغ آفتاب خاوری
روز خورشید در رزم باد از خون نخچیر و عدو
در کف تو ارغوانی خنجر نیلوپری
تا خبر باشد ز ایامان باسناد درست
از جهود خیبری و ز ذو الفقار حیدری
تیغ تو چون ذو الفقار حیدری برنده باد
بدسگالت سر بریده چون جهود خیبری
از تو فرمان دادن اندر کار ملک و شغل دین
وز سپهداران و میران طاعت و فرمانبری

مخوان فسانهٔ افراسیاب تورانی
مگوی قصهٔ اسفندیار ایرانی
سخن ز خسرو و سلطان همی کشی ار گوی
که ختم گشت بدو خسروی و سلطانی
معز دین خدای و خدایگان جهان
که تا جهان بود او را سزد جهانبانی
ستوده سنجر سلطان نشان که هست او را
دل سکندری و دولت سلیمانی
شهی که بر در غزنین پیکر زبان بگرفت
همه ولایت شاهان راولستانی
ز دست آل شه غزنین و خان ترکستان
نشسته اند بسلطانی و بخاقانی
بهر چه رای کند رایتش بود منصور
زهی سعادت و تأیید و فر یزدانی
غبار موکب او همی برند نماز
بر آسمان بلند اختران نورانی
خدای عز و جل چون بر آسمان و زمین
بیافرید چه روحانی و چه جسمانی

جمال او دگری هم زکمال عقل و هنر
نیافرید به جسمانی و نه روحانی
کجا سعادت دولت و اقبال او پدید آید
شود جلالت و فر ملوک پنهانی
چو آفتاب درفشان نور در چرخ بلند
مه چهارده را کی بود درفشانی
بقای او است نشاط دل مسلمانان
که روشن است بدو دیدهٔ مسلمانی
بر آن زمین که چه باد عدل او افشاند
ز شیر شیر خورد آهوی بیابانی
نسیم دولت او چشم ملک روشن کرد
چو بوی یوسف چشم رسول کنعانی
سپرده زیر قدم تخت و گاه محمودی
گرفت زیر علم ملک و ملک سامانی
عراق راست فراغ از نهیب و هیبت آنک
سوی عراق کشد لشکر خراسانی

نماند دیر که فغفور چین و قیصر روم
کنند بر در او حاجبی و دربانی
ایا مدیح تو سرمایهٔ سخندانان
و یا فتوح تو پیرایهٔ سخندانی
کدام شاه سر از خط کشید و کین تو جست
که خیره سر نشد از عاجزی و حیرانی
نهال کین تو در هر دلی که کشته بود
بعاقبت بدهد بار جز پشیمانی
دلیل نصرت بس تو شکستن سپاهان
امیر دادی و عربی و قدرخانی
سنان نیزهٔ تو روز رزم کرد روان
ز خون چشم بد اندیش چشمه و خانی
هر آن نفر که تراینده و رهی نشدند
بزیر بند تو بندی شدند و زندانی
بتیغ و بازو یک نیمه بستدی ز جهان
بفر بخت دگر نیمه نیز بستانی
جهان سیاه کنی بر عدو چو کان شبه
بران تکاور شبرنگ صبح پیشانی
هر آن کسی که سر از حکم تو بگرداند
بر آب دیدهٔ او آسیا بگردانی
شکار کردن و در بزم کار شاهان
توان شهی که به پیکر و زهره بتوانی
ز ملک پادشهی رسم یک برانگیزی
بجای او دگری را بملک بنشانی
اگر یکی را ثانی بود ز مخلوقات
تو آن یکی که ترا نیست در جهان ثانی
نشاط کن که ز بهر نشاط کردن تو
بسان عالم باقیست عالم فانی
چنانکه بود ز گیتی شکفته جان عدو
شکفته بود چمنها ز باد آبانی
کنون چنانک ز مهر تو شکفت جان ولی
شکفته گشت گلستان ز باد نیسانی
چو آسمان بزمین جامهٔ بهاری داد
هوا از او بستد جامهٔ زمستانی
جمال خویش چمن را بعاریت دادند
بتان خلخ و لعبتان کاشانی
زنند نعره همی کبک و فاخته همه شب
ز عشق لالهٔ کوهی و سرو بستانی
دهان لاله چو از ژاله پر شود گویی
که در عقیق نهانست در عمانی

286

همی شود چمن باغ پر ز گل و ریحان
بتا بیار بر گل و ریحان شراب ریحانی
ز حد گذشته همی ابر گوهر افشاند
مگر ز جود تو آموخت گوهر افشانی
ز بهر جود تو در آرزوی صنع خدای
نهاد لؤلؤ بحری و گوهر کانی
تو آن هنر که سپرست نقیبت فاروقی
برابر است سخن حکمت لقمانی
بخاک پای حکیمان تو سر افرازد
اگر ز خاک برآید حکیم یونانی
چنانکه بنده معزی بجان ثناگوی تست
دعاگوی تست ترا جان بنده قربانی
همی ز طبع و دل بنده خوشتر آید شعر
بدان صفت که گلاب از گل سپاهانی
چو در فتوح تو دیوان او رسید بچرخ
چرا بود نرسید ... دیوانی

هر آنکس که اخبار فتح تو خواند
دهد خلق را از درستی نشانی
از آن پس که پیلان زاولستان را
گرفتی بشمشیر هندوستانی
کن ادمی عراقین و شام و عجم را
بآسیب پیلان زاولستانی
از این گشت مشهور نام و نشانت
بگیتی ستانی و سلطان نشانی
بآتش همی ابر را بر بکاری
وز آن چون همی برق پران جهانی
که تو ابر دستی و آتش حسامی
که تو برق تیری و آتش کمانی
هنر را در رسم تو جز در معانی
سخن را ز نام تو خیزد معانی
یکی بیت تعریف ور دو دگر را
که اندر جهان تو سزاوار آنی

همی ز فتح تو سازد یکی بناء سخن — که در زمانه نسازد چنان بنا بانی
اگر بناها ویران شود ز ابر بهار — بناء مدح تو ایمن بود ز ویرانی
اگر نماند تا جاودان کسی بجهان — ترا سزاست که تا جاودان همی مانی
ببزم جامهٔ لهو و طرب همی پوشی — برزم نامهٔ فتح و ظفر همی خوانی
سپه همی کشی و مملکت همی گیری — جهان همی خوری و کام دل همی رانی
چهار چیز ز گیتی نصیب عمر تو باد — خوشی و خرمی و شادی و تن آسانی
ز ملک و دولت و شاهی تو باش برخوردار — که هر سه از همه شاهان ترا است ارزانی

ایا شهریاری که صاحب قرانی — ز جد و پدر یادگار جهانی
ملکشاه و الب ارسلان را تو فخری — که پیش از ملکشاه و الب ارسلانی
خداوند روی زمینی و لیکن — بهمت زیادت ز رفعت آسمانی
جهانبان از آنی که بخت جوانست — فراوان هنر داد که جوانی
از آن هر هنر پادشاه زمینی — وزان هر هنر شهریار زمانی
یکی زان هنرهاست مردی و رادی — دگر خصم بندی و کشورستانی
دگر دانش و دین و عقل و شجاعت — دگر عدل و انصاف نوشین روانی
چو تو بی قرینی ز چندین هنرها — همی زیبدت نام صاحب قرانی
تو این مملکت رایگانی نداری — فلک مملکت کی دهد رایگانی
فزونست اوصاف شهنامهٔ تو — ز اخبار شهنامهٔ باستانی
چه باید خبر در دو گوش خلایق — که تو در دو چشم خلایق عیانی
دروغست لختی ز اخبار پیشین — چنین است فرزانگان را گمانی

ای یار خدایی که خداوند جهانی
لشکر شکن و مال ده و ملک ستانی
دریا دل و مه طلعت و خورشید جبینی
باران چو سپهر و ابر کف و برق سنانی
فخر است ز سلطانی تو پیر و جوان را
تا با خرد پیری و با بخت جوانی
چون مهر و سپهری نه از آنی و نه آنی
چون بر و بحری نه از اینی و نه آنی
چندان هنر و نغز که دارد که تو داری
چندین سخن نغز که داند که تو دانی
شاهان جهان را ابکه کین تو که مهر
از بخشش برانگیزی و بر تخت نشانی
با تیغ یکساعت بملکی بنشانی
با جام یکلحظه گنجی بفشانی
هرگز نبود شادی و هرگز نبود غم
از آنکه برانی تو و آنرا که بخوانی

نه جز غیب چیزیست کان تو نداری — نه جز غیب چیزیست کان تو ندانی
چو در رزم تیری برانی ز شست — ز خون بر درود شه جیحون برانی
چو در بزم جامی بگیری بدست — ز دست سخی زر و گوهر فشانی
چنانست معلوم خلق جهان را — که نزد موفق بگر میهمانی
چو نعمت ز جود تو دارد موفق — بس او میهمانست تو میزبانی
بلی میزبان همه عالمی تو — که سلطان بخشنده و مهربانی
نماند بتو هیچکس در زمانه — سزد گر تو اندر زمانه بمانی
همی تا ز آب حیوة آدمی را — بود در جهان زندگی جاودانی
از آن می که آب حیاتست گویی — ترا باد تا جاودان زندگانی
تو بر تخت شاهنشهی شاد و خرم — نشسته به پیروزی و کامرانی
ز امر تو شاهان نشسته بشاهی — ز دست تو خانان نشسته بخانی
ز خون عدو لاله گون روی تیغت — ز خون رزان روی تو ارغوانی

ای شاه ز شاهان که کند آنچه تو کردی — در ملک شاهی ز همه شاهان فردی
آنجا که می و بزم بود اصل نشاطی — و آنجا که صف رزم بود مرد نبردی
جان پدر و جد و برادر بتو شاد است — کز هر سه فزونی بجوانی و بمردی
هر رزم که آن هر سه نجستند تو جستی — هر کار که آن هر سه نکردند تو کردی
در ملک تو افزود دهر آنمال که دادی — در جان تو افزود دهر آن باده که خوردی
تا دیر بماند فلک و زود بگردد — خواهم که بمانی و از این حال نگردی

در جام تو می برصفت آب حیوتست
چون خضر امیدست که جاوید بمانی

کردم اندر فتح غزنین ساحری در شاعری
کرد پر گوهر دهانم پادشاه گوهری

دست او دستش از آن دهانم در دریای نهان
چون بباریدا ز زبانم پیش او در دری

پادشا بخشد بشاعر زر و دیبا و قصب
او مرا این هر سه بخشیده جواهر بر سری

در کنارم در و پیروزه است و لعل از جود او
در وثاقم جامه رومی و زر جعفری

هر کزار محمود غازی این عطا کی یافتند
زینبی و عسجدی و فرخی و عنصری

گر زدند از جود محمودی بگیتی داستان
گشت باطل جود محمودی بجود سنجری

ای خداوندی که تاج دین پیغمبر توی
شاه عالم را و تاق ملک را افسر توی

نازش سلطان محمد در عراق از نام تست
در خراسان نازش ملک ملکشه توی

این دو خسرو را که آرام دل و جان تو اند
در صلاح دولت و ملت نصیحت گر توی

دولت جمشید و اسکندر بایشان داد چرخ
آفتاب دولت جمشید و اسکندر توی

از تو جویند اهل دولت بهتری و مهتری
گر خداوندان دولت مهتر و بهتر توی

ملک چون پرایه و دین باشد چون افسر است
در آن پرایه و یاقوت این افسر توی

گرچه تخت و مسند تو در زمین دارد مکان
از جلال و قدر با هشتم فلک همبر توی

همتی داری که این عالم بچشمت اندکست
اندرین عالم بهمت عالمی دیگر توی

نیست با فرمان تو خلق زمین را داوری
زانکه حکم دین زمین فرمانده و داور توی

گر پناه پادشاهان لشکر و دولت بود
در همه کاری پناه دولت و لشکر توی

دوستان خویش را سازند چون آب کیا
دشمنان خویش را سوزنده چون آذر توی

گر فلک شد پادشاهی اندر و کوکب توی
ور صدف شد پارسائی اندر و گوهر توی
هر که بیند طلعت تو بی بدارد [illegible]
مرتضی با حشمت با صدیق و دختر [illegible]
کار تو تسبیح و استغفار و روز و روزه و نماز
راست گوئی [illegible] در عیسی پیغمبر توی
گر بعقبی چشمه کوثر نشان رحمتست
لب بلب بنما بر کنار چشمه کوثر توی
حرمت سلطان ملک در خاندان مملکت
حق واجب بود و آن حق را اکنون چون در خور توی
خرم و شادی ز عمر و بخت فرزندان چو شیر
شاد و خرم همچنین با مرو ز نام [illegible] توی
روز و شب کار معزی آفرین و مدح تست
کافرین و مدح را شایسته و در خور توی
دفتر و دیوان اشعارش گرفت از تو شرف
گر شرف آغاز و دیوان و هم دفتر توی

ملک و دین از رای تو تا جاودان پاینده باد
زانکه عالی رای و ملک آرای و دین پرور توی

فال و بخت و اختر تو بر جهان فرخنده باد
زانکه میمون فال و فرخ بخت و نیک اختر توی

ای ترا بر مهر روشن ز شب تیره مددی
زهره از چرخ بزیبائی تو کرده ندی

نه عجب گر کند از چرخ ندا زهره ترا
تا بمه بر ز شب تیره تر آهست ردی

لعبت چشم منی چشم منت باد نثار
راحت جان منی جان منت باد فدی

ای ز رفشنده بناگوش تو از زلف سیاه
همچو از ابر درفشنده بود شمس ضحی

راست گوئی ز میان زره داود
هر زمانی ید بیضا بنماید موسی

در عجم قصه تو است و حدیث تو چنانک
در عرب قصه سعدی و حدیث سلمی

تراشید به تیشه چو تو لعبت آزر
نگارید بخامه چو تو صورت مانی

در دو زنجیر و دو گلنار تو بیمست و امید
در دو بادام و دو مرجان تو درد است و شفی

از دو مرجان شکری چون بدلی نقره و شیر
زین کماشیر بجهان کس نکند بیع و شری

تا تو بر برگ سمن مشک طلا کردستی
بارم از چرخ همی لؤلؤ بر زر طلی

من چنانم که بزاری بسرم چون مجنون
تو چنانی که بخوبی مثلی چون لیلی

آشنای تو منم در بر من باری ساز
بر بیگانه چه گردی و چه سازی بادی

خانه من بوطن تست و دلم خانه تو
تو همی جای دگر خانه چه گیری بکری

دور گشتن ز ره رسم ضلالت باشد
این ضلالت نه پسندد شرف دین هدی

زین دولت سر احرار رضی ملکان
قبله سعد و علو سعد و علی عیسی

الجوادی که فقیر از ادر تیه امید
منت و سلوت اولاست چو من و سلوی

آنکه او از ستم و فتنه تهی کرد عجم
چون رسول عرب از کعبه زلات و عزی

ملک را با نظرش نیست نهیب از آفات
خلق را با کرمش نیست گزند از بلوی
[illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
گر بود قطره ندی [illegible] زباران بهار
[illegible]
هر که او دوستی او بود امروز بشیر
[illegible]
در عجم چون شرف الدین [illegible]
در عرب چون [illegible]
ای خط [illegible]
چون [illegible] نبود شهنشه شرف [illegible]
کعبه جودی و درگاه تو [illegible]
خلق عالم همه حجاج و سرای تو منی
بارگاه تو چو [illegible]
کف کافیت چو کوثر [illegible]

در کفایت ز تو خواهند بزرگان منشور — در فتوت ز تو پرسند کریمان فتوی
بخت با جامهٔ عمر تو کشیده ست علم — دولت انی نامهٔ فضل تو کشاده ست سجل
گاه فرهنگ و بلاغت که کند با تو جدل — گاه احسان و مروت که کند با تو مری
نسق و رونق ملک از هنر و سیرت تست — همچو ترکیب تن خلق ز ترتیب قوی
آب را ماند شکر تو که بر روی زمین — نیست لب شکر تو چندانکه بلا دست وری
بصبا ماند عدو نظر تو که جهان — چون شود پیر بمرد ز صبا طبع صبی
جان پاک است مگر مهر تو از روی قیاس — زانکه بی مهر تو زنده نتوان بود دمی
مهرهٔ شادی و شاه طرب حاسد تو — هست در ششدرهٔ محنت و در بند عری
بد سگالی که کند بر هنر و نفس تو عیب — هر که مدحی کند او را بود آن مدح هجی
نشنود زایر تو گاه نوال از تو لعل — نشنود سایل تو گاه سؤال از تو عسی
با نعم جفت شود هر که شنید از تو نعم — وز بلا فرد شود هر که شنید از تو بلی
سیف و معن عرب از پیش تو گر زنده شوند — هر دو گردند بری از صلف و از دعوی
سیف را با تو که فضل تو باشد برهان — معن را با تو که جود نماند معنی
از بس انعام که با خلق جهان کردستی — باقی بهرهٔ دنیا و نصیب عقبی
هم ثواب تو ز خالق بود و در عقبی — هم تراست ز مخلوق ثنا در دنیی
بی قلم نقش کند دست قضا بر دل من — چون کند مدح تو بر خاطر من بحث اتی
پیش مدح تو کجا کلک من آید بسجود — پیش طبعم بسجود آید جان اعشی
در هجوم بپذیر از من و از خاطر من — عذر تقصیر که رفتست بعید اضحی
که رضای تو کشد شعر مرا بر نثره — که قبول تو برد شعر مرا بر شعری
تا که بعد است و مسافت ز سمک تا بفلک — تا که فرقست و تفاوت ز ثری تا بعلی

از فلک باد علی جایگه ناصح تو
جایگاه عدو تو ز سمک تا بثری
نکتهٔ دفتر آمال تو باد از نصرت
نقطهٔ مرکز اقبال تو باد از تقوی
شکر تو بسیار و مدح تو در افواه روان
همچو انهار بآب و چو آیات نوی

ای خداوندی که چون در بزم بنشانی مرا
از بلا و محنت ایام برهانی مرا
حق خدمت دارم اندر دولت سالها
گر کسی دیگر نداند تو بهی دانی مرا
تا قیامت مفخر من باشد که اندر بزم خویش
در بر خویشم نشانی و بدر خوانی مرا

این منم آمده نزدیک کریمی کر شدست — شخص او قبلهٔ قبول و شرف تمکین را
وین منم دست بمن داده بزرگی که بدو — بکف پای بزرگی سر علیین را
وین منم یافته اقبال وزیری که ز عدل — تازه کرده است کنون قاعدهٔ پیشین را
وین منم از پس سی سال بکام دل خویش — دیده در صدر خداوند معین الدین را
باد در صدر معالیش همه ساله بقا — تا بقا باشد بر چرخ مه و پروین را

دولت موافقان ترا جاه و مال داد — گردون مخالفان ترا گوشمال داد
اختر شناس طالع مسعود تو بدید — ما را نشان فرخی ماه و سال داد
بازیست دولت تو که او را خدای عرش — بر گونهٔ فرشتگان پر و بال داد
دست فلک بچشم عنایت نه مانه را — از چشمهای عدل تو آب زلال داد
تیغت ز بدسگال بر انگیخت رستخیز — تا نامه که بکف بدسگال داد
کاری محال کرد که کین تو جست خصم — بر باد داد سر خویش اندر محال داد
ای شاه شرق عز و جلال تو بیمرست — کین عز و این جلال ترا ذو الجلال داد
می خواه از آن نگار که او را ز بهر تو — بخت بلند خلعت حسن و جمال داد

زلف دراز و خال سیاهش بدید ماه
آمد ز چرخ و بوسه بر آن زلف و خال داد

مرا از پی خدمت شاه باید — دل و دین و جان و عمر و جوانی
هر آن زندگانی که بی شه گذارم — مرا مرگ باشد چنان زندگانی

ولیکن مرا شاه معذور دارد
که طاقت ندارم از ناتوانی

ای شاه عطابخش که بخشنده تر از تو
چشم فلک پیر ندیدست جوانی
در روشن بر درگاه تو بنشستم امروز
چون تو مرا کرد توانگر بزبانی
نه قصهٔ من قصهٔ موسی که به حجت
از روشنی اندر شب تاریک نشانی
در آخر شب گشت کلیمی و رسولی
در اول شب بود کلیمی و شبانی
من شکر تو گفتن نتوانم بتمامی
گر بر تن من گردد هر موی زبانی
همواره مدیح تو سگالم بدل و جان
گر بهر مدیح تو دلی دارم و جانی

ای شاه اگر اسکندر دیدی جام جم
از سنگ و ز روی و ز آهن سدی نه بلخی

شمس و قمر گرچه روشنند و درفشان
طعنه زند روی او بشمس و قمر در
زانکه حجر بکعبه چون دل اشکسته است
روی بمالند حاجیان بحجر در
هست دل من ز ار حلقه زلفش
همچو پیاسا نشسته بند کمر در
چون بزرد و دوستی بسر خونیش
خوانده ام او را ز دو بعشق بسر در
تا شده مرا جسیمه بعشق بجانب
بوی دو زلفش همی چو جانب
روشنی افزون کند بچشم بصر در
خوش بنشست چون سرود سراید
نغمه او خوش بود بگوش بشر در
راست بدانسان که خوش بود بگوش
نعره کوس ملک بگوش ظفر در

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شدست بر ملکان شاه

پیش تو پشت معن چو چوگان شدی ز شرم — گر با تو در سخا و کرم گوی باختی
در دست تو بدیدی محمود زاولی — از خاک سم مرکب تو سر فراختی
من بنده از سخاوت و جود تو یافتم — امروز خلعت نو و نیکو نواختی
رومی اطلس و قصب مصرهای زر — دو استر سبک رو و اسپی ساختی

فصل زمستان رسید و فصل خزان شد — آب رزان خور که آبروی زمان شد
رخت بکاشانه بر که در چمن باغ — زاغ پدید آمد و تذرو نهان شد
باد ز کهسار تیر برف بینداخت — شاخ درختان ز تیر او چو کمان شد
آب ز شرمش چو چشم آینه گون شد — خاک زمین زیر پای غالیه سان شد
مرغ عقیقین سر از تنوره برآورد — چنگل او لعل پاش و مشک فشان شد
شوشه زر دید و دسته لاله — بال و پر او نگاه کن که چنان شد
ای صنم چنگ زن بمجلس عشرت — چنگ بنه زان کنون که جام گران شد
بود پیاله روان بدست حریفان — جام گران از پی پیاله روان شد
داروی ما جز شراب نیست که ما را — قوت دل شد شراب و قوت روان شد
خاصه شرابی که از فروغ و لطافت — در خور بزم خدایگان جهان شد

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شدست بر ملکان شاه

کوه کنون میغ را گرفت ببر در — چادر کافور گون کشید بسر در
خوشتر و فرخنده‌تر بود بچنین وقت — باده بسر در مرا و یار ببر در
سلسله زلفی فشانده گل سمن بر — غالیه جعدی نهفته در شکر در

ملک سنجر ... این وزیر سزا باد
ماه تمام است و شاه مهر سریر است

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شدست بر ملکان شاه

بار خدایا ترا خدای معین باد
دولت عالی بهم بخت قرین باد
دولت عالیت زیر علم باد
ملک همه سروران زیر نگین باد
گنج همه خسروان زیر نگین باد
ناصر دین خدای و حافظ ملکی
کار تو ترتیب ملک و نصرت دین باد
کار تو ترتیب ملک و ملت
بر سر دولت امام وزیر است
در تو چون پیر جبرئیل امین باد
گرچه ز چین تا بمصر راه دراز است
ملک تو از حد مصر تا در چین باد

شهرگشایی که خسرو است عجم را — کام روایی که داور است امم را
آنکه دو بهر از جهان گرفت بشمشیر — جمله باقطاع داد خیل و حشم را
آنکه بخوارزم و نیمروز و خراسان — کوتهی از عدل اوست دست ستم را
آنکه بهند و بچین نهیب و شغبش — کار تبه شد صنم پرست و صنم را
از در درگاه او همی حسد آید — بیت حرام و بوستان ارم را
از پس نام خدای و نام پیمبر — مرتبه از نام اوست لوح و قلم را
سیر از آن پنج چیز را سبب آمد — دانش و فرهنگ و دین و جود و کرم را
هست شرف پنج چیز را ز جهانش — خطبه و منشور و شعر و زر و درم را
فخر باثار اوست تا بقیامت — مرکب و تیغ و سنان و کوس و علم را
ملک عجم است زیر مهر نگینش — زانکه سزاوار گشت ملک عجم را

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شدست بر ملکان شاه

پادشهی را ده که بنده پذیر است — تاجوری داد ده که پاک ضمیر است
چون پدر و عم خویش و جد و برادر — در خور ملک و سپاه و تاج و سریر است
دولت او دایرست خط بقا را — نقطه دایره سپهر اثیر است
حاسد او جفت آه و ناله زار است — مادح او جفت جام و ناله زیر است
تیر بلا گشت بر کمان خلافش — دیده بدخواه او نشانه تیر است
شاه جوان و وزیر شاه جوانست — بنده فرمان هر دو عالم پیر است
از ملک العرش بر وزیر بشارت — چون ملک شرق میهمان وزیر است
او ز پدر یادگار شاه جهانست — و ز خرد اندر جهان عدیم نظیر است

از فلک روزی ملک همیشه خطابت | شاهزمان باد و شهریار زمین باد
هر که دلش در وفای تو چو کمان است | بر تن و جانش ز حادثات کمین باد
از مه و پروین و زمجره و شعری | اسب ترا نعل و تنگ و مقود زین باد
ساقی تو حور باد و بزم تو کوثر | بزم تو از خرمی چو خلد برین باد
از تو دل و خانه و زیر تو امروز | هست خوش و خرم و همیشه چنین باد

ترک من بر گل نقاب از سنبل پرتاب کرد | لاله نعمان حجاب لؤلؤ خوشاب کرد
رنگ لعل شکرین او مرا بی رنگ کرد | تاب زلف عنبرین او مرا در تاب کرد
دیده در سنجاب و مشک ناب زیر و زبر | سینه چون سنجاب و زلفین را چو مشک ناب کرد
فتنه رایش گل خود در روی او [illegible] | سایبان از مشک ناب و پرده از سنجاب کرد
تا بمشک که نمود آن شکر عناب رنگ | شکر و عناب را بازار از اشک غاب کرد
خون دل صافی کند عناب و شکر بس چرا | سوخته خون دل من شکر و عناب کرد
تا که از من کرد پنهان آن رخ چون آفتاب | درد هجر او رخ من زرد چون مهتاب کرد
تا چو آتش کرد رخسار و چو آب از من گریخت | بستر و بالین من آتش پر آب کرد
چو خیال چشم پر خوابش بچشم من رسید | چشم پر خوابش همه شب چشم من بیخواب کرد
صورت ابروش دل محراب کرد [illegible] | بخت فرخ در که صدر اجل محراب کرد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

چون نگارم خال مشکین بر رخ رنگین نهد | نقطها گویی ز عنبر بر گل و نسرین نهد
چون ز شرم و خوی خوشش داری نهد بر هم دو لب | از عقیق و لعل گویی قفل بر پروین نهد

گر ببندد روی چون پیشانی او بازار کلک
طعنه اندر شکر و بغداد و قسطنطین زند
[illegible] از روی خرمیش
در نهند و چون فرشته چند چین زند
آتش اندر جان عاشقان [illegible] بوی خوش
با مداد [illegible] از مشک [illegible] زند
چون کلاله سنبل زلف [illegible] بر بهشت
راست بند [illegible] بر روی حور العین زند
آب کوثر بر کشد [illegible] هر که [illegible]
از لب شیرین او دندان [illegible] شیرین
بر فروزد در روی [illegible] و عشق بین
ناهی بنده محل [illegible] و شیرین زند
عار دارد از آنکه لاف از خسرو شیرین [illegible]
گر ملک آسمان [illegible] عرش یابد بوی او
آسمان کله بندد و عرش آفرین زند
با امید دیدن او هیچ چون مرغان پر بال
گرد لشکرگاه و درگاه معین الدین زند

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

دوش وقت نیم شب پیغام یار آمد مرا | تا بباغ دل گل شادی ببار آمد مرا
وز پس پیغام نزدیک من آمد یار من | تا ز گردون ماه تابان در کنار آمد مرا
راست گفتی از هوا در دام من صید قباد | تا بکف ناگاه در شاهوار آمد مرا
موی و روی و اشک من سیم و زر و یاقوت بود | هر سه از بهر نثار او بکار آمد مرا
رنگ رخسار و لب او چون گل و چون لاله بود | فصل تابستان همی فصل بهار آمد مرا
وز گل و ز لاله او اندر آن ساعت بچشم | خانه همچون گلستان و لاله زار آمد مرا
بی لب او چون مرا هم سرد بود از باد سرد | از لب او شهد و شکر سازگار آمد مرا
آفرین بر یار باد و آفرین بر وصل باد | کین همه شادی و عیش از وصل یار آمد مرا
گرچه وصل آن پسر کام صبح آمد بسر | از دو یاقوتش بس شکر یادگار آمد مرا
چون جهان را بوی خلد آمد ز باد صبحدم | بوی اقبال وزیر شهریار آمد مرا

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

آنکه تخت او علم بر گنبد گردون کشید | و آنکه رای او رقم بر طارم میمون کشید
گنجها گر سعادت ساخت بهر شب آسمان | رای او بهر روزش شاه روزافزون کشید
بر لب دریا باقبالش گهر جوید همی | پهلوانی کو سپاه از ساحل جیحون کشید
گر کشید اسکندر از ظلمت همی یاقوت سرخ | کلک او بس لؤلؤ مکنون ز ظلمت چون کشید
آبحیوان گشت ظلمت در دوات گر | کلک او از آبحیوان لؤلؤ مکنون کشید
آنک بر مهرش قدم زد نعمت قارون نهاد | و آنکه در کینش نفس زد محنت قارون کشید

در حسود او کشید اختر کمان رستمی
همچو لیلی کو ز تیر مژگان از مجنون کشید
[illegible] آخر بهر ری [illegible] کشید
کین جمشید آخر از ضحاک افریدون کشید
خلق چون یعقوب و عدلش چون لباس یوسف است
بوی او ز آن پیراهن [illegible] را بیرون کشید
[illegible] اکنون کشید

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

تا معین الدین وزیر خسرو عالم بود
عالم از عدلش بهشتی تازه و خرم بود
در پناه دولت او بنده و آزاد را
تا ز نعمت عیش باشد رنج و محنت کم بود

تا سر او سبز باشد رویها گلگون بود
تا دل او شاد باشد جانها بی غم بود

رسم خوب او نظام ملت احمد بود
نفس پاک او جمال گوهر آدم بود

خاتم نصرت بود دست محامد را سزا
تا که نام و کنیت او نقش آن خاتم بود

چون عدو را خیره باید کرد موسی کف بود
چون ولی را زنده باید کرد عیسی دم بود

تا که باشد مجلس او کعبهٔ عز و شرف
پای و دست او مقام و چشمهٔ زمزم بود

تا سرای ملک را معمار باشد عدل او
فرع آن باشد بلند و اصل آن محکم بود

هر دلی کآزار جراحت کرد تیغ نائبات
آن جراحت را ز توقیعات او مرهم بود

کلک او را چون صدف خوان و سخنش را چو یم
زانکه لولو در صدف باشد صدف در یم

آفرین باد از فلک خرشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

هست چشم حاضران در شرق دیدار او
هست چشم غایبان در غرب بر اخبار او

خواب امن از دولت بیدار او باشد که هست
عالم اندر خواب امن از دولت بیدار او

همچنان کز ابر نیسان تازه گردد بوستان
تازه گردد جان ز لفظ و کلک گوهربار او

نعمت قارون شود پالوده با انعام او
پیکر گردون شود فرسوده با پیکار او

گر فساد و خمر خوردن بود کار دیگران
نیست اکنون جز صلاح و خشم کردن کار او

سیرت و رفتار ایشان بود کسر دین و داد
جبر آن کسر آمد اکنون سیرت و رفتار او

پشت دین است او به فضل و هست دولت پشت او
یار خلقت او به عدل و هست خالق یار او

مصلحت باشد سپاهی را ز نیک تدبیر او
منفعت باشد جهانی را ز نیک گفتار او

تا که او را بحث برنا باشد و فرهنگ پیر
پرور برنا را سعادت باشد از دیدار او

هر که بر دل کینه و آزار او صورت کند
بشکند بازار خویش از کینه و آزار او

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را
سیرت او بس از آزادگی افسر نهاد
سر او بس سروری [illegible] نهاد
نامهٔ او از شرف بر [illegible] خبری
وز مبارک رای او ملک آرای او [illegible]
روی سوی درگه شاه جهان سنجر نهاد
دست همت در جوانمردی به عالم [illegible]
پای دولت در خداوندی به یکره دون نهاد
عالمان را در ممالک خلعت منشور داد
عاملان را در مساجد کرسی منبر نهاد
جان پیغمبر [illegible] را آیین پیغمبر نهاد
در شریعت سنت [illegible]
کوه گردست از گران سنگی [illegible]
زین [illegible] در کوه یزدان معدن گوهر نهاد

ورز فارش عاریت دارد زمین آسمان
در زمین از بهر آن خورشیدگان زر نهاد

فال مدح او رهی از دفتر قرآن گرفت
آیت رحمت برآمد روی بر دفتر نهاد

مدح او حقست و کی دون از پس عهدی دراز
نیک عهدی کرد تا حق در کف حقور نهاد

در ضمیرم کام مدح او همه گوهر نشاند
در دهانم گاه شکر او همه شکر نهاد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

از معانی لفظ او پیرایهٔ ایام باد
وز معالی رای او همسایهٔ اجرام باد

قاسم الارزاق کرد اقلام او را کردگار
خلق هفت اقلیم را ارزاق از آن اقلام باد

صید صیاد اجل بادند بدخواهان او
پوست بر اندام ایشان بر مثال دام باد

دولت پیروز او را دهر سرکش رام باد
همت میمون او را چرخ توسن رام باد

کلک او را از شتن بگرمان آرامیت
ملک را از کلک بی آرام او آرام باد

نقش کلک مشکبارش نور ناهید باد
نعل اسب بادپایش افسر بهرام باد

تا بود ناکام و کام دشمنی و دوستی
دوستان او بکام و دشمنش ناکام باد

تا که باشد نطق و او هام از همه چیزی فزون
عز و جاه او فزون از نطق و از اوهام باد

تا که باشد قبلهٔ اسلامیان بیت الحرام
بارگاه فرخ او قبلهٔ اسلام باد

تا که باشد فرخ و بدرام ایام بهار
روزگار او سراسر فرخ و بدرام باد

بس بگذشت ناگاهی جهان افروز دلخواهی
قدش نازنده چون سروی رخش تابنده چون ماهی

ز فرقش بر سمن دامی ز مشکش بر شکر مهری
ز سحرش در مژه تیغی ز سیمش در زنخ چاهی

بدو گفتم نگارینا زمانی بگذر از خشم
که گر تو بگذری ماند بدست عاشق آهی

تن [illegible] بسی چون [illegible] که چو بی تن
کجا پیدا شود کوه [illegible] عشقت
زبان [illegible] [illegible]
مگر هنگام آن آمد که بنمایی مرا راهی
مرا گفتا که بنماید ترا راهی بسوی [illegible]
چو در چشمت پدید آمد خیال من [illegible]
چرا با من سخن گویی [illegible]
ترا با من سخن گفتن [illegible]
دو نافه زین دو [illegible]
[illegible]
غلام مردی آن ناحی [illegible]
که خوش [illegible]
چو ماه [illegible]
چو شاه [illegible]
جهانداری جهان [illegible]
ابوالحارث ملک [illegible]

الا ای باد شبگیری بیاران لعبت چین را / چراغ نسل خاقان زا جمال آل تکین را
که تا دیدم رخ چون ماه و دندان چو پروینت / ز عشق تو نگهبانم همه شب ماه و پروین را
چنانی تو مرا در خور که شیرین بود خسرو را / چنانم من ترا عاشق که خسرو بود شیرین را
لب مرجان شیرین هست و چون با من سخن گوید / دهد مرجان شیرین حلاوت جان شیرین را
گهی از سنبلم نسرین رازم پرده بردارد / چو سازد حلقه زلفت ز سنبل پرده نسرین را
کند چوگان مشکینت همیشه با دلم بازی / که گویست آن دل مسکینم آن زلفین مشکین را
بزرگ ماند خیال تو بمی ماند وصال تو / که دل شیفته شد تا آزاد جان سنجره شد این را
یکی چون زر همی شادی فزاید طبع زر ما را / یکی چون می همی رامش نماید جان غمگین را
دلارامی نو آیینی و داری دلبری آیین / بلی آیین چنین باشد دلارام نو آیین را
بشیرینی و زیبائی میان لشکر خوبان / مسلم شد ترا خوبی چو شاهی ناصر الدین را

جلال امت مختار و تاج ملت تازی
که او را رازسالار شاهان بزرگی و سرافرازی

جهانداری که پرورست در تیغ گهر دارش / همه آفاق را روزیست از دست گهربارش
همانا اختر سعدست دیدار همایونش / که روز روزگار ما همایون شد بدیدارش
بطلعت هست خورشیدی که بر کیهان همی تابد / علوعش گر چه در شرق و در غرب آثارش
چو در ایوان قدح گیرد همه رادی بود شغلش / چو در میدان کمر بندد همه مردی بود کارش
فلک زانکس بتابد دل که تابد دل ز زنهارش / جهان زانکس بپیچد سر که پیچد سر ز گفتارش
بجوشد مغز در تارک ز بیم نوک پیکانش / بلرزد روح در پیکر ز سهم روز پیکارش
ز شهر و خانه خصمان خروش و ناله برخیزد / چو گرد در رزم برخیزد ز نعل اسب رهوارش
اجل بران شود تا که بگیرد عمر بدخواهان / چو در هیجا شود پران خدنگ تیز رفتارش

اگر چه گنج در ملک و در لشکر عدد بی حد بود
خدای عرش بس باشد نگهبان و نگهدارش
بپیروزی اگر یارش نبود خالق سرایش بد
که شناسم بپیروزی ز خلق اندر جهان یارش

جوانمردی و مردی هست در اخلاق او پیدا
بمردی و جوانمردی ندارد در جهان همتا

ایا شاهی که گستردست انصافت بعالم بر
فرازنده همی نازند فرزندان آدم بر
مقدم بوده اند اسلاف تو در جمله شاهان
تو زین بیشی شرف داری بر ایشان تقدیم بر
نه پیوند و نه پیوند و دولت از ایزد گردش گردون
چنین شاهی مبارک پی بسلطان معظم بر
چنان سازند هفت اختر سپهر عالم علوی
که تا محشر دهی فرمان بهفت اقلیم عالم بر

چو تو با تاج و با خاتم فراز تخت بنشینی / زمانه گوهر افشاند بتاج و تخت و خاتم بر
برین ملک و برین دولت باقبال تو گردون ستود / همایونست چون آصف بملک و دولت جم بر
بود هر روز از میران بدرگاه تو بر رحمت / چو باشد رحمت حجاج هر سالی بزمزم بر
یکی آب آتش بارینا رنگ شمشیرت / که افتادست عکس او بهند و ترک و دیلم بر
بخفتان و بجوشن بر گذر باشد سنانت را / سبک تر زان که سوزن را بکتان و بملحم بر
اگر کیخسرو اندر رزم دیدی دست و تیغت را / ز روی طنز خندیدی بدست و تیغ رستم بر

کجا تیغ تو بدرفشد بپیراید همی ملت
کجا رای تو بفروزد بیاراید همی دولت

بفرمان تو یک لشکر ز ایران سوی توران شد / به تیغ و تیر آن لشکر همه توران چو ایران شد
بشیر آهنین دندان سپردی مرغزاری را / چرا در مرغزار شیر روبه تیز دندان شد
برآیندی سوی توران ز دست خویشتن بازی / چو باز اندر شکار آمد کبوتر زود پنهان شد
بر آن صحرا که آن بدبخت در فرمان عاصی شد / ظفر گفتی سپاهت را در آن صحرا بفرمان شد
غنیمت یافت لشکر از اشتر و اسب و غنم چندان / که در بلخ و سمرقند و بخارا هر سه ارزان شد
برآمد در چگل فتحی عجب بر دست ترکانش / که آن فتح از شرف بر نامه تایید عنوان شد
نسیم روضه عفوت نجات اهل طاعت شد / شرار آتش خشمت هلاک اهل عصیان شد
چو سوی کس گذر کردند سروان زره پوشت / عدو از بیم آن سروان هزیمت سوی کیوان شد
خطا خوان شد ز بیم تیغ تو در میانه عصیان / محمد خان باقبال تو افزون از خطا خوان شد
بخواه اندر خراسان می ز دست ماه ترکستان / که ترکستان ترا اکنون مسلم چون خراسان شد

بهر کشور که بخرامی فتوح تو چنین باشد
ترا از خلق و از خالق دعا و آفرین باشد

جهاندارا بماه و مشتری چتر و سر بادت
ز خورشید منور تاج و ز جوزا کمر بادت
اگر در پرده پوشیدست راز اختران گردون
باز اختر گردون بهر حالی خبر بادت
درین گیتی بر او دریا در تابع ملک بادت
دران گیتی ز نور حشر فردوس برین بادت
همی تا از قضا و از قدر مخلوق نگریزد
بدست اندر قضا بادت بتیغ اندر قدر بادت
همی تا کس نداند شمار قطره باران
فزون از قطره باران بگنج اندر گهر بادت
همی تا از درختان برگ ریزد هر سالی در خزان
فتوح و نصرت از برگ درختان بیشتر بادت
همی تا از فلک تابد چو زرین نعل ماه نو
بهر ماهی که نو گردد یکی فتح دگر بادت
به بزم اندر چنانکه امروز هر روزی دگر بادت
برزم اندر چنانک امسال هر سالی ظفر بادت

جهان چاکر زمان بنده ظفر حاجب طرب ساقی
خرد مونس ملک یاور فلک تدبیرگر بادت

بهر جشنی که بنشینی سعادت همنشین بادت
بهر راهی که بخرامی سلامت راهبر بادت

تم تم